

حمله، اعدام یورش و یاوه سرائی بلوریان

و فهرستی از خاطرات سیاسی من

نویسنده: سار عامدی

هذه النامه کی چنبر

هه‌و‌نامه‌ی کێژ

حمله، اعدام

یورش و یاهه‌سوائی بلوربان

و فهرستی از خاطرات سیاسی من

نویسنده: سنار مامدی

چاپ اول ۱۹۹۹

ناشر: مولف

چاپ: باران — سوئد

مسئله کورد و کوردستان و مبارزه خلق کورد برای آزادی کوردستان از اواخر قرن نوزدهم میلادی در نوشته‌های خارجی و مجامع بین‌المللی جای باز کرد. در اوایل قرن بیستم بویژه در گرماگرم آتش جهانسوز جنگ اول جهانی و پس از خاتمه جنگ و فروپاشی امپراطوری عثمانی مسئله کورد و کوردستان، در مجامع سیاسی بین‌المللی به موضوعی قابل بررسی تبدیل گردید. بطوریکه فاتحین جنگ در پیمان "سور" در سال (۱۹۲۰/۸/۱۰) حقوق هرچند کمی را برای بخشی از کوردستان پذیرفتند.

با شروع جنگ، شیخ و ملاهای کورد با ایراد خطبه و صدور فتوای جهاد، می‌گفتند: هر کسی که با دولت عثمانی بجنگد، کافر است و در آتش جهنم تا "ابد" می‌سوزد... و کسانی که همراه عساکر (سربازهای) عثمانی با دولت‌های روس، انگلیس و متفقین آنها وارد جنگ شوند رضایت خاطر "خدای" تبارک و تعالی را جلب خواهند کرد و پاداش آنها در روز قیامت دریافت خواهند کرد. و هر کسی که زخمی گردد، "غازی" است، و آنانی که کشته شوند "شهید مصون از گناهان" می‌باشند و در روز قیامت "قصرهای طلانی" با هفتاد "حورالعین، حوری و حورالغلمان" در اختیارشان قرار خواهند داد.

همه‌ی کوردها از شیخ و ملا تا آغا، خان، بیگ و رعیت، باستثنای تنی چند از "بدرخانی‌ها" از جمله "عبدالرزاق بدرخانی" و "سمکو" شکاک - سمکو شکاک هم به سبب دشمنی با بخش بزرگی از شکاک‌ها و دوستی با دولت تزاری روسیه - برای رضای خاطر "خدا" و کسب قصور طلانی ملو از "حوری..." در روز قیامت، همراه با نیروهای دولت عثمانی، با سربازان روس و انگلیس جنگیدند و بسیاری کشته یا شهید شدند و ده‌ها هزار در مهاجرت مردند و کوردستان به نیمه ویرانه‌ای تبدیل شد.

با همه این و با اینکه "شیخ محمود برزنجی" با دولت بریتانیای کبیر جنگیده بود، دولت بریتانیا، حاکمیتی در بخش کوچکی از کوردستان یعنی (سلیمانیه) به رهبری شیخ محمود برزنجی را بوجود آورد. و کمک‌هایی هم به او کرد. سرانجام،

شیخ محمود مأمورین انگلیس را که به او کمک می‌کردند، بازداشت کرد و خود را «ملك» یعنی پادشاه کوردستان نامید و با انگلیس فاتح در جنگ، وارد جنگ شد و از امپراطوری عثمانی سر و دست، یال و دم و سُم بریده که بنام ترکیه باقی مانده بود و از جفرسلطان هورامانی ایک رئیس عشیره در کوردستان ایران درخواست کمک کرد تا با امپراطوری بریتانیا که از جزیره انگلستان تا خلیج فارس و تا پاکستان، هندوستان، بنگلادش و... تحت سلطه داشت بجنگد. جنگید و کشته‌ها داد. سرانجام، تسلیم شد و...

عجیب اینکه، قلم بدستان کورد، به جای انتقاد از شیخ محمود و سایر رهبران کورد که سخت دچار اشتباه و... شده بودند، هنوز هم پس از هشتاد سال، بریتانیا را نبخشیده‌اند. و دانسته یا نادانسته در تحریف واقعیات تاریخی پا می‌فشاردند!!!

لزوما متذکر میگردد که در این نوشته، قصدم نه تاریخ‌نگاری و گذشته تلخ و بی‌عدالتی که خلق کورد را به روز سیاه، قتل عام‌ها، تبعیدهای دستجمعی و زندان و شکنجه، آوارگی و دربدری کشانده بود و هنوز هم ادامه دارد. که بررسی گذرا و نشان دادن کیفیت نوشته‌های بسیاری از نویسندگان و قلم بدستان کورد و پاسخ به یاهو سرانی غنی بلوریان و تهمت و افترای دکتر قاسملو می‌باشد.

پیشگفتار یکم:

مسئله ملت کورد و مبارزه آنان برای آزادی، از اواخر قرن نوزدهم در نوشته‌های ایرانیان و خارجی‌ها، جای باز کرد. نویسندگان کورد نیز از چند دهه قبل کتابهایی نوشته و کتب خارجی‌ان را ترجمه کرده‌اند. در سال‌های اخیر که کوردها ناچار به مهاجرت به اروپا و... شدند، اشخاص زیادی قلم بدست گرفته و کتابها نوشته‌اند که هر روز هم بر تعدادشان افزوده می‌گردد.

ناگفته پیداست که نوشته‌های ایرانیان، اعراب و ترکها در رابطه با مبارزات و رویدادهای کوردستان، خصمانه و مفرضانه بوده‌اند. بنابراین خالی از تحریف واقعیات و تهمت و افتراهای واهی نیستند.

در نوشته‌های خارجی‌ها نیز گاهی نادرستگویی‌هایی دیده می‌شوند که اکثر آنها را از معاندین خودی (کورد) و غیره کسب کرده‌اند. برای نمونه مطالبی را که "ویلیام ایکلتون" در رابطه با "ایل شکاک" و "هرکی" در صفحه (۲۰۷) کتاب خود بنام کوردستان، هیفده سال پس از سقوط جمهوری مه‌باد به چاپ رسانده است بررسی می‌کنیم.

او نوشته است: "متلاشی شدن ناگهانی حکومت آذربایجان، اکراد مه‌باد را کیج و مبهوت کرد. اما در هنگامی که با هم مشغول شور و بررسی بودند و انتظار راهنمایی‌های قاضی را می‌کشیدند، شکاک و هرکی‌های غرب دریاچه ارومیه همچون گل آفتاب‌گردان رو به آفتاب قرار گرفتند. روز ۱۱ دسامبر به دشت‌های پانین هجوم کردند و در جهت تبریز و ارومیه راه افتادند تا در پیروزی ارتش ایران سهمی داشته باشند".

نوشته "ایکلتون" را که بی‌شک، ناقل آن با توجه به مفاد و مفهوم گفتارش يك كورد باصطلاح حزبی و انقلابی بوده است را دیدیم. و این پرسش را به بار می‌آورد: آیا آن ناقل حزبی و انقلابی "کاذب" به هنگام تحریف و اقمیتی تاریخی، احساس "شرم" کرده بود؟!

اما، واقعیت امر که خود شاهد و در جریان بودم، این چنین بود:

کوردهای شکاک و بطور کلی کوردهای شمال، با شنیدن سقوط ناگهانی و آنچنانی جمهوری مهاباد و رفتن قاضی محمد به میاندوآب برای پیشوازی از سرتیپ همایونی، مات و مبهوت شدند. و زبان کسانی که از رهبری قاضی محمد اظهار شک و تردید می‌کردند و می‌گفتند: "ارتش شوروی ایران را ترك خواهد کرد و ارتش ایران به کوردستان حمله می‌آورد و این‌ها مقاومت نمی‌کنند و پرچم سفید تسلیم را بدست خواهند گرفت و... " بازتر و "درازتر" شد...

ارتش ایران به محض ورود به سلماس و ارومیه طی اعلامیه‌هایی از شکاک و... خواستند که بلادرنک سلاح‌های خود را تحویل دهید. و الی قلع و قمع خواهید شد... سران ایل شکاک در منزل عمرخان شریفی جمع شدند و تصمیم گرفتند که زمانی سلاح‌هایشان را تحویل دهند که "شاه ایران" برای کوردها عفو عمومی صادر کند.

اعلامیه‌های ارتش مبنی بر اینکه چنانچه در ظرف... روز سلاح‌هایتان را تحویل ندهید، چنین و چنان می‌کنیم، مرتباً صادر می‌شدند. شکاک‌ها ضمن بی‌اعتنایی به اعلامیه‌ها با "ملا مصطفی بارزانی قهرمان خلق کورد" تماس گرفتند. اوائل فروردین ۱۳۲۶ سران ایل شکاک جلسه‌ای با حضور "ملا مصطفی"، در منزل رشید بیگ رئیس ایل هرکی در روستای "ماوانا" تشکیل دادند. و قرار و طرح‌هایی تعیین شدند.

شکاک‌ها در تدارک اجرای طرح مصوبه اگسترش جنگ از اشنویه تا آاراتا بودند خبر رسید که بارزانی‌ها به عراق رفتند. چندی بعد، عمر خان سران ایل شکاک را به "زیندشت" - منزل وی در زیندشت بود - فرا خواند.

سرهنگ غفاری مغرور از اینکه قاضی محمد و... به هنگام ورود وی در رأس ستون نظامی به مهاباد، در "گلتپه" باستقبال او رفته بودند و از دگر سو، بارزانی‌ها هم پس از چند ماه جنگ دلیرانه و تاریخ به کوردستان عراق رفته بودند، خودشان را قهرمان و "فاتح‌الفتح" می‌پنداشت، در رأس هیئت نظامی با کبکبه و دبدبه وارد زیندشت شد.

در آن هنگام همه سران شکاک در بیرون بودند. و بدون اینکه اعتنایی به

سرهنگ غفاری و همراهانش کرده باشند با یکدیگر صحبت میکردند. تنها عمر خان به آنان که مهمان وی بودند دست داد و آنها را به دیوانخانه راهنمایی کرد. دقایقی بعد سران شکاک و همراهانش هر رئیس عشیره‌ای چندین نفر همراه داشتند. به دیوانخانه رفتند. دیوانخانه بسیار بزرگ عمرخان، مملو از جمعیت شد.

بنابر رسم کوردهای شمال، برخلاف عرف و رسم کوردهای "سوران" علاوه از سران عشیره و افرادشان، هر کس دیگری هم می‌توانستند به دیوانخانه رئیس عشیره و ایل بروند.

سرهنگ غفاری عصبانی از بی‌اعتنایی که شکاک‌ها نسبت به او بخرج داده بودند، با هارت و پورت و "الدرم بلدرم" گفت: "شماها خیانت کرده‌اید. پرچم شاهنشاهی را پائین کشیدید. جمهوری قلبی... تشکیل دادید. آدم کشتید. غارت کردید... و با وجود اخطارهای ارتش... از تحویل دادن سلاح خودداری کرده‌اید.

شماها چه تصور می‌کنید؟ خیالتان چیست؟

قاضی رئیس جمهورتان را دیدید که بالای چوبه دار رفت. ملامصطفی... هم دیدید که چگونه فرار کرد... قاضی کمونیست... روس‌ها - زشت یاد کردن از قاضی و ملامصطفی بارزانی - می‌خواستند ایران را تجزیه کنند... اینک به شما اخطار می‌کنم چنانچه هر چه زودتر سلاح‌هایتان را تحویل ندهید، با قوه قهریه ارتش... نابودتان می‌کنیم. شماها از افسران روس‌ها اطاعت می‌کردید...؟!

هارت و پورت و خط و نشان کشیدن سرهنگ غفاری که با ناسزاگونی از قاضی محمد و ملامصطفی بارزانی تمام شد، پدرم (قوتاز مامدی) گفت:

جناب سرهنگ، آن وقتی که آنچه را که شما گفتید، انجام می‌دادیم، شما کجا بودید؟

- من در تهران بودم.

- وقتی که روس‌ها به ایران آمدند کجا بودید؟

- یعنی چه؟ (با عصبانیت).

- یعنی شما چرا آن وقت نیامدید و از اقدامات روس‌ها که بقول شما

اوامرشان را اجرا می‌کردیم جلوگیری نکردید؟

شماها فرار کردید. در تهران و... مخفی شدید. مملکت را بدون صاحب گذاشتید. ده‌ها هزار کوردی را که تبعید کرده بودید، لخت و گرسنه به کوردستان برگشتند. آقای سرهنگ، ما آدم‌کش و غارتگر نیستیم. مملکتی که بدون صاحب بماند، امکان هر رویدادی بوجود می‌آید... اکنون اگر اعلیحضرت عفو عمومی بدهند، ما سلاح‌ها را تحویل می‌دهیم...

اگر اعلیحضرت همایونی عفو عمومی برای شماها صادر نفرمایند، چه می‌شود؟ شماها چه خواهید کرد؟

معلوم است که چه خواهیم کرد. شماها همانطوری که گفتید، ما را نابود می‌کنید. ملما ما هم دفاع خواهیم کرد.

یعنی شما با آن يك قطار فشنگ می‌خواهید با ارتش... شاهنشاهی ایران بجنگید؟!

جناب سرهنگ شما اشتباه می‌کنید. من، نه يك قطار فشنگ، بلکه انبارها اسلحه و مهمات داریم.

این انبارهای شما کجا هستند؟

در نزد شماها هستند. ما با يك قطار فشنگ، شما را می‌زنیم و اسلحه و مهمات شماها را می‌گیریم و با همان اسلحه و مهمات شما، شما را می‌زنیم. در این هنگام، عمر خان به کوردی به پدرم گفت: "زیاد تشویش نروید". پدرم به سخنانش ادامه داد و گفت: تاریخ جنگ‌های ما و شماها آنچه را که گفتم، ثابت کرده است...

سرهنگ غفاری‌ایکه میگفت میکشیم... نابودتان می‌کنیم و... از هارت و پورت افتاد و از عصبانیت به خود می‌پیچید... سایر سران عشیره‌های ایل شکاک هم گفتند: حرف آخر ما این است زمانی خلع سلاح می‌شویم که اعلیحضرت عفو عمومی بدهند. ما از پرونده سازی و ظلم و ستمی که مأمورین دولت می‌کردند، نه بی‌خبریم و نه آن را فراموش کرده‌ایم...

سرهنگ غفاری با دست‌های درازتر از پاهایش به ارومیه برگشت. بقیه را در خاطراتم نوشته‌ام.

میانگیری شیخی از برهان!!

ارتش ایران که از تهدید و اخطارهای مکرر، نتیجه‌ای حاصل نکرد، شیخ اگر اشتباه نکنم، شیخ عبدالرحیم شمس برهان را به منزل عمرخان فرستاد. عمرخان همی سران ایل شکاک را به زیندشت احضار کرد و متذکر شده بود که شیخ... از سوی تیمسار... به اینجا آمده است.

جریان آن کردهمانی را در خاطراتم نوشته‌ام. در اینجا بطور اختصار به آن اشاره می‌کنم. پدرم به سبب ابتلا به بیماری ذات‌الریه که تحت معالجه بود مرا به نمایندگی خویش به زیندشت اعزام داشت.

لروما متذکر می‌شوم که تبلیغات "کرامات" و "معجزات" شیخ برهان، به آن درجه رسیده بود که بسیاری از کوردهای... به جای اینکه بگویند (یا خدا) می‌گفتند: "یا پیر برهان" و یا "یا شیخ برهان"، یا "یا شمس‌الدین"!

دوم اینکه: با اینکه در تمامی کردهمانی‌ها همراه پدرم بودم، ولی بنا به رسم آن زمان، حق اظهار نظر نداشتم. ولی این بار که به نمایندگی پدرم به آن جلسه رفته بودم، حق اظهار نظر و... را داشتم.

همی سران ایل شکاک اهر رئیس حداقل ده یا بیست نفر را همراه داشتند به زیندشت آمدند. دیوانخانه و هال و اطراف پنجره‌های دیوانخانه برای شنیدن سخنان شیخی از خانواده شیخ برهان، پر از مردم شده بود.

شیخ در حالی که گاه‌گاهی چشمان خود را می‌بست و مکشی می‌کرد... گویا با عالم غیب در ارتباط بود... و یا "الله" می‌گفت، به سخنانش ادامه می‌داد و می‌گفت حضرت تیمسار قول داده است که کسی مزاحمتان نخواهد شد. دولت ایران مسلمان است... صلاح‌تان اینست که سلاح‌ها را تحویل دهید و از دولت اطاعت کنید... سپس از قاضی محمد و ملامصطفی به زشتی نام برد و گفت: قاضی محمد لباس روحانی را بدور انداخت و لباس کافر را به تن کرد. آخر، قاضی تو و رهبری؟ تو و رئیس جمهوری کمونیست... ملامصطفی هم کوردها را به کشتن داد و فرار کرد...

بعضی از سران ایل در پاسخ گفتند: یا شیخ، قربان، اگر سلاح‌ها را تحویل

دهیم برایمان پرونده‌سازی می‌کنند... شیخ هم، مرتب می‌گفت: نه، نه حضرت تیمسار قول داده است...

اما من در این گفت و شنودها، با توجه به علاقه شدیدی که به مبارزه و جنگ داشتم، و از دگر سو با توجه به زمینه ذهنی که از شیخ‌ها داشتم و آنها را علت و عامل اصلی بدبختی و عقب‌ماندگی کوردها میدانستم و به ریاکاری و فریبکاری‌های آنان در تحمیل توده مردم، آشنائی کامل داشتم، از سخنان شیخ و بدکونی وی از قاضی محمد و ملامصطفی بارزانی - ملامصطفی را به سبب تسلیم نشدن و مبارزه قهرمانانه، تا سرحد "پرستش" دوست می‌داشتم - شدیداً ناراحت و عصبانی شده بودم، گفتم: شیخ! شما شیخ هستید و از خانواده پیر 'برهان'. خلق کورد به شما احترام می‌گذارند. ولی شما به جای اینکه پرچم کوردستان را بدست بگیرید و برات تحقق حقوق حق خلق کورد تبلیغ کنید و فداکاری ننمایید، برای سرتیپ همایونی و سرهنگ غفاری‌ها "دلالتی" می‌کنید!!...

شیخ که در کنار عمرخان نشسته بود، از او پرسید: این جوان کی است این چنین تند و تیز است؟

سپس رو به سران شکاک کرده و گفتم: پدرم گفته که به عرض‌تان برسانم. همانطوریکه تصمیم گرفته و عهد کرده‌ایم، زمانی اسلحه را به زمین می‌گذاریم که شاه ایران کوردها را مورد عفو عمومی قرار دهند. و الی تا آخرین نفس می‌جنگیم. تنی چند از سران شکاک، یکصدا گفتند: مسلماً ما بر سر عهدمان هستیم و اگر شاه عفو عمومی ندهند هرگز تسلیم نخواهیم شد.

عمرخان به شیخ گفت نامه‌ای برای تیمسار بنویسید و متذکر گردید که کوردها تقاضای عفو عمومی را دارند. شیخ مشغول نوشتن نامه بود و ما هم به بیرون رفتیم. در بیرون مردم بسیاری دست مرا به گرمی می‌فشردند و می‌گفتند آفرین، خوب گفتید...

پاسخ نامه شیخ!

تیمسار... در پاسخ به نامه شیخ نوشته بود روز... سپهبد شاه‌بختی به رضایه می‌آیند. شما و سران شکاک‌ها در دامنه گردنه قوشچی از وی استقبال کنید.

در روز معینه از زیندشت به دامنه گردنه قوشچی رفتیم. جریان آن استقبال 'تراژدی' را در خاطراتم نوشته‌ام. چندی پس از آن، اعلامیه‌های ارتش فرمان عفو عمومی کوردهای شمالغرب از سوی محمد رضا شاه، بنا به تقاضای سپهد شادبختی را پخش کردند. شکاک‌ها هم سلاح‌های خود را تحویل دادند. بدین ترتیب شکاک‌ها نه همچو کل آفتاب‌گردان (بنا به نوشته ایگلتون)، که برده‌انه پافشاری کردند و شش ماه پس از سقوط جمهوری مهاباد آن هم پس از گرفتن عفو عمومی به شرحی که نوشتم، خلع سلاح شدند. بدیهی است که قصدم از ذکر آن، نه تعریف و تمجید از شکاک‌ها و نه از فردی یا افرادی، بلکه تصحیح نادرست‌گونی بود که در کتاب ایگلتون نوشته شده است. و بیان حقیقی واقعی تاریخی است.

تذکره:

در چند جلد (دست‌نویس) خاطراتم و در نوشته حاضر، قصد "اسانت و اهانت" به کسی را نداشته و ندارم. و از بیان حقیقت هم هر چند که به مذاق دیگران خوش نیاید، درنگ نخواهم کرد، و پاسخ دروغ‌گویان و مفتریان را نیز با کلماتی خواهم داد که آنان به کار برده و در خور شأنشان و ذاتشان باشد. صحبت از نوشته‌های نویسندگان خارجی، ایرانی... و کوردها بود. اشاره‌ای به کیفیت نوشته‌های خارجی‌ها و ایرانی‌ها درباره خلق کورد، کردیم. اما نوشته‌های کوردها؟؟

از مجموع نوشته‌های نویسندگان و قلم به‌دستان کورد که نسبتاً زیاد هم هستند و روز به روز هم زیاد می‌شوند "خدا برکت بدهد!" اگر نوشته‌های چند کسی را از آن "تل" کتاب‌ها جدا کنیم، آنچه که می‌ماند، مخلوطی از خودبزرگ‌پنداری، خود را قهرمان تصور کردن، مغلطه، سفسطه، نادرست‌گونی و

تحریف می‌باشند که در نهایت، معجونی تهوع‌آور را تشکیل می‌دهند. انسان ذاتاً خودخواه است و این امریست طبیعی. اما خودبزرگ‌پنداری دروغین و تقلید از بزرگان، خود را بناحق قهرمان نامیدن، با سفسطه و مغلطه خود را سیاسی‌راستین خواندن، نه طبیعی است و نه پسندیده. بلکه ناشی از عقده‌های گوناگونی می‌باشند که موجب ناهنجاری "روانی" شده و به صورتی زشت و چندش‌آوری متظاهر می‌گردند.

افترا و تهمت هم از مختصات ویژه عناصر خود و "بزدل" می‌باشند. به کارگیری سفسطه و مغلطه و به منظور حقیقی وانمود کردن نادرست‌گونی و تحریف واقعیات، بخصوص رویدادهای سیاسی، دارای جنبه‌های جوراجوری می‌باشند. از جمله: احساسات، گرایش‌های ایدئولوژیک، گروهی، خویشاوندی و حتی منطقه‌ای. که بسیار زننده و همراه کننده می‌باشند.

غنی بلوریان نیز کتابی بیرون داده است. که مخلوطی از خودبزرگ‌پنداری ناشیانه، خود را قهرمان و برتر از دیگران تصور کردن و مشحون از دروغ و افترا و در نهایت، تحریف و هذیان‌گویی و... می‌باشد.

اگر افترا و دروغ‌گویی "بوی" می‌داشت، "بوی" تعفن دروغ و... هانیکه از دهان وی (بلوریان) جاری می‌شد، دماغ مردم کشوری را سخت می‌آزرد.

طبق منطق دیالکتیک، بحث در هیچ موضوعی مستقلاً و بدون در نظر گرفتن اوضاع و احوال اطراف آن و تبیین ماهیت جریان یا جریانات مورد بحث و علت یا علل بوجود آورنده رویداد مورد نظر، نتیجه مطلوب را بدست نخواهد داد. لذا جریان اعدام رحمن کریمی، یاهو سرابی و افتراهای غنی بلوریان و دیگران، با پاسخگویی بدون ذکر علت و علل بوجود آورنده آن جریان و رویدادهای قبل و بعد از اعدام رحمن کریمی نمی‌تواند بیانگر کل ماجرا آنچنانکه بوده باشد.

انکیزه الحاق رحمن کریمی به ما (جنبش ملی دموکراتیک شمال کوردستان ایران)، سوء استفاده وی و یاران و محرکین آشکار و پنهان او از بروز اختلافات بین ما و رهبری "حدکا" بود که منجر به حمله حدکا به شمال شد. اعدام رحمن نیز پیامدهایی از جمله حمله نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران، بارزانی‌ها و جاشها به شمال کوردستان (جنبش ملی دموکراتیک خلق کورد در آن بخش از کوردستان) را داشت.

اگر علل بوجود آمدن اختلافات بین ما و رهبری "حدکا" را که سرچشمه تمامی رویدادها بود، با چگونگی رویدادها شرح بدهم، کیفیت ماجرا و ماهیت رهبران احزاب و سازمانهایی که در آن نقشی داشتند و همچنین ماهیت عناصر سیاسی و باصطلاح سیاسی "ناب" دخیل در آن رویدادها روشن خواهد شد. ولی مواردی که صرفاً مرا (مؤلف) هدف قرار داده بودند، برای بعضی‌ها همچنان در دایره توهم و اوهام، باقی خواهند ماند.

البته از آنجائیکه غنی بلوریان و یارانش، منفور و از سوی خلق کورد مطرود شده بودند، هیچ کس افترا و تهمتهایی را که آنان به من نسبت داده بودند، البته کوردهای شمال کوردستان با توجه به شناختی که از من و مبارزه صادقانه من در طول بیش از سی سال اتا تاریخ ۱۱۲۶۰ داشتند و شاهد مبارزات سیاسی و فداکاری و دفاع من از مظلومان بودند، نه تنها افترا و دروغ‌پردازی‌های دستگاه تبلیغاتی رهبری حدکا را باور نداشتند، بلکه رهبری حدکا را شدیداً مورد سرزنش و... قرار می‌دادند.

اما، کوردهای مهاباد، سقز، سنندج تا قصرشیرین و... که از خرداد ۱۳۵۸ که قیام مسلحانه را شروع کردیم، با اسم من که از وسائل ارتباط جمعی (رادیو و روزنامه‌های) جمهوری اسلامی که مرتباً با ذکر عملیات نظامی ما، پخش می‌کردند، آشنا شده بودند. نه تنها کوردهای ایران، که بسیاری از کوردهای کوردستان عراق، ترکیه و... اسم مرا که با جمهوری اسلامی ایران می‌جنکیدیم و بخشی از کوردستان ایران از جمله منطقه "قوطور" را که راه‌آهن ایران اروپا از آنجا می‌گذرد... آزاد کرده بودیم، شنیده بودند.

بدیهی است که از صدها سال قبل، تا به امروز هر گاه کوردی به هر انگیزه و علتی که علیه دولت‌های ایران و عثمانی و بعداً عراق و سوریه قیام می‌کرد و می‌جنکیده همه کوردهای که نام وی را شنیده و می‌شنیدند، او را دوست می‌پنداشتند و مورد محبت و احترام قرار می‌دادند و با احترام از وی نام برده و از وی قهرمان ملی و... یاد کرده و یاد می‌کنند.

قیام خرداد ۱۳۵۸ ما، که صرفاً حرکتی سیاسی و با شعارهای مشخص آزادی کورد و کوردستان بود و مناطقی از کوردستان را هم آزاد کرده و حاکمیت دموکراتیک را در آن مناطق برقرار نموده بودیم... صدایش نه تنها به کل کوردستان، که به اروپا و آمریکا هم رسیده بود و دکترهای سازمان، دکترهای بدون مرز، به یاری ما شتافته بودند، جایگاه خاصی داشت و...

با همه این، زمانیکه بعضی از رهبران حدکا (حزب دموکرات کوردستان ایران) به سبب تصورات نادرست و "حسادت" ناشی از بیماری خودبرتر و خودبزرگ و محور پنداشتن، اختلاف فی‌مابین‌مان را به مرحله حاد، حمله به شمال و شکست و فرار خود و... کشاندند، با استفاده از امکاناتی که داشتند بویژه "فرستنده رادیویی" و نشریات، نامنصفانه و به ناحق علیه من به تبلیغ و یاوه‌پراکنی پرداختند و همان افترا و ناسزاگونی‌هایی که از وسائل ارتباط جمعی جمهوری اسلامی علیه من صادر می‌شدند را به عهده گرفتند! با این تفاوت: اگر رژیم ایران از کشتن پاسداران و... و از خلع سلاح گروهان و پاسگاه‌های خود از سوی عوامل سنار ضدانقلاب (بنابقول مقامات رژیم ایران)، سخن می‌گفتند و... و ما را به فجحش و ناسزاگونی و آنچه را که خودشان ماهیتاً سزاوار آن بودند،

می‌گرفتند. این بار رادیو و اعلامیه‌های حزب از کشته شدن پیشمرکه کورد
بوسیله عوامل سنار مامدی ضد انقلاب و... (بنابقول باصطلاح رهبران حزب) خبر
می‌دادند و خزعبلاتی که از رادیو و روزنامه‌های رژیم پخش و منتشر می‌شدند
را "تشخوار" کرده و تلاش می‌کردند که مرا (سنار مامدی) نه یک شخصیت مبارز
سیاسی، که یک فنودال زورگو و... به خلق کورد معرفی کنند!!!

البته افترا و تهمت‌هایی را که رادیو و نشریات حزب، با بوق و کرنا علیه من
می‌گفتند و می‌نوشتند، از نظر مردم شمال کوردستان که مرا آنچنان که بودم
می‌شناختند و به مبارزات سیاسی طولانی و خستگی‌ناپذیر من برای آزادی کورد
و کوردستان، آشنایی کامل داشتند، نه تنها دروغ‌های مفرضانه و اکاذیب
چندش‌آور به حساب می‌آوردند، که آن را "تف سربالا" می‌نامیدند و بعضی از به
اصطلاح رهبران حزب را که عامل اصلی بوجود آورنده اختلاف بودند، شدیداً
مورد انتقاد، سرزنش و... قرار می‌دادند.

ولی کوردهای ساکن سقز، سنندج، کرمانشان، مریوان، بیجار، خانقین و...
تنها در خرداد ۱۳۵۸ که مبارزه مسلحانه را ترتیب دادم و بخشی از کوردستان
را آزاد کردیم، با نام من که از رادیو و روزنامه‌های رژیم پخش و منتشر
می‌شدند، آشنا شدند و مرا نادیده مورد ستایش قرار می‌دادند. اما تهمت و
افتراهای حزب از جمله برچسب‌های دروغین مانند فنودال، زورگو و... می‌توانست
تأثیر سونی علیه من در اذهان آنان بوجود بیاورد.

بنابر آنچه گفته شد، برای رفع ابهام و بیان حقیقت و شناساندن خود به خلق
کورد، پیش از تشریح رویدادها و علل اعدام رحمن کریمی و پاسخگویی به یاوه
سرانی‌های غنی بلوریان، ناگزیر به ارائه بیوگرافی و مبارزات سیاسی خود می‌باشم،
که در اینجا بطور فهرست‌وار به آن اشاره خواهم کرد.

فصل اول

خوش بود گر محك تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

البته و خوشبختانه بارها محك امتحان به میان آمد و ناپاکان و بزدلان و حيله گران، شناخته و سیه روی شدند.
بیوگرافی من (سنار مامدی)!

اواخر اسفند ۱۳۰۴ خورشیدی در روستای "حاجی جفان" در خانواده‌ای بسیار مرفه دنیا آمده‌ام. پدرم "قورتاز مامدی" رئیس عشیره مامدی شکاک و از بزرگمالکان کوردستان بود. او بیست و دو روستا، ییلاق و قشلاق اشش دانکی و چند دانکی، گله‌ای اسب و قاطر، گاو و گاو ماده... و بیش از یک هزار گوسفند، سکه‌های فراوان طلا و نقره و پول کلانی اسکناس داشت. خلاصه اینکه؛ ثروت سرشاری داشتیم.

تحصیلات

سال ۱۳۲۰ کلاس پنجم ابتدایی را در دبستان پروانه شهر شاهپور اسلماس پایان رساندم و برای تعطیلات تابستانی به روستای محل تولدم که بخشی از خانواده‌ام - پدرم چهار تا زن داشت - در آنجا مانده بودند و آن روستا محل و مرکز رئیس عشیره مامدی بود، رفتم. شهریور همان سال (۱۳۲۰) در اثر شعله‌ور شدن آتش جنگ دوم جهانی، ارتش‌های متفقین، ایران را اشغال کردند. و ارتش شوروی در بخشی از کوردستان نیز مستقر گردیدند. من نیز همانند همه کوردها اسلحه بدست گرفتم و در صف مبارزین خلق کورد قرار گرفتم.

ادامه تحصیل

پس از سقوط جمهوری کوردستان در سال (۱۳۲۵)، در سال ۱۳۲۷ ادامه

تحصیل داده و در امتحانات نهانی داوطلبان در شهر شاهپور، شاکرد سوم شدم.

سال ۱۲۲۱ در امتحانات نهانی پنجم متوسطه در شهر رضایه (اورمیه) شاکرد اول شده - جریان آن، خود داستانی است که در خاطراتم به تفصیل نوشته‌ام - و دیپلم علمی را دریافت کردم. سال بعد کلاس ششم ادبی را در رضایه امتحان دادم. برای کنکور در رشته علوم سیاسی (حقوق) آماده می‌شدم که قانون پذیرش لغو گردید و طبق قانون جدید بایستی در کلاس درس در دانشگاه حضور داشته باشند. بنابراین با توجه به مسئولیت‌های خانوادگی، ایل و... این امکان را نداشتم که هر روز در کلاس حضور داشته باشم.

سال ۱۲۲۸ در شهر یزد - مرا به یزد تبعید کردند که جریان آنرا در جای خود خواهم نوشت - هر روز دو ساعت زبان انگلیسی را نزد یکی از دبیران انگلیسی بنام "اختر خاور" می‌خواندم. تا آن وقت هیچ آشنائی به زبان انگلیسی نداشتم. و در امتحانات مواد زبان خارجی ادیکته، انشاء، ترجمه را با زبان روسی امتحان میدادم.

روزها زبان انگلیسی را بطور خصوصی یاد می‌گرفتم. و در دبیرستان شبانه در کلاس ششم طبیعی اسم‌نویسی کردم و هر شب در حالیکه يك پاسبان مراقب، همراه بود به دبیرستان شبانه می‌رفتم.

پس از آزادی از تبعید، چندین ماه در انجمن ایران - آمریکا در تهران، انگلیسی خواندم. در سال ۱۲۴۲ با دیپلم علمی در یکی از دانشگاه‌های لندن در کالج رشته مهندسی اسم‌نویسی کردم و يك دوره يك ساله را بطور مکاتبه‌ای گذراندم و خوب هم پیشرفت می‌کردم. ولی گرفتاری‌های سیاسی مانع از ادامه تحصیل در دانشگاه لندن شد.

تشویق و تبلیغات مأمورین سیاسی شوروی!

سال (۱۲۲۰) به محض اینکه ارتش شوروی در آذربایجان و بخشی از کردستان مستقر گردید، افسران سیاسی شوروی بطور مستمر با سران عشیره‌های کورد و شیخ و عمامه‌به‌سران در تماس بودند و آنان و همه کوردها

را برای کسب آزادی کورد و کوردستان تشویق می‌کردند و بر تبلیغات خویش می‌افزودند.

در پانیز همان سال (۱۳۲۰) جمعی از شخصیت‌های کورد را به باکو دعوت کردند که یکی از آنها، پدرم قوتاز مامدی بود. جریان مسافرت آنان به باکو و فعالیت افسران شوروی در عرض چهار سال و اسامی بعضی از افسران شوروی را به طور مفصل در خاطراتم (دستنویس) نوشته‌ام.

فعالیت سیاسی من

با ورود ارتش شوروی به بخشی از کوردستان ایران در شهریور ۱۳۲۰ تقریباً تمامی کوردها مسلح شدند. مأمورین شوروی به خلع سلاح کوردها (ولی نه جدی) پرداختند. تعداد بسیار کمی اسلحه کوردها را جمع‌آوری کردند. ولی پس از مراجعت سران و شخصیت‌های کورد دعوت شده به باکو، سلاح‌های جمع‌آوری شده را به صاحبانشان (سران عشیره‌ها) پس دادند. و کوردها بطور آزادانه مسلح شدند. من نیز اسلحه بدست گرفته و همراه پدرم در تقریباً تمامی گردهمایی‌های سیاسی شرکت داشتم.

تبلیغ و تشویق افسران سیاسی شوروی

افسران سیاسی شوروی بطور مستمر با سران و شخصیت‌های کورد در تماس بودند و فراخوانی وسیعی از سران کورد تشکیل می‌دادند. فراخوانی از کلیه سران شکاک و... معمولاً در روستای "زیندشت" در منزل عمرخان شریفی رئیس ایل شکاک و فراخوانی از سران کورد منطقه شاهپور (سلماس) در روستای حاجی جفان و در منزل پدرم (قوتاز مامدی) برگزار می‌شدند. در آن فراخوانی یا گردهمایی‌ها، افسر یا افسران شوروی ضمن تشریح آزادی ملیت‌ها و خودمختاری ملت‌های ساکن شوروی، می‌گفتند: شما کوردها هم حق تعیین سرنوشت و... را دارید... شرح چگونگی و کیفیت آن گردهمایی‌ها را در خاطراتم (دستنویس) نوشته‌ام.

تشکیل کومله (ژ. ک)

با ورود ارتش‌های متفقین به ایران (۱۳۲۰) فعالیت‌های سیاسی شروع شد. احزاب و تشکیلات‌های سیاسی با اهداف و برنامه‌های متفاوتی در ایران ظاهر شدند. کوردها هم مسلح و آزاد شده و به جنب و جوش و حرکات سیاسی پرداختند. در شانزدهم اوت ۱۹۴۲ تشکیلاتی سیاسی بنام (کومله ژ. ک) بطور زیرزمینی در شهر مهاباد بوجود آمد و دیری نپایید که نیمه علنی و سپس علنی گردید. نشریاتی با مضمون و مفهوم تند ناسیونالیستی خلق کورد چاپ و منتشر کردند.

فعالیت کومله ژ. ک بطور بی‌سابقه‌ای گسترش یافت. بطوریکه در کوردستان ترکیه و عراق نیز شعباتی بوجود آمدند. در هر نقطه کوردستان، مردم اشعار و شعارهای کومله را زمزمه می‌کردند. مأمورین و هواداران نظام شاهنشاهی و اعضای حزب توده ایران، دیوانه‌وار، کومله ژ. ک را به باد فحش و ناسزا قرار می‌دادند. جریان آن و چگونگی وضع و روانشناختی اجتماعی جامعه آنزمان کوردستان را در خاطراتم نوشتم.

عضویت من در کومله ژ. ک

تابستان ۱۳۲۲ قاضی عبدالوهاب یکی از امضاکنندگان پیمان "سه‌سینور" که خویشاوندی سببی دور هم با من داشت، برای عضوگیری به شمال کوردستان ایران آمد. او چند روز مهمان ما بود. او مرا با نام مستعار "سیف" به عضویت کومله ژ. ک ثبت کرد و مسئولیتی در آن منطقه را به من واگذار کرد. او طرز تنظیم دفتر اندیکاتور را هم به من یاد داد. من با دل و جان و آگاهانه به فعالیت پرداختم و...

ظهور حزب دموکرات

و ناپدید شدن کومله ((ژ. ک))

در هیچ کجای دنیا دیده یا شنیده نشده است که حزبی فراگیر، گسترش یافته و برخوردار از پایگاه مردمی، (در يك کلام حزب محبوب مردم)، با اعلام

موجودیت حزب جدیدی با سیاست و اهداف مخالف و متضاد با سیاست و اهداف خود، بدون مقاومت و صدور اعلامیه‌ای، با دلخواه خود و بدون سر و صدا ناپدید گردد و به غاننین ملحق گردد؟!

اما يك چنین رویداد "تراژدی کمدی" مانندی در سال ۱۳۲۴ در کردستان ایران به وقوع پیوست!! و آن اینکه؛ "کومله ژ. ک" با سابقه فعالیت بیش از دو سال و با گسترش بی‌مانندی که حتی مرزهای فرضی کردستان "پاره پاره" شده را درنور دیده و حزب محبوب خلق خود بود، با اعلام حزبی بنام حزب دموکرات کردستان که عده‌ای از سران عشیره‌ها، چند آخوند و... با نشستی بوجود آوردند، ناگهان از بین رفت و ناپدید شد!!

همه‌ی دست‌اندرکاران و تنی چند از جوانان آنروز، بویژه قاسملو، کریم حسامی و همین غنی بلوریان که بعدها در رهبری همان حزب دوباره زنده شده بوسیله "معجزه" حزب توده قرار گرفتند. و کتاب‌هانی هم نوشته‌اند، از چند و چون قضیه و چگونگی تولد حزب دموکرات و ناپدید شدن کومله ژ. ک آشنایی داشتند و به خوبی و تمامی می‌دانستند که حزب دموکرات بدستور مستقیم دولت شوروی از جمله میر جعفر باقراوف و ژنرال آتاکشی‌اوف تشکیل شد و به فرمان آنان کومله ژ. ک هم از بین رفت.

ولی هر يك از آنها (قاسملو، حسامی و بلوریان) به دلایلی از بیان حقیقت خودداری کرده‌اند و بدتر و عجیب‌تر اینکه، با اراده استدلال‌های سست و سخیف کوشیده‌اند سر و ته قضیه را بهم بیندند!!

تقریباً در تمامی فعالیت کرده‌ها و اقدامات افسران سیاسی شوروی از (۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵) شرکت داشته یا با خبر بودم. جریان آنرا در کتاب (دست‌نویس) دیگری نوشته‌ام. خلاصه اینکه حزب دموکرات دست پخت شوروی بود و هیچ کوردی بدون موافقت آنان حق و امکان فعالیت سیاسی نداشت. و تشکیل کومله که در حالت مخفی انجام گرفت از دید سخن‌چینان شوروی بدور نبود. و علل تمام شوروی از جلوگیری از فعالیت آن را نوشته‌ام. "البته در کتاب دیگری". در اینجا به نمونه‌انی از دستورات و دخالت افسران شوروی در امر تشکیل دولت کورد (جمهوری کردستان) می‌پردازم.

ملاقات با ژنرال آتاکشی اوف:

اواسط دی ماه (۱۳۲۴) ژنرال آتاکشی اوف، عمرخان و پدرم (قورتازا) را به تبریز احضار کرد. البته علت احضار تنها آن دو نفر این بود که عمرخان رئیس ایل شکاک بود. و پدرم هم تنها قدرت مهم سیاسی در سلماس تا قوطور بود. عمرخان پسرش نجیب را که چهل و پنج ساله بود و اکثر کارهای عشیره‌ای و سیاسی را به وی محول می‌کرد، او را به اتفاق تمرخان هواره به نمایندگی خویش به تبریز اعزام داشت. پدرم نیز آن مأموریت را به من داد. رفت و برگشت من داستانی جالب و طولانی است. و در اینجا تنها به مواردی از آن می‌پردازم.

به ستاد ژنرال رفتم... گفتند ژنرال مریض است... روز بعد هم همین طور سپری شد. روز سوم، آجودان ژنرال مرا به دفتر وی راهنمایی کرد. ولی برخورد ژنرال نه تنها نامناسب که تحقیر کننده هم بود. و آن ناشی از علی بود. اول اینکه او در مدتی که در آذربایجان بود، با سران عشیره‌ها و شیوخ کورد که همگی آدم یا آدمک‌های میان ساله و سالمند بودند ملاقات داشته بود.

سران عشیره‌ها و شیوخ کورد هم در زمان حاکمیت رضا شاه پهلوی عادت کرده بودند که در برابر تیسارها، سرهنگ‌ها و بعضی‌ها هم در مقابل خان نایب و وکیل‌باشی‌ها نیز تعظیم کنند. بنابراین و بنا به شرایط زمان، اگر در ملاقات با وی، تا به زانو خم نمی‌شدند، حداقل، تعظیمی مؤدبانه می‌کردند.

دوم اینکه او هرگز با جوانی کورد، در امور سیاسی دیداری نداشته بود. سوم اینکه من هنوز به سن بیست سالگی که نرسیده بودم، با توجه به وضع فیزیکی چند سال جوانتر از سن حقیقی نشان داده می‌شدم. لذا ژنرال قدر قدرتی چون آتاکشی اوف، آمدن جوان به آن سن و سال به جای پدرش، توهین یا بی‌اعتنایی به خود تلقی می‌کرد.

پیش از اینکه به اصل موضوع بپردازم لزوماً متذکر می‌گردد که در ملاقات با افسران شوروی از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ از افسران جزء و از سرهنگ‌ها تا ژنرال‌ها داشتم برخوردشان بسیار دوستانه و رفیقانه (تاوارشی) بود. اما ژنرال

آتاکشی اوف، بویژه ژنرال دیگری که خود را آجودان استالین و فرمانده کل نیروهای شوروی در ایران معرفی کرد و در رابطه با رویداد بسیار مهمی که با وی داشتم، تکبر و تفرعن و خود برتر از همه ی موجودات در دنیا... دانستن از تافته جدا بافته ای بودند. موضوع دیدار با ژنرال و (آجودان استالین) را در خاطراتم نوشته ام.

من نه برای اظهار نظر و بحث و خودنمایی به آنجا رفته بودم. بلکه برای شنیدن سخنان یا دستورات وی و ابلاغ آن به پدرم به ملاقات او رفته بودم. ولی وقتی که برخورد نامناسب او را دیدم ناچار به بیان مطالبی شدم که برخورد وی صد و هشتاد درجه تغییر کرد، و آن از این قرار بود:

وارد اطاق که شدم سلام کرده و پیش رفتم. دفتر ژنرال اطاقی نسبتاً بزرگی بود. او با تکبر و تفرعن در پشت میز بزرگی نشسته بود. وقتی که متوجه شدم که او علاوه از اینکه پاسخ سلام مرا نداده، حاضر نیست که به من دست بدهد در وسط اطاق توقف کرده و منتظر عکس العمل یا بیانات او شدم. او نه با کلام، که با "ایما"، و اشاره سر و دست، علت آمدنم را جویا شد. گفتم:

-رفیق ژنرال، پدرم سلام داشت. چون برای رفتن به مهاباد تدارک می دید و از سوی دیگر، کسالتی داشت نتوانست به خدمتتان برسد. من آمده ام که دستورات شما را به پدرم برسانم.

ژنرال آتاکشی اوف با عصبانیت گفت: چطور؟! مگر پدرت نمی خواهد به مهاباد برود؟!!

-رفیق ژنرال، عرض کردم که برای رفتن به مهاباد تدارک میدید...

-خوب، آنچه که لازم بود به پسر عمر خان گفته ام. عمر خان هم به پدر شما خواهد گفت.

او که پاسخ سلام مرا داده بود و بمن دست نداده بود و اجازه نشستن هم نداده بود، ناراحت بودم. وقتی که منظورش را هم آنچنان (عمر خان به پدرت خواهد گفت) بیان کرد سخت ناراحت و آشفته شده و گفتم:

-از مهاباد اطلاع داده بودند که برای تشکیل حکومت کوردستان به آنجا بروند که پدرم و همه خواهند رفت. چند ماه قبل، یعنی چندی پس از تشکیل

حزب... چند نفری به منطقه شکاک آمدند و تشکیلاتی بوجود آوردند. عمرخان رئیس تشکیلات شد؛ پدرم مسئول مالی و به هر يك از سران عشیره‌ها هم عنوانی دادند. در واقع هر کس رئیس عشیره خود شد، من هم معاون و منشی پدرم شدم. تنها کاری که انجام داده شد، پول ماهانه دو ماه فقط دو ماه را دریافت کردم و در مقابل رسید به حزب تحویل دادم. گذشته از آن، نه تبلیغاتی، نه تشکیلاتی و نه فعالیتی داشته است.

ژنرال با شنیدن سخنانم تدریجا قیافه‌اش حالت دیگری به خود می‌گرفت و چشم‌هایش گشوده‌تر شده و با دقت به سخنانم گوش می‌داد. به سخنانم ادامه داده و گفتم:

رفیق ژنرال، خلق کورد، ظلم و بی‌عدالتی، کشتار و تبعید و... زیاد دیده است. با آمدن ارتش سرخ به ایران، آزاد شدیم. آزادی و تشکیل دولت ملی حق مسلم و طبیعی ما است. ولی دولتی که تشکیل می‌شود. اگر کردانندگان و مسئولین آن همین آغاها، شیخ و ملاها و سران عشیره‌ها باشند، چگونه می‌توانند کوردستان را به کشوری سوسیالیستی تبدیل کنند؟ سپس يك سری از گفتارهای لنین، مارکس و استالین را که در نشریه‌های فارسی و آذری خوانده و در میتینگ‌های توده‌ای و فرقه‌ای‌ها شنیده بودم، ردیف کردم...

ژنرال با خوشحالی گفت بیا. با گرمی دست مرا فشرد و صندلی کنار خود را نشان داد و نشستم. پرسید روسی بلدی؟ پاسخ مثبت دادم. با روسی گفتگو کردیم. گفت روسی را خوب می‌دانی، در کجا یاد گرفته‌اید؟ گفتم: چهار سال است که روسی می‌خوانم...

سپس آه عمیقی کشید و گفت: همه‌ی آنچه را که گفتید درست بودند. ولی ما، در کوردستان امروز چاره‌ای جز اینکه مسئولیت‌ها را به آغاها و شیخ‌ها واگذار کنیم، نداریم. هر چه هست آنها‌اند. قدرت در دست آنها است... ولی آینده از آن شما جوانان است...

پس از گفتگوی زیاد و نوشیدن قهوه گفت: به پدرت بگو به پشتیبانی دولت شوروی اطمینان داشته باشند. به مهاباد بروند و دولت کورد تشکیل دهند... و افزود شما هم حتما به مهاباد بروید. در خاتمه گفت شما را برای ادامه تحصیل

به شوروی می‌فرستم...

به هر حال، ژنرال از ملاقات با من بسیار خوشحال شد و بلند شد و دست مرا گرفت و تا جلوی درب با من آمد. در حالیکه با دست راست دستم را فشرده و تکان می‌داد، با دست چپ بر "کتفام" می‌کوبید و اظهار خوشحالی می‌کرد.

تشکیل جمهوری کوردستان و سرانجام آن؛

آنانی که کوشش می‌کنند تا با گفتار و پندارهای پوچ و ذهنی و بی‌بهره از ارزش‌های تاریخ، و داده‌های تاریخی، واقعیات مسلم تاریخی را تحریف کنند، سخت در اشتباه می‌باشند.

کمک و پشتیبانی و حتی دخالت مستقیم شوروی در امر تشکیل دولت و جمهوری کوردستان در سال ۱۳۲۴ نه از مقام و منزلت جمهوری کوردستان می‌کاهد و نه گناهی برای خلق کورد محسوب می‌شود. بلکه عدم حفظ جمهوری و عدم فداکاری در راه حفظ آن - به هر بهای سنگینی هم که تمام می‌شد - نه تنها در خور انتقاد شدید است، که گناهی غیر قابل چشم‌پوشی و جرمی نابخشودنی می‌باشد. این گناه نه تنها متوجه يك شخص، که همه‌ی دست‌اندرکاران، شیوخ، سران عشیره‌ها و بویژه 'منم، منم' گویان را در بر می‌گیرد.

اگر تشویق و پشتیبانی و حتی دستورهای مستقیم مقامات شوروی نبود، کوردهای آنزمان از آزارات تا بوکان و... در آن سرمای شدید زمستان با شوق و علاقه به سوی مهاباد نمی‌شتافتند. و در صورت تجمع هم، دولت و جمهوری را با ترکیب آن افراد نمی‌پذیرفتند. حتی امروز هم با اینکه کوردها از لحاظ آگاهی سیاسی و شمار بسیار بالای فارغ‌تحصیل دانشگاه‌ها پیشرفت چشم‌گیری کرده‌اند، بدون پشتیبانی قدرت‌های بزرگ جهانی قادر به کسب آزادی و تشکیل دولت نخواهند بود. و در صورت بدست آوردن آن هم، بدون سرپرستی مستقیم سازمان ملل (برای مدت معلومی) قادر به برقراری دموکراسی و اداره کردن دولت و مردم نخواهند شد. نمونه بارز و آشکار آن، کوردستان عراق امروزی است.

تشکیل کمیته زنده کننده حزب!

تذکر: به سبب در دست نداشتن یادداشتهایم احتمالاً در تاریخ رویدادها اشتباهی بوجود بیاید.

پس از سقوط جمهوری مهاباد، صن ادامه تحصیل، فعالیت سیاسی وسیعی در تبلیغ و تماس با جوانان کورد و تشویق و آماده کردن آنان برای مبارزه سیاسی و عملیات پارتیزانی را شروع کردم.

سال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۹ خبر تشکیل مجدد حدکا را شنیدم. با بی صبری تمام برای تماس با مسئولین آن کوشش می کردم. که مصطفی مؤمنی با من تماس گرفت. او برای گزارش به مهاباد رفت. پس از مراجعت از مهاباد، قبولی عضویت مرا به من ابلاغ کرد. چندی بعد، مسئولیت کل منطقه شکاک (سلماس، صومای، برادوست، انزل و...) به من واگذار گردید. شانه های اصلی را در سلماس و صومای تشکیل دادم.

شانه سلماس: دینو مامدی، سید حمید و سید مجید آذرینوش.

شانه صومای: قادر اسماعیل زاده، نحو پاشایی و احمد شجاعی بودند.

از هر شانه دو نفر، هر یکی با دو عضو دیگر (خوشه ای) تماس داشت.

مصطفی مؤمنی گفت وقت ملاقات با یک عضو حزب توده که کارگر است دارید و افزود که رهنمودها را از وی دریافت می کنند. به اتفاق مصطفی به منزل وی در ارومیه رفتیم...

به مصطفی گفتم: وضع زندگی او بسیار خوب بود و در خانه ای تقریباً مدرن زندگی می کند. او چگونه کارگری است؟

مصطفی گفت: نه. او کارمند دارانی یا دخانیات است.

در مدتی که با حزب بودم با رویدادهای مهمی مواجه بودم. از جمله:

۱- ملاقات رئیس میت «امنیت» ترکیه بنام عبدالله بیگ با من و پیشنهادات وی که نپذیرفتم. ولی سید عبدالله اسحاقی (احمد توفیق) گفت آنها بر این باورند که می بایستی قبول می کردی و ما... ولی من نظر آنها (حزب) را اصولی ندانسته و

آنها مردود می‌دانستم.

- ۲- لو رفتن کتابهایی که برای پخش به وان، دیاربکر و... فرستاده بودم.
۲- طرح ترور من پس از لو رفتن کتابها از سوی مقامات امنیتی ترکیه، که دوستم (... جلال...) خبر آنها در روزی که می‌بایست اجرا گردد به برادرم فهمیم داده بود. و طرح مزبور خنثی گردید...
و بالاخره واگذاری شمال به حزب توده (یا بقول بلوریان، فرقه آذربایجان).

هه‌و النامه‌ی کتیب

واگذاری شمال کوردستان به حزب توده

اواخر سال ۱۳۳۱ قرار ملاقاتی با سید عبدالله اسحاقی (احمد توفیق) در مهمانخانه درفشی شهر خوی داشتم...

اوائل بهار ۱۳۳۲ مصطفی مؤمنی گفت از امروز به بعد تماس و فعالیت شما با حزب توده خواهد بود... و افزود که شخصی از سوی حزب توده به منزل شما خواهد آمد. پارول (رمز) شناسائی را بمن داد.

چند روز بعد شخص مزبور که گویا مسئول تشکیلات آذربایجان حزب توده بود به منزل من آمد. البته او پیشتر مرا دیده بود و مرا می‌شناخت. روز بعد به اتفاق مسئولین تشکیلات سلماس به منزل من آمدند و جلسه معارفه سپس برنامه کار ماهانه... معین شدند. یک ماه بعد از طرف تشکیلات آذربایجان مسئولیت مناطق کوردستان شهر خوی نیز به من واگذار شد.

چند روزی در شهر خوی ماندم. تشکیلات (شانه) آنجا را تشکیل دادم و شمس‌الدین هادوی‌زاده عهده‌دار مسئولیت آن منطقه شد. چندی بعد مرا برای شرکت در جلسه استان به تبریز دعوت کردند. آن شخص که گویا ارمنی بود به هتل آمد. گفت فردا ساعت... یکی از رفقا به اینجا خواهد آمد و شما را به جلسه می‌آورد. گفتم برای استعفا دادن به اینجا آمده‌ام... او اصرار کرد که استعفا ندهم و... بالاخره گفتم: اولاً شماها، مبارزه مسالمت‌آمیز و رسیدن به پارلمان و... ولی من به مبارزه قهری اعتقاد دارم. ثانیاً من کورد هستم باید در یک سازمان کورد فعالیت کنم... خلاصه او تا توانست اصرار ورزید و خواهش می‌کرد ولی قبول نکردم...

مؤمنی گفت حزب ناراحت شده است... گفتم... حزبی که بخشی از کوردستان را به حزب توده بدهد، ملی و انقلابی نیست و من با حزب هم همکاری نخواهم کرد.

پس از خودداری از همکاری با حزب توده از فعالیت در حدکا هم خودداری کرده و مستقلاً به فعالیت و تبلیغ پرداختم و جوانان را همچون پیشتر برای جنگ پارتیزانی تشویق می‌کردم...

نکته جالب توجه اینکه؛ حزب توده، دولت ملی آذربایجان (در سال ۱۳۳۵) و

جمهوری اسلامی، به اهمیت شمال کوردستان که راه‌های زمینی ایران به ترکیه و اروپا از آنجا می‌گذرند (بازرگان، قوطور و سرو) واقف بودند و سعی می‌کردند که آنرا از کوردستان جدا کنند (جریان آن را در کتاب دیگری نوشته‌ام). متأسفانه مسئولین حدکا از بدو تشکیل آن حزب تا به امروز، از آن بی‌خبرند. حتی بعضی وقتها گفته بودند: «ما شمال را نمی‌خواهیم!!» تو گویی شمال ملك ویژه آنهاست!!

کاندیدائی در انتخابات دوره هیفدم

تنها انتخابات آزاد نمایندگان مجلس شورای ملی در ایران، انتخابات دوره هیفدم (زمان نخست وزیری دکتر مصدق) بود. آن هم در بعضی از شهرستانها. يك هفته برای شروع اخذ آراء مانده بود که بعضی از دوستان آذری‌ام از جمله: میراسعیل ابوطالبی، متولی‌زاده و قصبه‌نی به منزل من آمده و از من خواستند که خود را کاندیدا و اعلامیه صادر کنم. با نظر آنان مخالفت کرده و گفتم اولاً سن من در حد نصاب قانونی نیست. ثانیاً مدتی است که کاندیداها به تبلیغ پرداخته‌اند و...

ابوطالبی که حقوق‌دان زبردستی بود، گفت: عرضحالی مبنی بر اینکه در ثبت تاریخ تولد شما اشتباه شده است به دادگاه تقدیم می‌کنیم... با اینکه پیشنهاد وی صحت داشت، از قبول آن خودداری کردم. روز بعد، آنان بدون اینکه اطلاعی داشته باشم، اعلامیه‌ای مبنی بر کاندیدایی من صادر کردند. که در مقابل عملی انجام شده قرار گرفتم. و ناچاراً به فعالیت پرداختم.

شهرهای شامپور، ماکو و... آن وقت، بخش‌هایی از شهرستان خوی بودند که مجموعاً دو نماینده در مجلس داشتند. بنابراین به شهرهای خوی، ماکو و مناطق کوردستان تا کناره رود «ارس» و دامنه‌های «آرات» رفتیم و با مردم صحبت کردیم. جریان مبارزه و دخالت سرهنگ روحانی در ماکو، تلگراف من به دکتر مصدق و انتقال سرهنگ روحانی به تبریز (در عرض ۲۴ ساعت) و صرف کردن پول‌های کاندیداها - به استثنای من و دو نماینده جبهه ملی - و گفتگوی من و نورالدین امامی و... همگی بسیار جالب و طولانی هستند که در خاطراتم به

تفصیل نوشته‌ام.

کاندیداهای عبارت بودند از: میرمجید موسوی و علی اصغر پارسا کاندیدای جبهه ملی، نورالدین امامی و بیات ماکونی کاندیداهای اعلام نشده «دربار». بقیه که منفردین بودند عبارت بودند از: دکتر امیری، سنار مامدی، امیر لك، دکتر امینی، حبیبی و بهنیا.

طرفداران من به من و یکی از کاندیداهای جبهه ملی (موسوی یا پارسا) رأی می‌دادند. در نتیجه، من در شاهپور، نفر اول شدم. ولی در مجموع موسوی نفر اول و پارسا دوم شدند که هر دو به مجلس راه یافتند و من در شاهپور، خوی و ماکو نفر سوم شدم.

تلگراف دکتر مصدق نخست وزیر ایران به من:

يك روز پس از خاتمه فرماندم (۱۳۲۲)، تلگرافی به شرح ذیل از سوی دکتر مصدق دریافت کردم:

آقای سنار مامدی از وجود جوانی میهن‌دوست چون شما در آن خطه افتخار می‌کنم. امیدوارم که بیش از پیش در راه خدمت به ملك و ملت کوشا باشید. نخست وزیر ایران محمد مصدق

اخطار سرهنگ جاوید

نقش ساواک را پیش از تشکیل آن، رکن دوم ارتش (بخصوص در کوردستان) به عهده داشت. سرهنگ جاوید رئیس رکن دوم لشکر رضایی، انسانی آگاه و پاک بود. او از دوستی با من سخن می‌گفت. ولی من آنرا از ترفندهای حرفه‌وی می‌دانستم. در رابطه با اجحافات که نسبت به کوردها می‌شد، از انجائیکه رکن دوم لشکر در تمامی امور مربوط به کوردها دخالت می‌کرد و نظر می‌دادند، به او مراجعه می‌کردم. و گاهی هم او مرا احضار می‌کرد. او همیشه از من می‌پرسید: «چه خبرهانی هست؟...» می‌گویند کوردها فعالیت سیاسی مخفی می‌کنند. از توده‌ای‌ها چه خبر؟...» پاسخ می‌دادم که هیچ اطلاعی از آن قبیل مسائل ندارم.

سال ۱۲۲۱ سرهنگ صدیق یحیوی فرمانده هنگ شاهپور، زنگ زد و گفت: سرهنگ جاوید گفته است که نزد وی بروید. به رکن دوم لشکر رضاییه رفتم. سرهنگ جاوید گفت: «تو را دوست دارم و به شما احترام می‌گذارم. مطالبی را که ضروری می‌دانم باید به شما بگویم. من به تهران منتقل شده‌ام. در مدتی که مسئولیت رکن دوم اینجا را داشتم، گزارش‌های زیادی علیه شما و اینکه چه می‌کنید و چه می‌کنید... به من می‌رسید. و من آنها را ریز ریز پاره می‌کردم و به زباله‌دانی می‌انداختم. اکنون که به تهران منتقل شده‌ام از شما برادر عزیز خواهش می‌کنم که از این به بعد، کاملاً احتیاط را رعایت کنید...».

من به تصور اینکه او میخواهد مطلبی را از من کسب کند... سخت عصبانی شده و گفتم: خواهش می‌کنم آن گزارش‌ها را به رسیدگی بگذارید تا گزارش دهندگان که افترا کرده‌اند مجازات گردند... سرهنگ جاوید گفت خواهش می‌کنم موضوع را صادقانه از من قبول کنید... ولی من دست بردار نبودم. سرانجام او گفت: «خواهش می‌کنم بقول معروف، شتر دیدی ندیدی. و موضوع را کش ندهید...».

از رکن دوم که خارج شدم با خود می‌گفتم او خیال می‌کرد که من کی هستم و با آن جور ترندها خواهد توانست از من حرف بکشد...

ولی سال ۱۲۲۲ که سازمان نظامی حزب توده لو رفت، آن وقت فهمیدم که سرهنگ جاوید و سرهنگ یحیوی (بعدا فرمانده تیپ خوی شده بود) مرا از خطرهای نجات داده بودند. و اگر آنچنان گسترده و بی‌محابا فعالیت می‌کردم و گرفتار نمی‌شدم، نه از زیرکی و کاردانی من، که از سوی سرهنگ جاوید و سرهنگ یحیوی بوده. لذا از سال ۱۲۲۲ با احتیاط کامل قدم بر میداشتم و فعالیت می‌کردم.

اعضاء سازمان نظامی حزب توده را که می‌شناختم (آشنایی با آنها داشتم): سرهنگ جاوید، سرهنگ صدیق یحیوی، سرهنگ دانشور، سرگرد علی ارحامی و سروان دکتر محمد درهمی همگی انسان‌های پاک، شریف، شجاع و میهن دوستی بودند. ولی افسوس که به دام حزب عافیت‌جو و غیرانقلابی حزب توده گرفتار شده بودند.

دیدار با قاسملو و عبدالله اسحاقی (احمد توفیق)

سال ۱۳۲۲... همانطور که پیشتر متذکر شده‌ام، احتمالاً در تاریخ بعضی از رویدادها به سبب در دست نداشتن یادداشت‌هایم، اشتباهی رخ دهند - حسین برادر عبدالرحمن قاسملو گفت: مهمانانی دارد که می‌خواهند شما را ملاقات کنند، و افزود که دورتر از او و بدنبال وی بروم. به خانه حسین که با من دوست بود و رفت و آمد خانوادگی داشتیم، رفتم.

عبدالرحمن قاسملو و عبدالله اسحاقی (احمد توفیق) در آنجا بودند. آنان از من خواستند که در مبارزه سیاسی با آنان همکاری کنم. جریان واگذاری شمال به حزب توده را یادآور شده و گفتم حاضر نیستم با حزبی آنچنانی که بخشی از کوردستان را به حزب توده داده بود همکاری کنم.

قاسملو گفت آن زمان سپری شده است. اکنون حزب دموکرات سیاست دیگری دارد... گفتگو و بحث‌مان تا شب ادامه داشت. سرانجام پول قابل توجهی به آنان دادم...

در پیشکفتار گفتم که بیوگرافی فعالیت‌هایم را فهرستوار خواهم گفت. در کتابهای بعدی تمامی جریانات را می‌نویسم.

دومین دیدار با قاسملو:

سال ۱۳۲۶ به اتفاق همسر "کلی" اروانش شاد بادا به تهران رفتم و مهمان آقای امامخان محمدی‌نژاد بودیم. یک روز خانم امامخان گفت شخصی درب زده و می‌گوید که با شما کار دارد. جلوی در رفتم. او عبدالرحمن قاسملو بود. من و او به اطاق دیگری رفتیم. از او پرسیدم که از کجا و چگونه دانسته بود که اینجا هستم؟ گفت رفقای حزبی از رضاییه به او اطلاع دادند که شما به تهران آمده‌اید و شماره ماشین شما را هم گفتند. در خیابان... ماشین شما را شناختم و با تاکسی شما را تعقیب کردم و اینجا را شناختم...

البته موضوع گزارش رفقای او در رضاییه و دادن شماره ماشین من به او

صحت نداشت. چرا که ماشین قبلی را که جیب بود فروخته بودم و ماشین سواری "شورلت" در تبریز خریدم و هنوز با آن ماشین به رضایه نرفته بودم تا رفقاییش شماره آنرا به او بدهند.

احتمال قوی این بود که او ما را در تهران دیده بود و ماشین ما را تعقیب کرده بوده و... به هر حال، سخنانی را که در خانه برادرش حسین گفته بود، تکرار کرد و اصرار می‌ورزید که با آنها همکاری و فعالیت کنم. من نیز با یادآوری گذشته گفتم حزب دموکرات پیروی حزب توده است. حزب توده هم، حزبی انقلابی نیست. و من بدون فعالیت یا "پاسیف" نیستم. کوشش من برای تدارک جنگ پارتیزانی است که با من مبارزه شما مابینت دارد... بالاخره باز هم پولی به او دادم و گفتم با اینکه از لحاظ مبارزه سیاسی، راه‌مان یکی نیست ولی همیشه برای هر گونه کمک به شماها آمادگی دارم. قاسملو عضو حزب توده بود ولی خود را به مسئولین حزب دموکرات کوردستان نزدیک می‌کرد و در اروپا به احمد توفیق گفته بود در ملاقات با دکتر رادمش بگویند که قاسملو نماینده آنها در اروپا می‌باشد. ولی احمد توفیق نپذیرفته بود. و در آن سفر بود که میانه‌اش با قاسملو به هم خورد و علیه او و حزب توده سخن می‌گفت...

ملاقات با دیپلماتی شوروی

سفارت شوروی در تهران از مدتها پیش، يك جوان ارمنی را که فامیل و آشنایانی در روستای "هفتوان" سلماس داشت، مأموریت داده بودند که با من دوست شود و ترتیب ملاقات دیپلماتی از آن سفارت با من را فراهم نماید. جریان آنرا در اینجا بطور مختصر متذکر می‌گردم.

او پس از آشنا شدن با من، هر گاه که به تهران می‌رفتم او مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. بهار سال ۱۳۲۸ به اتفاق برادرم "دینو" به تهران رفتم. او طبق معمول به هتل آمد و ما را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد.

يك روز به منزلش رفتم که او نبود. گفتم از قول من خداحافظی کنید و بگویند چون کار مهمی پیش آمده است ناچاراً فردا به شاهپور (سلماس) مراجعت خواهم کرد - قرار نبود که به آن زودی برگردم - شب او به هتل آمد و گفت:

می‌گفتید چند هفته دیگر به شاهپور می‌روید... خلاصه، خواهش کرد که از مسافرت فردا منصرف شوم. و افزود که فردا ساعت ده صبح به هتل خواهد آمد. روز بعد او به هتل آمد و گفت ساعت... عصر به هتل می‌آید و با من کار دارد.

چگونگی ملاقات و گفتگو با دیپلمات شوروی را در خاطراتم نوشته‌ام و در اینجا هسینقدر می‌گویم که هنگام شب در تپه‌های جاده تهران زریند ملاقات کردیم. او خود را "ویکتور" معرفی کرد. پرسید می‌خواهم چه کنم؟ گفتم جنگ پارتیزانی. پس از گفتگوی زیاد گفت موضوع را به مسکو گزارش خواهد کرد. و آدرس دکان یخچال فروشی را به من داد و گفت از این به بعد، او ترتیب ملاقات‌ها را خواهد داد.

لزوما متذکر می‌گردد که پس از تعارفات «از دیدارتان خوشحالم و...» اولین سؤالش این بود که گفت: می‌گویند وقتی که شاه به مهاباد رفت، جعفر کریمی خیرمقدم گفت و... وقتی که پاسخش را دادم، او مرا ستایش کرد و...

هفتاد و نهمین کتاب

تبعید

چگونگی بازداشت و تبعید به یزد و از "یزد" به تهران و آزادی‌ام داستانی بسیار جالب و طولانی است. که در اینجا به مواردی، آنهم بسیار مختصر اشاره خواهم کرد. اوائل تیر ماه (۱۳۲۸) به اتفاق "خالو یوسف" در تبریز بودم. سروان الماسیان رئیس رکن دوم هنگ شاهپور با عده‌ای دژبان شبانه به تبریز آمدند و عده‌ای دژبان تبریز هم به آنها ملحق شدند. پیش از سپیده صبح، هتل جهان‌نما را محاصره کردند و پیش از طلوع آفتاب وارد هتل شده مرا بازداشت و به شاهپور بردند و عصر همانروز مرا به دژبان لشکر رضانیه تحویل دادند.

از انسانیت سروان الماسیان و احترامی که او برایم معمول داشت و از رئیس رکن دوم ژاندارمری رضانیه و از ستوان منوچهر انتظامی (سرهنگ بعدی و اکنون در هلند می‌باشد) که مأمور بدرقه من به یزد بود بسیار سپاسگزارم. و در عین حال، تنفر خویش را از سروان هژیر (سرهنگ بعدی) رئیس رکن دوم لشکر رضانیه ابراز می‌دارم.

از دژبان لشکر، مرا به زندان بردند. تمامی دیوارهای اطاق (زندان من) را آب آهک پاشیده بودند (شاید يك ساعت پیش از انتقال به آنجا و یا کمتر) که به حالت خفگی دچار می‌شدم. چند ساعت بعد رئیس ضداطلاعات لشکر به اتفاق افسر و گروه‌بان کشیک، وارد شدند. رئیس ضداطلاعات با شنیدن بوی خفه کننده آب آهک، با حالتی اعتراض و عصبانی گفت: این چه وضعه؟ چرا...؟ افسر کشیک گفت جناب سروان هژیر دستور دادند.

رئیس ضداطلاعات سرش را به علامت تعجب و نارضایتی تکان داد و گفت يك صندلی بیاورید. او بالای صندلی رفت و پنجره را باز کرد که هوای تمیز وارد آنجا گردد... البته اسم او را نمی‌دانم چه بود. بهر حال از او نیز سپاسگزارم. نهار نخورده بودم. وقت شام غذا خواستم. گفتند غذا نیست. پس از بگو مگو گفتند سروان هژیر دستور داده است که به شما غذا ندهیم. صبحانه و نهار هم

ندادند. افسر کشیک و گروهبان کشیک عوض شدند.

عصر به گروهبان کشیک گفتم با پول من از هتل جهان‌نمای رضاییه چلوکباب... برایم بیاورند. چند پرس چلوکباب، مقدار زیادی میوه، روزنامه و مبلغی پول برایم آوردند. گفت اینها را برادرت جعفر و محمود قورو که در هتل جهان‌نما بودند، برایتان فرستاده‌اند. یک پرس چلوکباب، روزنامه و پول و مقداری میوه را گرفتم و بقیه را به گروهبان کشیک و... دادم. البته پول را به دفتر تحویل دادند.

صبح روز بعد (پس از دو شب در زندان) مرا به دفتر زندان بردند. سروان "هزیر" رئیس رکن دوم لشکر، رئیس رکن دوم ژاندارمری و افسر کشیک... در آنجا بودند. تحویل و تحول انجام می‌گرفت. سروان هزیر گفت: این، وقتی که به اینجا آمده این قدر پول داشته. حالا این همه پول چرا اضافه شده؟ یعنی چه؟! گفتم: برادر و خویشاںم برایم پول، غذا، میوه و روزنامه و صبحانه امروز فرستادند.

هزیر: ها!! به شما غذا داده‌اند؟ سپس به افسر کشیک گفت مگر دستور نداده بودم که به این غذا ندهید؟! *هزیر* افسر کشیک: اگر شما چنین دستوری را به افسر کشیک پریروز داده باشید او به من نگفته است. هزیر رو به من کرد و گفت: خوب! شما یک افسر و یک درجه‌دار را به دادگاه دادید؟!

من: چرا من؟ شما به چه مجوزی چنان اوامری!! را صادر کرده بودید؟!

هزیر: آقا قانون‌شناس هم هست!!

گفتم یک بسته از سیگارهایم را به من بدهید. هزیر گفت صورت‌مجلس شده‌اند. نمی‌شود.

گفتم سیگارها مال من هستند و باید به من برگردانده شوند. رئیس رکن دوم ژاندارمری یک بسته سیگار به من داد. من در ذیل صورت‌مجلس نوشتم یک بسته سیگار فوق‌الذکر تحویل گردید.

هزیر گفت آقا نوشته است تحویل گردید. یعنی خود را از همه ماها بزرگتر

قلمداد می‌کند.

گفتم معنایش این... است. می‌توانید به رئیس فرهنگ تلفن کنید و معنای آنرا پرسید.

هژیر: آقا می‌گویند او از ما باسوادتر است. آقایی شما تمام شد...

گفتم: من خدمتگزار خلق خود هستم. اینجا باشم یا بندرعباس و یا هر جای دیگر که باشم خلقم به من احترام می‌گذارد. شماها اشتباه می‌کنید. این قبیل اقدام‌های شماها، مقام مرا در نزد خلقم یعنی کوردها که خدمتگزارشان هستم هر چه بیشتر و برجسته‌تر و بزرگتر می‌کند.

هژیر: ببین چه مزخرفاتی می‌گویند؟

من: مزخرف شما هستید و مزخرفات می‌گویند.

هژیر فحش داد و بلند شد که به من حمله کند.

من نیز فحش‌های غلیظ‌تری دادم و بلند شدم.

رئیس رکن دوم ژاندارمری به وسط افتاد و با عصبانیت به سروان هژیر گفت: شما که فحش بدهید او هم پاسخ می‌دهد. سنار شخصیت کوچکی نیست...

خلاصه رئیس رکن دوم ژاندارمری، مرا تحویل گرفت و به ژاندارمری برد. يك ساعت بعد، ستوان منوچهر انتظامی و دو درجه‌دار، با ماشین سواری کرایه مرا به تهران بردند و روز بعد با اتوبوس به اصفهان و یزد بردند.

روزی که برای دستگیری من به تبریز آمده بودند، چند کس دیگر از جمله: طاهر خان سمکو، رشید بیگ رئیس ایل هرکی، محمود بهادری (برادر زنیر بیگ)، نحو پاشانی، میر اسمعیل ابوطالبی و چند نفر دیگر را هم دستگیر کرده و به یزد، کرمان و... برده بودند.

من، طاهر خان سمکو و نحو پاشانی در یزد بقیه در کرمان و ابوطالبی در... بودند. پس از پنج ماه و چند روز همگی آزاد شدند. من در یزد و محمود بهادری در کرمان ماند.

پیشتر گفتم که هر بیست و چهار ساعت يك پاسبان همراه و نگهبان من بود. و گفتم که روزها انگلیسی می‌خواندم و شبها در دبیرستان شبانه ششم طبیعی را

می‌خواندم. یکی از بستگانم (عبدالله ناصو) به یزد آمد و تا انتقال به تهران نزد من بود. البته پس از اینکه طاهر خان سمکو و دیگران آزاد شدند، او (عبدالله) به یزد آمد.

انتقال به تهران

اوائل تابستان ۱۳۲۹ مرا به تهران منتقل کردند و به ساواک تحویل دادند. انتظار داشتم که در ساواک زندانی و شکنجه شوم. ولی پس از يك روز انتظار و ناراحتی، از من التزام گرفتند که از تهران خارج نشوم. و برادرم جعفر هم که به تهران آمده بود، ضمانت کرد که از تهران خارج نخواهم شد.

به من گفتند که تیمسار سپهبد بختیار رئیس ساواک گفته است که ساعت... روز جمعه به منزل او بروم. در اتفاق پدرم که به تهران آمده بود و پسرم چنگیز و صوفی اطمانی به منزل سپهبد بختیار رفتیم. او با گرمی از ما پذیرایی کرد. و گفت چند روزی است که از امریکا برگشته است و اعلیحضرت هم به شمال تشریف برده‌اند. و افزود: وقتی که اعلیحضرت مراجعت کردند، به عرض‌شان میرسانم که شما آزاد شوید. و گفت روز... به اینجا بیایید تا نتیجه را به شما بگویم.

بقول معروف می‌گویند: سیاست پدر و مادر ندارد.

ولی من می‌گویم: سیاست، مادر دارد و مشخص است ولی پدرش مشخص نیست (ولدزنا است).

آن طرز رفتار بختیار، مرا شگفت‌زده کرد. و با خود گفتم مگر این همان بختیار سال ۱۳۲۲ رئیس حکومت نظامی آن وقت تهران نیست که به من گفته بود: "از امروز به بعد اگر راحت سر جای نشینی پوستت را می‌کنم؟"

ولی بعدها معلوم شد که او بدون اجازه شاه با "کندی" رئیس جمهوری امریکا ملاقات کرده و نظر کودتا دارد. لذا از آنجائیکه او زمانی فرمانده هنگ سلباس بود و مرا خوب می‌شناخت و در چند سالی که ریاست ساواک بود از پایگاه مردمی و نفوذ من در شمال کوردستان آگاهی کامل داشت. بنابراین می‌خواست

رضایت مرا جلب کند و از طرفداران وی باشم. شرح دوستی بعدی را در خاطراتم نوشته‌ام.

بار دوم، در روز مقرر که رفتم، بختیار با ناراحتی گفت: «از شاه خواستم اجازه آزادی شما را بدهد، ولی او هیچ پاسخی نداد». بختیار افزود تهران جای خوبی است. برو مدتی برای خودت کیف کن و بگرد... هر وقت شاه را سر حال دیدم و در فرصت مناسبی، اجازه آزادی شما را خواهم گرفت.

وقتی که در یزد بودم مرتبا پول برایم می‌آمد. پول زیادی داشتم. در تهران که بودم، مردم پول کلانی را برایم می‌فرستادند. يك ماشین شورلت امپالا از کمپانی خریدم. چند ماه بعد تیمور بختیار با تلاش فراوان موفق به کسب اجازه آزادی من از شاه شد.

جریان چگونگی بازداشت و تبعید به یزد، انتقال به تهران و چگونگی آزادی و اینکه گفتند قرار بر این شده که پیش سپهبد ورهرام که به تهران آمده است بروید و بعدا به مهاباد بروید... و هارت و پورت بی‌ادبانه و جاهلانه سپهبد ورهرام در منزل شاه‌بختی و در حضور شاه‌بختی و جمعی از امرای بازنشسته که موجب ناراحتی سپهبد شاه‌بختی شد (ورهرام داماد شاه‌بختی بود) و پاسخهای مردانه پدرم به هارت و پورت ورهرام و رفتنم به مهاباد، داستانی است جالب و دردآور که در خاطراتم به تفصیل نوشته‌ام.

دستور جلب من و اظهارات محمد رضا شاه پهلوی

اواخر بهار ۱۲۴۴ هنگام شب رئیس شهربانی شهر شاهپور، در لباس شخصی به منزل من آمد. او دوست من بود. او گفت: حکم جلب شما از دادستانی کل ارتش با رمز مخصوص برایم آمده است... و افزود حالا خودتان می دانید که چه باید بکنید...

پیش از طلوع آفتاب راهی تهران شدم. بوسیله دوستان، از جمله محمد حسین خان قشقایی -- او اکنون در لندن است -- از علت صدور حکم جلب من که مربوط به قیام مسلحانه من در سال ۱۲۴۰ بود، اطلاع حاصل کردیم.

قشقایی که با ارتشبد فریدون جم دوستی داشت، گفت جریان امر را به او خواهد گفت. ارتشبد جم به او گفته بود که روز... به منزل وی بروم و جریان را برایش شرح دهم. به منزل ارتشبد جم رفتم. او با خوشحالی و احترام از من استقبال کرد. علت صدور حکم جلب را که مربوط به قیام مسلحانه ۱۲۴۰ بود برایش شرح داده و گفتم مسلماً تیمسار اطلاع دارند که در رویداد ۱۲۴۰ اعلیحضرت همایونی، تیمسار سپهبد امیر عزیزی وزیر کشور -- ارتشبد جم و سپهبد عزیزی هر دو انسانهای پاک، شریف و خوشنام و امیرانی لایق و شجاع بودند -- را برای بررسی و رفع رویداد (بقول سرتیپ شفقت فرمانده لشکر رضاییه و ارتشبد بعدی، غائله سنار مامدی) به منطقه اعزام داشتند و تیمسار امیر عزیزی طی نامه‌ای که برایم ارسال داشت نوشته بود که از طرف اعلیحضرت همایونی مأموریت دارند که به شما تأمین بدهم که هیچ مقامی حق مزاحمت به شما را ندارند...

تیمسار جم گفت: مهم نیست. چند روز دیگر اعلیحضرت به پاکستان خواهند رفت و من نیز همراه ایشان خواهم بود. موضوع را به عرض می‌رسانم... و افزود که روز... برای کسب نتیجه به منزل او بروم.

پیشتر دو بار با تیمسار جم دیدار کرده بودم. به هر حال، در روز و ساعت مقرر به منزل ایشان رفتم. او بر خلاف دفعه پیش مایوس و ناراحت به نظر

می‌رسید. گفت متأسفانه در امور قضائی ارتش دخالتی نمی‌کنند بنابراین کاری در این مورد از او ساخته نیست.

جریان را که به قشقائی گفتم او با تعجب گفت یعنی چه؟!... سپس گفت موضوع را از تیمسار جم می‌پرسد. تیمسار جم به قشقائی گفته بود: وقتی که موضوع را به شاه گفتم، شاه در پاسخ گفت همانطوری که خانواده قشقایی داغون و متلاشی شده خانواده مامدی هم باید متلاشی گردد. ولی من رویم نشد که اظهارات شاه را به سنار بگویم.

کار که به آنجا کشیده شد، من نیز تهران را ترك کرده به کوه‌های کوردستان رفتم...

هه‌و النامه‌ی کینز

فصل سوم

جنبش مسلحانه

تهران را ترك کرده و به کوهستانهای کوردستان رفتم. اسلحه به دست گرفته و به تبلیغ پرداختم. در عرض کمتر از يك هفته دهها افراد مسلح به من پیوستند و هر روز هم بر تعدادشان افزوده می‌شد.

بی‌سیم‌های ارتش و ژاندارمری بار دیگر بکار افتادند و مرتباً می‌گفتند سنار مامدی دیروز در... بوده... و... پس از تقریباً يك ماه در جلسه‌ای که تشکیل شد، مقرر گردید که بدون اجازه ملامصطفی بارزانی از هر اقدام نظامی باید خودداری کرد. و راهنمایی ملامصطفی در سال ۱۲۴۰ یادآوری و مطرح گردید. و آن اینکه: در قیام بهار ۱۲۴۰ آقایان نحو پاشانی و رضا علی‌زاده را جهت کسب رهنمون نزد ملامصطفی بارزانی که آن وقت هنوز در بیلاق اکوه‌های بارزان بود فرستاده بودم. بارزانی گفته بود: از هر گونه برخورد نظامی باید پرهیز کرد. و سعی کند (من) که از دولت ایران تأمین بگیرد... در غیر این صورت، به شوروی بروید. من با شما در تناس خواهم بود و...

لذا با توجه به رهنمون سال ۱۲۴۰ قرار شد که از هر اقدام نظامی پرهیز کنیم و عده‌ای که هنوز از نظر مقامات دولتی شناخته نشده‌اند به محل سکونتشان برگردند و من به اتفاق جمعی به کوردستان جنوبی (کوردستان عراق) برویم.

اوائل تابستان ۱۲۴۴ به منطقه شورش در کوردستان عراق رفتیم و چند روز مهمان گلزار خانم همسر سید طه و خواهرزاده سمکو، یعنی دختر جعفر آقای شکاک بودیم.

ملاقات با ملامصطفی بارزانی

در ملاقات و دیدار کوتاهی که با ملامصطفی بارزانی داشتم، بگرمی مرا پذیرفت و چندین قدمی به استقبال آمد و با گرمی دست مرا فشرد و گفت اگر مایل باشم مرا به اروپا می‌فرستد. در غیر این صورت در هر نقطه‌ای از کوردستان که بخواهم می‌توانم اقامت گزینم. در روستای "دیر" از منطقه سید کان اقامت گزیدیم. آنچه را که در مدت دو سال اقامت در کوردستان عراق دیدم و درک کردم، بس خوشحال کننده و شادی‌بخش و بسیار دردناک و تراژدی بودند. که در نهایت، بسیار آموزنده هم بودند که شرح کامل آن نوشتن کتاب قطوری را می‌طلبد و در خاطراتم به قلم کشیده‌ام.

اصرار احمد توفیق

احمد توفیق (سید عبدالله اسحاقی) دیر کل حزب دموکرات کوردستان ایران به دیدنم آمد... او اصرار می‌ورزید که مسئولیتی در حزب را بعهده بگیرم ولی من با یادآوری گذشته‌ای که شمال کوردستان را به حزب توده داده بودند، از قبول هر گونه مسئولیتی شانه خالی کرده و سرانجام پس از چندین ملاقات گفتم تا زمانی که همه مسئولین حزبی را بخوبی شناسانی کرده و از کردار و فعالیت شماها آشنایی کامل حاصل نکرده‌ام از همکاری با شماها با توجه به گذشته‌تان معذورم...

بعدا سلیمان معینی که بکوردستان ایران رفته بود، از آنجا که برگشت برای دیدار با من به روستای "دیر" آمد و دو سه روزی مهمان ما بود. او نیز در آن دیدار و دیدارهای متمادی دیگر از من می‌خواست که با آنها همکاری کنم. ولی از قبول مسئولیت و همکاری با آنان (در چارچوب حزب) خودداری می‌کردم و می‌گفتم پس از آشنایی از عملکرد و فعالیت شماها تصمیم خواهم گرفت.

وضع حدکا در کوردستان عراق

سال ۱۲۴۴ که به کوردستان عراق (منطقه شورشی) رفتم، وضع حزب دموکرات

کوردستان ایران که در منطقه شورش بودند بسیار نامطلوب، آشفته و درهم و بر هم بود. احمد توفیق تبعید شد. اعضای کمیته مرکزی و کادرها در وضع ناگوار و نامشخصی به سر می بردند.

از سونی از طرف بعضی از سران شورش بویژه "ادریس بارزانی" تحقیر و مورد اهانت قرار می گرفتند. از دگر سو، هر یکی دیگری را جاسوس و... قلمداد می کردند. در يك چنان حالتی، بیماری خودبزرگپنداری نیز به اشکال مختلف کریبانگیر بسیاری از آنان شده بود. بطوریکه یونس خیاط و امثال وی خود را برتر و شایسته تر از همه می پنداشتند.

وضع شورش چگونه بود؟

در این مورد نیز بطور مفصل در خاطراتم نوشته ام. اما در اینجا همین قدر می گویم که شورشی عظیم، مردمی و ملی و بی سابقه بود. همه ی مردم (زن و مرد) پیر و جوان، بدرستی و به حق، "ملا مصطفی بارزانی" را تا سرحد پرستش دوست می داشتند.

با همه ی این به دلایلی روشن و آشکار، آینده شورش را تاریک و محکوم به شکست می دیدم. لذا کوشش برای تشکیل سازمانی انقلابی را امری لازم و ضروری دانسته و برای حصول آن به فعالیت پرداختم...

دعوت فرمانده لشکر اربیل

بهار سال ۱۲۴۵ فرمانده لشکر اربیل پیامی بوسیله شیخ "دینو فرزند سید طه آل گیلان" برایم فرستاد که روز... برای صرف شام در "رواندوز" مهمان وی باشم. هر چند که ملاقاتم با يك مقام عالی رتبه نظامی عراق در رابطه با تصمیمات من اشورش در کوردستان ایران، که دعوت وی از من هم به آن سبب اشورش در کوردستان ایران بود، بسیار لازم و ضروری بود، ولی از آنجانی که رفتنم به "رواندوز" پنهان پذیر نبود، لذا یکی از همراهانم را که محرم اسرارم بود و به لحاظ امنیتی از ذکر نام وی خودداری می کنم به بهانه خرید آرد، به رواندوز و مهمانی فرمانده لشکر اربیل فرستادم...

ارسال نامه به رئیس جمهور مصر

از آنجانی که امیدی برای موفقیت شورش کوردستان عراق (شورش بارزانی) نداشتم و در خاطراتم هم نوشته بودم (... به دلایل... شورش کوردستان عراق ناگزیر، محکوم به شکست خواهد شد) و تصمیم گرفته بودم که با تشکیل سازمانی انقلابی و... شورشی انقلابی و مردمی را در کوردستان ایران به وجود بیاوریم، لذا نامه‌ای برای "جمال عبدالناصر" رئیس جمهوری کشور مصر نوشتم. "شیخ دینو آل کیلان" آنرا در بغداد به سفیر مصر داد و چند روز بعد جواب نامه‌ام را هم برایم آورد.

تشکیل کمیته انقلابی

چقدر جای تأسف و تعجب است که نویسندگان و قلم بدستان کورد با آنهمه "افاده و فیس"، وقایع و رویدادهای سیاسی-تاریخی را نه آنچنان که بوده‌اند، که بنا به میل و خواستشان به قلم می‌کشند!!! تا کنون چند نفری در رابطه با تشکیل کمیته "انقلابی حدك" و ترك کردن سلیمان معینی منطقه شورش کوردستان عراق را مطالبی در کتاب‌هایشان!! نوشته‌اند. که یا ناقص و نارسا می‌باشند و یا اینکه عللاً و عامداً از بیان واقعی آن طفره رفته و بصورتی عجیب و دل‌بخراشان می‌باشد. و اینک به نوشته‌های چندی اشاره می‌شود:

ملا عبدالله حسن زاده چه نوشته؟

علیرغم نوشتار و گفتارهای تکراری و آنچنانی اتمجید و تحسین و استقلال و... "حدكا" در حداقل سی و چند سال، كاك ملا عبدالله حسن زاده اولین کسی است که شهادت آنرا داشته و به درستی می‌نویسد: "... حزب دموکرات کوردستان ایران، عملاً تشکیلات حزب توده در کوردستان بود..." - صفحه ۱۵ کتاب نیم قرن مبارزه -

معهدا مطالب نادرستی نیز در همان کتاب وجود دارند که در کتاب دیگری

به تصحیح آنها خواهم پرداخت. اما، در رابطه با تشکیل کمیته انقلابی حزب دموکرات کوردستان می‌نویسد: "... جنبش دیگری وجود آمد که آنرا کمیته انقلابی حزب دموکرات کوردستان نامیدند. اولین کسانی که آن جریان را تشکیل دادند، تا آنجائی که اطلاع دارم عبارت بودند از محمد امین سراجی، اسمعیل شریف‌زاده، ملا آواره، و سالار حیدری... سپس بعضی از اعضای رهبری حزب به آن کمیته انقلابی پیوستند. از آنها: سلیمان معینی، عبدالله معینی و سنار مامدی بودند..." - صفحات ۴۴ و ۴۵ همان کتاب -

نحوه نوشته ملا عبدالله حسن‌زاده نشان می‌دهد که نادرست‌گویی‌های وی در این مورد، بدور از هر گونه "حب و بغض" شخصی بوده است. با همه این اصولاً هر کس و نویسنده‌ای پیش از اینکه قلم به دست گیرد و به نوشتن بپردازد، الزاماً باید درباره موضوعی که می‌خواهد به قلم بکشد تحقیقات لازم، کافی و وافی را به عمل بیاورد. در غیر این صورت نوشته‌اش هر چند که درباره موضوعی بسیار مهم سیاسی هم باشد، فاقد ارزش تاریخی خواهد بود.

به هر حال، نه علل و انگیزه تشکیل کمیته انقلابی آنچنان بود که کاک ملا عبدالله حسن‌زاده در کتاب انیم قرن مبارزه نوشته است و نه من آخرین کسی بودم که به آن پیوستم. بلکه اولین شخص و در واقع بنیان‌گذار اصلی آن بودم، که بعداً به تشریح آن خواهم پرداخت.

کریم حسامی چه نوشته؟

کریم حسامی در رابطه با کمیته انقلابی "ح د ک" و ارتباط دادن احمد توفیق در مواردی با آن و... در جلد دوم "پیداچوونه" از جمله می‌نویسد:

۱- در صفحه ۱۸۲ از قول نامه سعید کوهستانی می‌نویسد: "... پس از مدتی خبر رسید که سنار را در تهران دیده‌اند و سالار حیدری هم در مهاباد در خانه خودش می‌باشد. در آن اوضاع و احوال بود که ملاعبدالله عبداللهی مشهور به سرباز هم رفت به خانه‌اش و بر نگشت..."

۲- کریم حسامی در صفحه ۱۸۰ می‌نویسد: "پس از ناپدید شدن صدیق انجیری... کدورت بین اعضای کمیته مرکزی منتخب کنگره دوم حزب تندتر

می‌شود. احمد توفیق بصورت قهر کردن از آنها دور می‌شود و میرود در شیخان می‌نشیند...

۲- کریم حسامی در صفحه ۱۸۴ همان کتاب می‌نویسد: "شهید سلیمان معینی که پیشتر همکار و همدست احمد توفیق و دومین شخص جریان عبدالله اسحاقی (احمد توفیق) بود، پس از اینکه میانه‌اش با احمد توفیق بهم خورد، مورد تهدید و مہ‌ترسی کار بدستان جنبش کوردستان عراق قرار گرفت و از ترس اینکه بازداشت کنند و به دولت ایران تحویل دهند، به اتفاق عده‌ای از اعضای حزب به کوردستان ایران بر می‌گردد..."

۳- حسامی در صفحه ۱۴۲ می‌نویسد: "عبدالله اسحاقی (احمد توفیق) که از سوی بارزانی... پشتیبانی می‌شد، از سال ۱۹۵۸... تا ۱۹۶۹ بنام کمیته مرکزی و... در کوردستان عراق، فاعل مختار بود..."

۴- کریم حسامی در ادامه صفحه ۱۸۲ (پیداچوونه‌وه) می‌نویسد: "... سال ۱۹۶۷ برای اعضای حزب که از ایران فرار کرده و به کوردستان عراق در منطقه تحت نفوذ جنبش مسلحانه پناه برده بودند را می‌توان سالی "سیاه و شوم" دانست. بویژه برای کسانی که به زیر بار دیکتاتوری و ملهور احمد توفیق نمی‌رفتند، کار به دستان جنبش کوردستان عراق به تعقیب و بازداشت کوردهای اعضا، حزب دموکرات و تحویل دادن آنها به ایران پرداختند."

۵- عجیب‌تر، یا خنده‌دارتر و یا... اینکه: کریم حسامی پس از آنهمه بدگونی و نادرستگونی درباره احمد توفیق در صفحه ۲۰۵ "پیداچوونه‌وه" نوشته است: "... هر چه باشد، از بین رفتن احمد توفیق با دست دشمن کورد خسرانی بزرگ و داغی دلت‌زین (دلت‌زین=رویدادی بسیار ناخوش) بود. روانش شاد و جایگاهش بهشت برین باد."

پرسیدنی است که اگر همه‌ی آنچه را که کریم حسامی در رابطه با احمد گفته صحت داشتند (که صحت ندارند)، فقدان وی چرا خسران بزرگ و "داغی..." بود؟

از دگر سو، او با نوشته‌هایش، جایی برای احمد توفیق، در بهشت برین باقی نگذاشته است!! گذشته از آن، يك مارکسیست راستین اعتقادی به وجود بهشت

برین ندارد.

شناساندن مارکسیست‌های راستین (از نظر علمی) و پاسخگویی به نوشته‌های کریم حسامی در رابطه با احمد توفیق و... را به کتاب دیگری موکول می‌کنم. اگر امکان چاپ آنرا داشته باشم.

هر چند که این کتاب جانی برای آنگونه پاسخ‌ها را ندارد، ولی از بیم اینکه امکان به چاپ رساندن خاطراتم و... را از نظر مالی نداشته باشم (دوستان و هم‌زمان کمک نکنند)، برای اینکه نسل جوان کورد از واقعیات بی‌اطلاع نباشند، به مواردی از نوشته‌های کریم حسامی، بطور اختصار پاسخ می‌دهم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

آیا برخی از نویسندگان و خود رهبر پنداران خلق کورد، تهمت، افترا و نادرستگویی در نوشته‌هایشان را به مسابقه گذاشته‌اند؟!

تضاد جهان‌بینی و ایدئولوژی فی مابین من و احمد توفیق، موجب جدل و مناقشه شدید شد. و در نتیجه، صداقت و فداکاری‌مان در مبارزه برای آزادی کورد و کوردستان به جدل و مناقشه پایان می‌داد.

تحریف واقعیات و وارونه نشان دادن شخصیت و ماهیت هر انسانی نه تنها از سوی شخصیت‌های سیاسی و رهبران، که از جانب خود فہبر و... پنداران و حتی انسان‌های عادی و معمولی از آن قماش، در جمع رهبران و خود رهبر و بهتر و برتر از همه پنداشتن، کم نیستند!!!

عبدالرحمن قاسملو به انگیزه‌ای که خود در نظر داشت، احمد توفیق را به اروپا برد. احمد جوان و مجرد از ایران ویران شده و کوردستان ویرانتر شده به اروپای با آن همه زرق و برق رفت. او می‌توانست در اروپا بماند و ادامه تحصیل دهد و مدرک "دکتر" هم دریافت کند. و همچنین او که شخصیتی شناخته شده بود، می‌توانست ماه‌ها یا هفته‌ها در استراحت‌گاه‌های کنار دریای سیاه یا "کالیفرنیا" و... روزگار به سر ببرد. ولی وقتی که او به اتفاق قاسملو با دکتر "رادمنش" دبیر اول حزب توده ملاقات کرد، میانه‌اش با قاسملو به سردی و ضدیت گرانید. او می‌گفت: "... رادمنش و حزب توده‌اش می‌خواستند که حزب

ما، شاخه‌ای از حزب توده و فرمانبردار آن باشیم که پاسخی سخت به او دادم...»
احمد توفیق زندگی راحت، خوش‌گذرانی و ادامه تحصیل برای کسب مدرک
دکترای را به دور انداخت و برای مبارزه به کوردستان، کوردستانی که همه
مشقات، محرومیت‌ها و گرسنگی و بی‌خوابی به هنگام رفتن از این کوه به آن کوه
و از این سوی مرز به آن سوی مرز و... را دیده و تجربه کرده بود، به
کوردستان برگشت و به مبارزه ادامه داد.

بدگونی و نادرستگونی درباره يك چنان شخصی، به دور از انصاف و...
می‌باشد.

به هر حال، نوشته‌های کریم حسامی در جلد دوم کتاب "پیداچونه‌وه" را
دیدیم و اینک به مواردی آنهم بطور اختصار پاسخ می‌دهم. و آن اینکه:

۱- نامه سعید کوهستانی در رابطه با برگشتم به کوردستان ایران در
صفحه... جلد... خاطراتتان نوشته بودید و پاسخ کتبی من به آن را هم دریافت
کرده بودید بنابراین، نوشتن مجدد آن چه لزومی داشت؟!

۲- ملاعبدالله سرباز، نه پس از رفتنم به ایران، بلکه مدتی پیش از برگشتم
فرار کرد... و آن بدان سبب بود که قرار بود که او را به کوهستان ببریم و
محاکمه کنیم. که احتمالاً یکی از اعضای کمیته انقلابی جریان را به او گفته باشد
و یا این که خود احساس خطر کرده و فرار کرد...

۳- انتقال مقر احمد توفیق به شیخان، نه پس از ناپدید شدن صدیق
انجیری بلکه ماه‌ها قبل از آن بود. وقتی که صدیق انجیری کشته شد، احمد
توفیق در (کانی‌ماسی) در منطقه بادینان بود (در تبعید بود).

اواخر سال ۱۲۴۴ احمد توفیق رونوشت نامه ملامصطفی بارزانی را بوسیله
پیشمرگه‌ئی برایم فرستاد و نظر مرا درباره آن خواسته بود.

ملامصطفی بارزانی نوشته بود: برادر به‌ریر احمد توفیق... لازم است این منطقه
را ترك کنید و به منطقه بادینان، نزد حسو میرخان یا اسعد خوشوی بروید...

نظرم را طی نامه‌ای برای احمد توفیق اظهار داشتم. روز اول فروردین ۱۲۴۵
احمد توفیق به اتفاق چند پیشمرگه به مقر ما در "دیر" آمد. نامه دوم بارزانی را
که لحنی تند داشت که نوشته بود... لازم است هر چه زودتر این منطقه را ترك

کنید... نیز به من نشان داد. احمد و همراهانش سه روز مهمان ما بودند و سپس راهی تبعیدگاه شدند. و دکتر عزالدین مصطفی هم که از "مسکو" آمده بود مهمان من بود.

ولی صدیق انجیری چند ماه بعد یعنی در تابستان ۱۳۴۵ کشته شد.

۴- برخلاف نوشته کریم حسامی، سلیمان معینی نه پس از اختلافش با احمد توفیق مورد تهدید کار بدستان شورش و... قرار گرفت بلکه بیم سلیمان از بازداشت و تحویل دادنش به ایران و فرارش به ایران ناشی از اقدام ناشیانه و خودسرانه منتقم قاضی بود و هیچ ربطی با احمد توفیق نداشت. بلکه اختلافشان از طریق ارسال نامه‌های سلیمان به احمد توفیق برطرف شده بود و در نتیجه مکاتبات بین آنها قرار گذاشته بودند که در کنفرانسی رهبری جدید حزب انتخاب شود.

احمد توفیق که نمی‌توانست در کنفرانس شرکت کند، طی نامه‌ای نوشته بود: "سنار مامدی و امیر قاضی هر نظری را که بدهند مورد قبول وی می‌باشد. البته من از آن جریان هیچ اطلاعی نداشتم. تنها زمانی از موضوع با خبر شدم که نامه احمد توفیق بدستم رسید. با... مشورت کردم گفته شد که بهتر است حزب را زنده و بازسازی کنید... در نتیجه قرار شد که دعوت‌نامه‌هایی با امضاء من و سلیمان معینی جهت تشکیل کنفرانس برای کادرها و... فرستاده شود که موضوع منتقم قاضی پیش آمد و تمامی برنامه‌ها لغو گردیدند. جریان عمل منتقم قاضی را بعداً خواهم نوشت.

۵- برخلاف نوشته کریم حسامی، احمد توفیق از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۹ با پشتیبانی بارزانی،... در کوردستان عراق، فاعل مختار نبود. بلکه، همانطوری که متذکر شدم، روز سوم فروردین ۱۳۴۵ تبعید شد و پس از مدتی از تبعیدگاه فرار کرده و به بغداد می‌رود.

احمد توفیق در پاسخ به سوال من (مؤلف) علت فرا خود را چنین بیان کرد: یکی از دوستان وی در دفتر سیاسی پارتی یا قیاده ثوره پارتی (به یاد ندارم که احمد کدام یکی را گفت. "مؤلف") به او اطلاع می‌دهد که "پاراستن و ساواک" "ترور" وی را طرح‌ریزی کرده‌اند. بنابراین، ناچاراً به بغداد فرار کردم.

با شناختی که از احمد توفیق داشتم، او "شجاعی" بی‌مانند و میهن‌دوستی بی‌همتا بود. او کوردستان را تا حد پرستش خدانی دوست می‌داشت. بنابراین اگر مسئله "ترور" در بین نمی‌بود او هرگز کوردستان را ترک نمی‌کرد. در کتابی دیگر بیشتر از آن قهرمان خلق‌مان سخن خواهم گفت.

۶- همانطوری که کریم حسامی نوشته است، سال ۱۹۶۷ برای کوردهای کوردستان ایران که به منطقه شورش به کوردستان عراق پناه برده بودند سالی "سیاه و شوم" بود.

و بدتر از آن، سال‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۶۸ صفحات سیاهی را در تاریخ مبارزات خلق کورد، افزود. اما سخن بر سر این است که احمد توفیق که در اثر فشار دولت ایران بر مجلس مصطفی و... از روز سوم فروردین ۱۳۴۵ به منطقه بادینان تبعید شده بود و هیچ‌گونه عملکردی در مناطق مرزی با ایران نداشت و بدور از هر گونه جریان و رویدادهای سیاسی در کوردستان عراق بود، چه گناهی یا نقشی در بوجود آمدن رزگار سیاه برای اعضای حزب دموکرات کوردستان ایران داشت؟

او (احمد توفیق) یا بقول کریم حسامی "..." کسانی که به زیر بار دیکتاتوری و مله‌پور احمد توفیق نمی‌رفتند..." چه ارتباطی با کارهای منتقم قاضی یا نامه‌های سراجی و... به رادمش و این که با دیدن رادمش و... چشم‌هایشان روشن می‌شد و... داشت؟!

۷- کریم حسامی گویا برای بدنام کردن احمد توفیق، تکراراً می‌گوید: "ملا مصطفی بارزانی از احمد توفیق پشتیبانی می‌کرد. و احمد مطیع دستورات بارزانی بود..."

ولی همه می‌دانند که از روزی که بارزانی از تهران و ملاقات با "محمد رضا شاه پهلوی" (زمستان ۱۳۲۵) به کوردستان برگشت، با این که شاه ایران وعده کمک برای زندگانی وی و همراهانش به او داده بود و با این که چند هزار زن، کودک و پیر، سربار پریشانی‌های وی در مهاجرت بودند، و با این که هیچ‌کوردی از وزیران و سران "حدکا" و جمهوری مهاباد، نه تنها به او ملحق نشدند و کمکی به آن هزاران انسان‌های کورد همراه وی (بارزانی) نکردند، بلکه بسیاری

"جاشگری" را انتخاب کردند و...

با همه آن مشکلات، "بارزانی" قهرمان، بر خلاف دیگران، "مرک سرخ" را بر زنده ماندن حقیرانه و آنچنانی ترجیح داد و قهرمانانه جنگید... سرانجام با پانصد و چند نفر، چند صد کیلومتر راه را در حالت جنگیدن با پای پیاده پیمود. و هر مانعی (محاصره نظامی) را در هم کوبید و سربلندانه و سرفرازانه از رود "ارس" گذشت و به شوروی رفتند.

لذا او از اولین روزی که با پرهیز از "تنگ تسلیم شدن" و انتخاب مرک سرخ و جنگیدن با دولت ایران و... (زمستان ۱۳۲۵)، رهبر و محبوب همه ی کوردهای در این جهان، (تا سال ۱۳۴۶)، بود.

و هر کوردی در هر گوشه ی جهان، به استثنای چند کورد شیوعی شده و... اطاعت از دستورات او را وظیفه ملی و انسانی خود می دانستند. متأسفانه از سال ۱۳۴۶ اعمال و کردار او بویژه پسران او اشکنجه و کشتن بدون دادگاه، تحویل دادن زنده و کشته های سیاسی کورد به ساواک ایران، نظر اکثریت کوردها حالت معکوس به خود گرفت.

از دگر سو می دانیم که احمد توفیق در اواخر سال ۱۳۴۴ گرفتار غضب بارزانی و پسرش "ادریس" شد. و روزی اول فروردین ۱۳۴۵ به تبعیدگاه فرستادند.

اما شما کریم حسامی، سراجی و قاسملو، چرا در سال ۱۳۵۰ که سالها بود که احمد توفیق و اکثریت کوردها تا حد زیادی از بارزانی و پسرانش در اثر اعمال و کردارشان، روی گردان شده بودند، از قرانت بیانی به زبان کوردی که به فارسی و آذری قرانت گردید، خودداری کردید؟ و آن این که:

الف) ملا عبدالله حسن زاده در صفحه ۸۷ کتاب انیم سده مبارزه می نویسد: شایان گفتن است که در سال ۱۹۷۲ نیز فرستنده ای بنام صدای آزادیخواهان ایران به راه انداختیم که به سه زبان فارسی و تورکی و کوردی برنامه اجرا می کرد که کوردی را ما اداره می کردیم... که به علت رویدادی از این نوع ناچار به خاموش کردن آن شدیم.

ب) کریم حسامی هم در این رابطه در صفحه ۲۲۷ کتاب (پیداچوونه) خود

مطالبی تحت عنوان: (رادیوی شورشگیرانه ایران) نوشته:

«... حکومت بعث عراق دهزکا و دبدهای سهیری برای پناهیان درست کرد... رادیوی پنهانی در بغداد برایشان دایر کرد... پناهیان که می دانست که به تنهانی کاری از او ساخته نیست از حزب دموکرات تقاضا کرد که برای پخش برنامه کوردی با وی همکاری کنند.

دفتر سیاسی حزب مقرر داشت... چون پناهیان میخواست درباره مسئله‌نی علیه رهبر بارزانی و پارتی پخش کند، نماینده حزب با آن مخالفت می‌کند و همکاری با یکدیگر به هم می‌خورد

توضیح: دهزکا و دبده‌سهیری یعنی دستگاه و بارگاه و دبده و عجیبی نوشته کریم حسامی را نیز دیدیم، ولی، نه ملا عبدالله حسن‌زاده و نه کریم حسامی، متن و مفاد بیان‌نامه و علت خودداری دفتر سیاسی حدکا از قرائت آن به زبان کوردی را متذکر نشده‌اند!!

بیان‌نامه درباره چه مسئله‌ئی و چه بود؟

نوشته آن دو رهبران قدیم و جدید "حدکا" به ویژه نوشته کریم حسامی چیز عجیبی است و هر جمله آن قابل بررسی و... می‌باشد.

۱- اگر پناهیان دستگاه و بارگاه و فرستنده داشت بیانگر کارانی وی و... می‌باشد نه زبونی و بی‌مقداری، و پرسیدنی است که شماها چه داشتید؟

۲- آیا پناهیانی که قدرت وی یادآور شده‌اید، چرا نمی‌توانست یک کوردی را از چند میلیون کورد در عراق (کوردستان عراق) پیدا کند که اخبار و بیان‌نامه و... را که بزبانهای فارسی و آذری پخش می‌کردند را به زبان کوردی بیان و قرائت کند؟! که از ناچاری به چند نفری که خود را رهبر حدکا کرده بودند پناه ببرد و تقاضای همکاری کند؟!

۳- چرا عدم تکدر خاطر بارزانی برای احمد توفیق گناه نابخشودنی و حتی خیانت هم بود، ولی برای شماها امری پسندیده و به اصطلاح سیاسی!!! بود؟!

۴- چرا کشتن شش نفر کورد مبارز و فداکار که می‌رفتند برای آزادی کورد و کوردستان به جنگ پارتیزانی بپردازند و خود را فدای خلقش کنند.

برای شماها بی اهمیت بود؟!

۵- آن اقدام شماها جز "جن و زبونی و حسادت" چیز دیگری نبود.

اما موضوع بیانیه: متن دقیق بیانیه را به خاطر ندارم. ولی مضمون و مفهوم و موضوع آن این چنین بود: بیانیه در رابطه با من و همراهانم بود که میخواستیم برای جنگ پارتیزانی به کوردستان ایران برویم که بعداً از آن سخن خواهم گفت. در بیانیه که به زبان‌های فارسی و آذری از رادیوی ما پخش شد گفته می‌شد "... سنار مامدی که مبارزی میهن‌دوست و... است از بیم بازداشت و... خود را از چنگال ساواک ایران نجات داده و به لندن می‌رود. از دولت عراق تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کند. دولت عراق در تاریخ... به سنار مامدی پناهندگی سیاسی می‌دهد... ضمناً به او اجازه می‌دهند که به نقطه‌ای از عراق که بخواهد، مسافرت کند. سنار در تاریخ... به اتفاق شش نفر... به منطقه رواندوز می‌روند. پیش‌مرگهای ملامصطفی بارزانی به سوی آنان تیراندازی می‌کنند و... و ناجوانمردانه، سنار را زخمی می‌کنند. سنار و همراهانش را به زندان... می‌برند. ملامصطفی بارزانی پس از عمری مبارزه و... در نخرین سالهای عمرش بر گذشته درخشانش، خط سیاه می‌کشد و با خدمتگزاری و... به ساواک به خیانت دچار می‌گردد. و شش نفر از همراهان سنار را که مرتکب هیچ خطایی نشده بودند را بدون محاکمه اعدام می‌کنند. و سنار مامدی که در وضع بسیار وخیمی قرار گرفته بود، مخفیانه به ساواک تحویل می‌دهند...

بیان‌نامه‌ای که دفتر سیاسی حدکا از قرانت آن خودداری کرد این بود. آیا قرانت آن از سوی يك حزبی خیانت محسوب می‌شد؟ و چرا از قرانت آن خودداری کردند؟ استدلال آنها این بود که آن اقدام سنار اشتباه بود. چرا اشتباه بود؟

در پاسخ به آنها می‌گویم آن اقدام من، نه اشتباه که لازم، ضروری و مردانه و انقلابی بود. سال ۱۲۴۶ که به ایران برگشتم، نه ابزار لازم برای جنگیدن داشتیم و روستائیان کورد به دلیل وابستگی به زمین آمادگی همکاری را داشتند و نه در کل ایران وضع و زمینه مساعد وجود داشت.

اما در سال ۱۲۵۰ زمینه مساعد از هر لحاظ فراهم بود. سازمانهایی چون

مجاهدین خلق ایران، چریکهای فدائی خلق ایران و گروه‌های بزرگ و کوچک دیگری شدیداً به مبارزه برخاسته بودند. چند ماه قبل جرقه انقلاب در "سیاهکل" درخشیده بود. روزی نبود که در تهران و... برخورد مسلحانه‌ای بین مأمورین امنیتی ایران با مجاهدین و فدائی‌ها و دیگران رخ ندهد.

آری اقدام من اقدامی لازم و انقلابی بود و زمینه گسترش جنگ پارتیزانی هم از هر لحاظ فراهم بود.

در اینجا به این بحث خاتمه می‌دهم و بحث کامل آنرا به کتاب دیگری موکول می‌کنم.

سعید گوهستانی چه نوشته؟!

او یکی از هفت نفر بنیانگذاران کمیته انقلابی بود، در کتاب ۱۹۹ صفحه‌نی که خود را (سعید کاوه) نامیده است، ضمن نوشتن ماجراهایی از مبارزات بی‌امان خود، سرانجام بطور معجزه‌آسایی خود را در شهر نقده کوردستان ایران می‌بیند که در دکان کوچکی روزنامه‌فروشی می‌کند.

او در همان کتاب می‌نویسد: "... بنا به دعوت سلیمان معینی اعضای کمیته مرکزی و کادرها را برای چاره‌جویی از وضع ناله‌بار و وخیم آن وقت حزب به جلسه‌ای در "دوله رهق" فرا میخواند...

ما کادرهای درجه دوم پس از گفتگو با یکدیگر به این نتیجه رسیدیم که ... و به حق به غیر از سلیمان معینی آن‌های دیگر، اهل کار نیستند... با خودمان قرار گذاشتیم که تا تشکیل کمیته‌نی کارانی از سلیمان معینی پشتیبانی کنیم و به فعالیت ادامه می‌دهیم... با فعالیت همه جانبه هم‌کی‌مان توانستیم کمیته انقلابی را تشکیل دهیم. کمیته‌ای مخفی از هفت نفر ذیل تشکیل شد: اسعیل شریف‌زاده، ملاآواره، سنار مامدی، محمد امین سراجی، ملا عبدالله عبداللہی، سالار حیدری و سعید کاوه (مؤلف). صفحات ۱۵۸ و ۱۵۹

نوشته سعید گوهستانی را هم دیدیم!!

از آنچه را که در آن گردهمایی در "دوله‌رهق" جریان داشت و گفته شده بود

اطلاع داشتم ولی از اینکه سعید و رفقاییش که اسمشان را ننوشته است، نمی‌خواستند که دست روی دست بگذارند یا نگذارند اطلاعی نداشتم. اما این سوال پیش می‌آید که بنا به نوشته وی، او و رفقاییش در آن گردهمایی در "دولهرق"، قرار گذاشته بودند که از سلیمان معینی پشتیبانی کنند و در همکاری با وی به فعالیت و مبارزه ادامه دهند و...

آیا چه رویدادی پیش آمد؟ و یا چه معجزه‌ای روی داد که یک روز پس از خاتمه جلسه دولهرق و تصمیمی که برای پشتیبانی از سلیمان معینی گرفته بودند، سنگ بنای کمیته انقلابی حدکا بدون دخالت سلیمان معینی گذاشته شد و طبعا و اصولاً از پشتیبانی از سلیمان معینی که موافق اهداف کمیته انقلابی نبود منصرف شدند؟ و چند روز بعد هم تشکیلاتی (کمیته انقلابی حدکا) مغایر با نظرات سیاسی سلیمان معینی رسمیت یافت و تقسیم کار مسئولین آن هم تعیین گردید؟!!

جریان کامل چگونگی تشکیل کمیته انقلابی، برنامه، اهداف و مسئولیت هر یک از اعضای آن، از اول تا آخر آنرا دقیقاً در جای خود (در جلدی از خاطراتم) نوشته‌ام. متأسفانه هنوز مرکب مصوبه جلسه رسمی و نهانی (به قول معروف) خشک نشده بود که بعضی از اعضای کمیته از جمله همین سعید کوهستانی بر خلاف مصوبه صریح در امر مسئولیت‌ها، خودسرانه و بدون اطلاع سایرین از جمله بدون اطلاع من و سراجی (آن قبیل موارد فقط در صلاحیت من و سراجی بود) تشکیل کمیته را به... اطلاع داده بود!!

به هر حال، چگونگی تشکیل کمیته انقلابی حدکا این چنین بود:

تشکیل کمیته انقلابی، نه موضوعی تصادفی بود و نه خلق‌الساعه و نه معجزه. بلکه نتیجه بیش از یک سال بررسی همه جانبه از وضع حدکا و آینده شورش بارزانی و نظرخواهی و موافقت (...) و در تحلیل نهایی "ضرورتی تاریخی" بود، که اینک بطور اختصار به مواردی از آن اشاره می‌کنم.

و آن اینکه: ملاعبدالله عبدالله مشهور به ملاعبدالله سرباز، بهار ۱۳۴۵ به مقر ما آمد و چند ماه با ما بود. سرانجام، نظرم را درباره ضرورت بوجود آوردن تشکیلاتی سیاسی انقلابی به او گفتم. ملاعبدالله ضمن تأیید نظر من، آمادگی

خویش را برای همکاری اعلام کرد، و قرار شد که برای تماس و بحث با کوردهای کوردستان ایران که در منطقه شورش بودند به مناطق... سفر کند و همکاری که دارای شرایط لازم... باشند و مورد اعتماد و انقلابی را دعوت به همکاری کند. به اتفاق به گلاله رفتیم. ملا عبدالله جهت شرکت در فراخوانی سلیمان معینی به "دوله‌رهق" رفت.

او در بازگشت از کردهمایی "دوله‌رهق" با خوشحالی از توفیق و مسئولیت محوله گفت: با چند نفر آگاه و انقلابی صحبت کرده است و نظر و تصمیم شما را برای آنان مطرح کردم و آنان از نظرات شما استقبال کردند و قرار بر این شده که فردا یکی از آنها به نمایندگی از سوی آنان جهت آگاهی بیشتر از نظرات شما به اینجا خواهد آمد...

ملا عبدالله، بعد از ظهر روز بعد به خیابان رفت. در حدود نیم ساعت بعد، به اتفاق شخصی که محمد امین سراجی معرفی کرد، نزد من آمدند. پس از تحلیلی از وضع حزب، شورش کوردستان عراق و آینده آن، تشکیل سازمانی سیاسی-انقلابی را امری لازم و ضروری دانستیم... سراجی نیز ضمن تأیید نظرات من، از حزب، شورش، و سیاست روز... بطور مفصل سخن گفت. سرانجام، ضمن قبول پیشنهاد من، گفت فردا یا پس فردا به اتفاق رفقاییش برای تشکیل جلسه و اخذ تصمیمات لازم به اینجا خواهند آمد.

هنگام غروب روز بعد، ما هفت نفر: اسنار مامدی، محمد امین سراجی، سلار حیدری، ملا عبدالله سرباز، ملا آواره، اسمعیل شریف‌زاده و سعید کوهستانی، جلسه‌ای در گلاله تشکیل دادیم و توافق حاصل شد. و مقرر کردید که برای بررسی جزئیات، برنامه و تعیین مسئولیت‌ها و... جلسه‌ای در کوهستان... تشکیل دهیم.

در روز تعیین شده، از صبح تا غروب در پناه سخره‌ای در کوهستان... به بحث و بررسی پرداختیم. و کمیته "انقلابی حزب دموکرات کوردستان" بوجود آمد.

شرح آمدن ملا عبدالله به کوردستان عراق، اعمال وی و مأموریت او و جزئیات مطروحه در جلسه کوهستان و فرار ملا عبدالله را در جلدی از خاطراتم

بازگشت به کوردستان ایران

بازگشت بی‌موقع و با عجله از کوردستان عراق به کوردستان ایران، ضرورتی تحمیلی بود. همانطوری که علت فرار سلیمان معینی ناشی از اقدام عجیب و غریب منتقم قاضی - هر چند که سلیمان از اقدام خودسرانه منتقم قاضی اطلاعی نداشت... بود.

باز هم هر چند که اقدامات منتقم قاضی و فرار سلیمان معینی به هیچ وجه ارتباطی با من نداشتند، معهذا موجب بازگشت بی‌موقع من به کوردستان ایران شدند.

اجازة سفر به بغداد یا اربیل:

اوایل سال ۱۳۴۵، طی نامه‌ای از ملامصطفی بارزانی تقاضا کردم که اجازه دهند، جهت معالجه "گوشم" به اربیل یا بغداد بروم.

ملامصطفی بارزانی در ذیل نامه‌ام نوشته بود: "... مانعی ندارد. و سفرتان به خیر باشد." امضاء: مصطفی بارزانی

البته ادريس بارزانی به حیلی... مرا از مسافرت منصرف کرد. و شرح آنرا در جای دیگری نوشته‌ام. و همین نامه تأثیری بر برگشت اجباری من از کوردستان عراق داشت.

پیش از پرداختن به اصل موضوع، بیان یکی از مختصات روانی منتقم قاضی را ضروری می‌دانم و آن اینکه: تابستان ۱۳۴۵ سلیمان معینی به اتفاق چند نفر نزد من آمدند. طبق معمول از شرورش، حزب، ایران و... سخن می‌گفتم. پیشمرکه نکهبان گفت منتقم قاضی آمده است. گفتم بگو بفرماید. سلیمان معینی گفت پیش منتقم از این قبیل سخنان نباید گفته شود. علت را پرسیدم. گفت او "راز دار" نیست، هر چه را که بشنود به همه کس می‌گوید.

پس از احوالپرسی از منتقم، به او گفتم: کاکه، می‌گویند شما رازدار نیستید و هر چه را که بشنوید به همه کس می‌گویند. منتقم گفت به خدا راست گفته‌اند

و قاه قاه خندید. گفتم شما کادر يك حزب سياسي هستيد نبايد آنطور باشید...
او باز هم خندید و گفت: شکم او "انبان" اسرار نیست...

حال که از لحاظی، منتقم را شناختیم به اصل موضوع پردازیم.

اواخر بهار ۱۲۴۶ در قصه کلاه بودیم. یکی از پیشمرکهای همراه من بنام نایب گفت پیشمرکهای پارتی، منتقم قاضی را در حالی که يك کونی نان بر پشتش بار کرده بودند از خیابان بطرف زندان بردند. و منتقم گفت به سنار بگویند مرا زندانی کرده‌اند. بلافاصله نایب را فرستادم که به خالد آغا حسامی که او نیز به کلاه آمده بود، بگوید تشریف بیاورد اینجا. از خالد آغا خواهش کردم که نزد عبدالله آغا پشدری برود و علت بازداشت منتقم را جویا گردد.

خالد آغا که برگشت، گفت عبدالله آغا گفته است کسی بنام منتقم قاضی را بازداشت نکرده‌اند. به خالد آغا حسامی (اکنون در آلمان می‌باشد) گفتم لطفا دوباره نزد عبدالله پشدری بروید. از قول من به او بگویند آن شخصی را که پیشمرکهای شما يك کونی نان بر پشتش بار کرده و از خیابان به زندان بردند، هر اسمی را که بر او بگذارید، او منتقم قاضی و کادر حزب دموکرات است. و ضمناً به عبدالله آغا بگویند ژاندارمها و ساراکی‌های ایران نیز کوردهای حزبی را بازداشت و محکوم می‌کردند ولی هرگز این چنین در ملا، عام مورد توهین و بی‌احترامی قرار نمی‌دادند... این قبیل رفتار تحقیرآمیز قابل تحمل نیست...

خالد آغا که بار دوم از نزد عبدالله پشدری برگشت، گفت عبدالله آغا گفته است منتقم مرتکب خطای بزرگی شده است. به کاک سنار بگویند خواهش می‌کنم دخالت نکند، زیرا به صلاح او نیست.

قرار بود آن روز به مقرمان در منطقه سیدکان می‌رفتیم. ولی به سبب بازداشت منتقم و جویا شدن علت بازداشت وی از رفین منصور شدیم. مقارن ظهر یکی از پیشمرکهای نگهبان زندان آمد و گفت منتقم گفته است پول ندارد... مبلغ ده دینار به پیشمرگه نایب دادم که همراه پیشمرگه زندان برای منتقم برد ولی نگذاشته بودند که با منتقم صحبت کند.

علت بازداشت منتقم را از هر کس که پرسیدیم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. ولی بعدها از چگونگی آن مطلع شدیم. و آن این چنین بود:

فرمانده لشکر اربیل به یکی از خویشان شیخ "زینو" که در اربیل سکونت داشت مأموریت می‌دهد که تماس بین من و او را فراهم نماید. او به روستای زینوی شیخ می‌رود. شیخ را در جریان امر قرار می‌دهد. ولی شیخ از محل سکونت من اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. تصادفاً منتقم قاضی که رابطه نزدیک با شیخ داشت، امروز در "زینو" بود. شیخ از منتقم می‌پرسد آیا با سنار مامدی آشنایی دارید؟ منتقم می‌گوید رابطه بسیار نزدیک و برادرانه با وی دارد... شیخ با اطمینانی که از منتقم قاضی داشته، وی را در جریان امر قرار می‌دهد. منتقم می‌گوید آنچه را که به او بگوید، سنار گفته و آنچه را که سنار بگوید او گفته است...

خلاصه، پیک به اربیل بر می‌گردد و برگ عدم تعرضی با نام مستعار برای منتقم می‌آورد. منتقم، پیک برگ عدم تعرض هم از مسئولین (مکتب سیاسی) دریافت کرده و به اربیل می‌رود...

فرمانده لشکر برای شناسایی منتقم و اینکه او را بپذیرد یا نه، می‌گوید به او بگویند که فرمانده لشکر مریض است... ضمناً دستور می‌دهد که محل سکونت او در اربیل، رفتار و کردار و تماس‌های منتقم را تحت نظر قرار دهند. منتقم نیز بی‌کار نمانده بود. او در چاپخانه‌های اربیل به هر کوردی که میرسد می‌گوید... به کوردستان ایران خواهند رفت و در آنجا شورش خواهند کرد... و همچنین می‌گوید کوردهای مخالف بارزانی هم بهتر است که به ما ملحق گردند...

سخن‌چینان شورش که در هر جای کوردستان عراق وجود داشتند، مراتب را به "پاراستن" شورش گزارش می‌دهند. سخنان پوچ و بی‌اساس منتقم به گوش سلیمان معینی که در جبهه بود هم می‌رسد. سلیمان بلادرنگ برادرش عبدالله را به اربیل می‌فرستد. شهید عبدالله برادر شهید سلیمان، با پرخاش و گفتن دشنام به منتقم، می‌گوید: تو با اجازه چه کسی به اینجا آمده‌ای؟! آن مزخرفاتی که گفته‌اید برای چه بوده و چرا؟! و می‌گوید زود باش برویم. منتقم می‌گوید اسلحه‌اش در زینو است... عبدالله او را سوار ماشینی می‌کند که به کلاله برود و سپس به زینو و اسلحه‌اش را بر دارد و به جبهه برود. عبدالله هم از طریق

دیگری به جبهه بر می‌گردد. اولین پاسگاه پیشمرکه ... در نزدیکی دیانا منتقم را بازداشت و به کلاه می‌برند.

احمد بایرام کی بود و چه شد؟!

احمد بایرام پیشمرکه‌نی بود که همیشه همراه سلیمان معینی و محرم اسرار وی بود. او مقارن ظهر نزد من آمد. پرسید از جریان منتقم و کاک سلیمان اطلاع دارید؟ گفتم: می‌دانم که منتقم بازداشت شده است اما از کاک فایق (سلیمان معینی) اطلاعی ندارم... مگر چه شده است؟

احمد بایرام گفت: منتقم خودسرانه به اربیل رفته بود... که بازداشت شده است. در رابطه با مسئله منتقم، ادريس بارزانی طی تلگرافی از کاک فایق خواسته است که فوراً خود را به مکتب سیاسی معرفی کند. فایق از بیم بازداشت و تحویل دادنش به ساواک ایران، از رفتن به مکتب سیاسی خودداری کرد و فرار کرده است.

پرسیدم شما چرا از کاک فایق جدا شدید و با او نرفتید؟ احمد بایرام گفت بعضی کارها را کاک فایق به او سپرده است که انجام دهد. امروز یا فردا به کاک فایق ملحق خواهد شد و افزود اگر پیامی دارید به او می‌رسانم.

گفتم چه پیامی؟! آن وضع حزب و خودسری‌های کادرهایش و... این هم شورش عظیم کوردستان و... سپس همچون همیشه ولی تندتر و شدیدتر حزب و رهبران شورش را به باد انتقاد گرفتم...

احمد بایرام سخنان مرا تأیید می‌کرد... و خداحافظی کرد و رفت.

ابراهیم پیشمرکه چه گفت؟!

در حدود ساعت ده شب همان روز، پیشمرکه نکهبان گفت: ابراهیم پیشمرکه کاک فایق آمده است و می‌گوید اگر کسی نزد سنار نباشد، کار واجبی دارد... گفتم بگو بیاید. اولین سخنی که ابراهیم گفت این بود که: احمد بایرام خانن است و جاسوس "ساواک و پاراستن" می‌باشد. کاک فایق گفته است که به شما

بگویم اگر احمد بایرام نزد شما آمد هیچ سخنی به او نگویند.
گفتم: بیا و ببین!! آن منتقم قاضی کادر حزب و این هم احمد بایرام محرم اسرار کاک فایق!! سپس جریان آمدن احمد بایرام نزد خودم را به او گفتم. بعد ابراهیم گفت: ادريس بارزانی کاک فایق را احضار کرده... کاک فایق گفته است نظر شما چیست و چه بکنم؟ گفتم به کاک فایق سلام برسان و بگو شما چندین سال است که با ادريس و شورش بودید. مسلماً شماها باید بهتر از من آنان را شناخته باشید. اگر بگویم خودش را معرفی کند... بازداشتش کنند، کاری برای نجات او از من ساخته نیست. و اگر بگویم نیاید، خوب، کجا برود؟ بنابراین، هیچگونه نظری را نمیتوانم ارائه کنم. بگو هر جور که خودش صلاح می‌داند عمل کند.

پیام سرهنگ عبدالرحمن قاضی:

منتقم قاضی را به کجا بردند و او چه گفته بود هیچ اطلاعی بدست نیاوردیم. در انتظار خبری از سلیمان معینی بودیم که کجا رفته و در چه وضعی می‌باشد؟ هنگام شب جوانی که برادر یا فامیل سرهنگ عبدالرحمن قاضی بود و همیشه در منزل وی بود، نزد من آمد و گفت: کاک عبدالرحمن قاضی کار محرمانه‌ای با شما دارد. شما چند دقیقه بعد به منزل او بیایید. و موضوع را به هیچ يك از همراهاتان نگویند و تنها بیایید.

دقایقی بعد به سوی منزل سرهنگ قاضی رفتم. او دوست من بود. در بیرون از خانه‌اش در انتظار من بود. پس از احوالپرسی گفت: "دولت ایران مدام سه‌روک بارزانی را تحت فشار قرار می‌داد که شما را به آنها تحویل دهد. ولی بارزانی زیر بار فشار دولت ایران نرفت. ولی اکنون فرار کاک فایق و اقدام ناشیانه منتقم، بهانه بدست ادريس بارزانی داده است. که احتمال خطر برای شما هم هست... حالا خودتان می‌دانید که چه باید بکنید."

از او تشکر کرده و همدیگر را - در بیرون از منزلش بودیم - بوسیده و خداحافظی کردیم. فردای آن شب به مقرمان در منطقه سیدکان مراجعت کردیم. و با عجله و در عین حال، آماده برای مقابله با هر گونه رویدادی، آماده برگشت

به کوردستان ایران شدیم.

چرا رفقای کمیته انقلابی را در جریان امر قرار ندادم؟

واقعیت این بود که در عرض نزدیک به يك سال عمر کمیته انقلابی، اعضا، آنرا که پیشتر هیچگونه آشنایی با آنان - به جز ملاعبدالله سرباز که در کتاب دیگری از چگونگی دو سه بار دیدار با او به تفصیل سخن گفته‌ام - نداشتیم، به خوبی شناخته بودم و آن اینکه؛ محمد امین سراجی آنچنان شیفته حزب توده بود که افکار، شیوه مبارزه و عافیت‌جویی سران حزب توده، مغز او را متحجر و سنگی کرده بود. از دگر سو او عنصری بسیار ترسو و بزدل بود که ماهیتا مرد مبارزه مسلحانه نبود. او به حدی از "خون" سرب و "باروت" که "نقش‌آفرین" مبارزه مسلحانه‌اند وحشت داشت که حتی از شنیدن نام آنها لرزه بر اندامش می‌افتاد. دو نفر هم پیرو او بودند.

بنابراین گذشته از اینکه با ما همراهی نمی‌کردند، علت برگشت من هم فاش می‌شد. در نتیجه جان دوست ارجمندم (سرهنگ عبدالرحمن قاضی) در خطر می‌افتاد. لذا نمی‌توانستم عنصر ترسوئی چون محمد امین سراجی را در جریان امر قرار دهم.

احتمال خطر برای من چرا؟

پیشتر از خصوصیات ذاتی منتقم قاضی سخن گفته‌ام. از اقرار وی در بازجویی اطلاعی نداشتیم. اگر حقیقت را هم گفته بود، اصولا کنایه متوجه من نمی‌شد. چراکه این مقامات عراقی بودند که میخواستند با من تماس داشته باشند نه من در تلاش آن بودم.

ولی موضوع کسب اجازه از ملامصطفی برای رفتن به بغداد یا اربیل که ادیس بارزانی آنرا لغو کرده بود (پیشتر به آن اشاره شده)، می‌توانست سوءظن آنان را نسبت به من برانگیزد. از دگر سو، بی‌تردید، مأمور ساواک هم در بازجویی از منتقم قاضی شرکت داشته بود. بنابراین، موضوع از این نظر که مقامات دولت عراق برای تماس با من کوشش کرده‌اند، هم برای ساواک و هم

برای ادريس بارزانی دارای اهمیت ویژه‌ای بوده است. بنابراین، خطر برای من
امری حتمی بود.
لذا چاره‌نی جز برگشت به کوردستان ایران و شروع جنگ پارتیزانی نداشتم.

هه‌و‌نامه‌ی کێڤ

فصل چهارم

بازگشت به کوردستان ایران:

هر چند که رفتن ما به کوردستان ایران، در آن برهه از زمان، تحلیلی بود، با شادی فراوان - سالار حیدری از همه بیشتر شاد و احساساتی بود - حرکت کردیم. به منطقه انزل که رسیدیم گفتند دیروز گروهی ژاندارم به اینجا آمده‌اند. و افزودند که همه جا پر از ژاندارم شده است و می‌پرسند که "سنار" کجا است...

از انزل تا منطقه سلماس، چند بار، گروهی پنجاه شصت نفری ژاندارم، در هنگام حرکت شبانه در کمین ما افتادند که اگر شلیک می‌کردیم، بخصوص در کمین دره "اغلبوب" حتی یک نفرشان نجات نمی‌یافت. ولی چرا شلیک نکردیم؟ بعداً علت آنرا شرح خواهم داد.

ژاندارمها در قله بسیاری از کوه‌های مرتفع منطقه سلماس، خمپاره‌انداز کار گذاشته بودند. و به هر روستایی که می‌رسیدند، برای ترساندن مردم و ایجاد ترس و وحشت به کتک‌کاری و فحش دادن به مردم مبادرت می‌ورزیدند. و می‌گفتند: هر کس که به سنار غذا بدهد... و قورا به ما اطلاع ندهند، در مقابل چشم آنان، به دختر و خواهرانشان تجاوز می‌کنیم...

بدیهی است که این نوع تهدید، ترس و وحشت فوق‌العاده و غیر قابل تحملی را بر اذهان مردم (کوردها) وارد می‌آورد...

فیت سالار حیدری!

در کوه "شیوه" بودیم. مقارن غروب آفتاب، گروه‌ها جمع شدند تا آماده حرکت باشیم. ولی از سالار خبری نبود. پس از جستجو تفنگ و قطارهای فشنگ او را در پشت سنگی دیدیم. معلوم شد که او فرار کرده است. بعدها، سالار علت فرار خود را چنین توجیه می‌کرد:

او گفت: احمد بادونی که در رابطه با يك عمل "ناموسی" يك آذری را کشته

بود و به ما ملحق شده بود، گویا به پسرش گفته بود اگر سالار را به قتل برسانم دولت او را عفو خواهد کرد. و سالار هم گفتگوی احمد با پسرش را شنیده بود و فرار کرد...

ولی علت فرار وی:

اگر اظهارات سالار صحت هم می داشت، او می بایستی به من می گفت. ما، احمد را از صف خود بیرون می کردیم... ولی علت اصلی فرار او چیز دیگری بود. و آن اینکه؛ او جوانی احساساتی بود. او تصور می کرد در عرض چند روز تعدادمان به هزارها می رسد و... وقتی که شبها راه رفتن از کوهی به کوه دیگر را... دید و مشکلات مبارزه (جنگ پارتیزانی) را احساس کرد، از نظر نیروی فیزیکی هم توان آن را نداشت...

از منطقه چهریق به منطقه «نبی»!

به کوههای "دیرک" رفتیم. ارشد (مشهور به اشوا) برادرزاده من با چند نفر به ما ملحق شد. بار دیگر به منطقه چهریق و شپیران برگشتیم. پیشتر از کثرت ژاندارم... سخن گفتم. کمیت ژاندارم و سرباز، توپ و خپاره انداز و... مسئله و مشکلی نبود. از جنگ پارتیزانی و نیروی دشمن و مشکلات مبارزه مسلحانه آگاهی کامل داشتم. ما نرفته بودیم که نقل و نبات بر سرمان بریزند. بلکه با قبول باریدن بارانی از گلوله و... بر سرمان به کوردستان رفته بودیم.

برای شروع جنگ پارتیزانی... در صورتی که زمینه گسترش داشته باشد یک گروه بیست و پنج نفری، گروهی "ایده آل" است. خلق کورد، از آنجانی که مدام تحت ظلم و ستم و تحقیر بوده، بالقوه "شورش" بوده است. نیروی پارتیزان، نه از شهر که از افراد روستایی تشکیل می گردد. اما روستاییان آن زمان اسال (۱۲۴۶) کوردستان ایران، به سبب تقسیم اراضی، در سال ۱۲۴۲ و رهایی از ستم مالکان سابق، آنچنان به زمین وابسته شده بودند که ماهیت "شورش" را از دست داده بودند... با توجه به وضع بوجود آمده پس از بررسی همه جانبه و از

منطقه‌ای به منطقه دیگر رفتن و گفتگو با روستائیان، سرانجام تصمیم گرفتیم که افراد گروه، یکی یکی خود را معرفی کنند و بگویند که فرار کرده‌اند... ولی نباید اسلحه را تحویل دهند. بلکه بگویند از ترس اینکه افراد خانواده او را به قتل می‌رسانند اسلحه را که متعلق به "سنار" بوده، جا گذاشته و فرار کرده است...

بدین ترتیب، برادرزاده‌ام ارشد اشوا و سه نفر دیگر ماندند. تعدادی از سلاح‌ها را به ارشد سپردم که در کوه... مخفی کند... و من نیز به تهران بروم تا شاید با کمک دوستان به خارج از ایران بروم. تمامی سلاح‌ها را به استثنای ۲ قبضه با پول خودم خریده بودم. پس از مدتی گشت و گذار، به اتفاق عبدالله رستمی و قاسم با ماشین جیپ کرایه که صاحب آن، انسانی شریف بود به قصد تهران حرکت کردیم.

پاسگاه ژاندارمری "قره‌تپه" را دور زده به شهر خوی رفتیم. از شهر خوی که گذشتیم به راننده ایدالله اهل موآنجوق سلماس که انسانیت مردم نوانجوق سلماس شهرت داشت گفتیم: نرسیده به پاسگاه... پیاده می‌شویم... ماشین را کنترل می‌کردند... از ماشین پیاده شده و پاسگاه را دور می‌زدیم که سگ پاسگاه به پارس کردن (عوعو) افتاد. ژاندارمها احساس می‌کنند که کسی یا کسانی از ماشین پیاده شده‌اند (کنترل ماشین‌ها برای یافتن مواد مخدره بود). به بالای تپه که رسیدیم، ماشین ما، طبق قرار در آن طرف تپه با روشن و خاموش کردن چراغ‌های کوچک، علامت میداد.

بطرف ماشین دویدیم. هنوز به جاده نرسیده بودیم که ماشین ژاندارمها از پیچ تپه بیرون آمد. ساعت ده شب بود. ژاندارمها ما را دیدند. پیاده شده و ما را تعقیب کرده و تیراندازی کردند (ما بدون اسلحه بودیم). عبدالله و قاسم که زودتر فرار کرده و می‌دویدند، همدیگر را گم کردیم.

ژاندارمها به سوی ماشین ما رفتند. راننده فرار کرد و ژاندارمها بسوی ماشین خویش دویده سوار شدند و به تعقیب ماشین ما رفتند. داستان عجیبی بود. آنرا دقیقا در خاطراتم نوشته‌ام. در اینجا بطور گذرا به آن اشاره خواهد شد.

ژاندارمها بدنبال ماشین ما رفتند. عبدالله (عبدالله ناصو رستمی که در تبعید یزد و دو سال در کوردستان عراق، نزد من و همراهم بود) و قاسم را نیافتم. با صدای بلند می‌گفتم: بطرف آنجانی که می‌رفتیم بیایید ولی خبری نشد. تنها و سرگردان و بدون اسلحه ماندم. بطرف جاده رفته و به موازات آن به سوی شهر مرند پیش رفتم. نزدیکی صبح به نزدیک پاسگاه "قرخلر" رسیدم. به شوره‌زار بالای جاده رفتم. در گودالی قبر مانند که با دست، ریگ‌ها را این طرف و آنطرف کردم، دراز کشیدم. در آفتاب گرمای تابستان، عرق می‌کردم و احساس تشنگی رفته رفته که شدت می‌یافت، مرا به وضعی نیمه زنده و... کشانید.

شب که شد، به چایخانه‌ای که پانین جاده بود رفتم. دو بطری پرسی نوشیدم... و به راه افتادم. پیش از طلوع آفتاب، به اولین چایخانه منطقه مرکان یا (یکان) رسیدم. خلاصه، بعد از ظهر (پس از دو شب و...) به شهر مرند رسیدم. ماشین سواره کرایه‌ای دربست گرفته به تبریز رفتم. در تبریز نیز با یک ماشین سواره کرایه‌ای دربست عازم تهران شدم.

ساعت ده صبح به تهران رسیده به منزل دوست ارجمندم "سفانی" رفتم. چند روز بعد آشوت ارمنی مدیر هتل که دوستم بود، مرا به روستای "کریکان" در شال تهران که باغی و خانه‌ای در آنجا داشت برد. سید حمید آذرینوش و صارم‌الدین صادق‌وزیری برای دیدنم به آنجا آمدند. مدتی بعد، برادرم کمال یک اسلحه خوب کمری با سه خشاب و فشنگ زیاد برایم آورد. و اطاقی در تهران در منزل یک آسوری که دوست وی بود برایم اجاره کرد... جریانات بعدی را که بسیار طولانی هستند در خاطراتم نوشته‌ام.

نامه سپهد تیمور بختیار از بغداد:

نامه سپهد بختیار مبنی بر این که با سران ایلات میلان، جلالی و... تناس بکیرم و آماده قیام باشیم و... را در تهران دریافت کردم. سید حمید و مولود را به بغداد فرستادم. ولی آنها به بغداد نرسیده، تیمور بختیار بوسیله یکی از فامیل‌هایش (اعلال‌الدین) ترور شده بود. جانشین بختیار (ژنرال پناهیان) چند قبضه اسلحه بوسیله آنها برایم فرستاد... بار دوم، مولود و رضا علیزاده را به

بغداد فرستادم. آنها نیز چند قبضه اسلحه آوردند.

چگونگی دریافت نامه تیمور بختیار، رابطه با پناهیان (در واقع با دولت عراق) و امکان بوجود آمدن خروج (فرار) من از ایران، داستان جالبی است که در جزوه‌ای خواهم نوشت. در پائیز سال ۱۳۴۹ به لندن رفتم. طبق قرار قبلی با وابسته نظامی عراق در لندن ملاقات کردم. چند روز بعد، علی رضا ابونجوا (رئیس دفتر صدام حسین)، ژنرال پناهیان و دکتر مراد به لندن آمدند... و به اتفاق به بغداد رفتیم.

جبهه متحد ملل ایران

در اقامت بیش از هفت ماه در بغداد، با جریبات و مسائل گوناگون مهم سیاسی روبرو بودم. در اینجا بطور اختصار، به بعضی از آنها اشاره خواهم کرد. ویلای بزرگی با تمامی وسایل زندگی و شش نفر محافظ در اختیارم گذاشتند. از من پرسیدند که می‌خواهم به عنوان پناهنده سیاسی در عراق بمانم و یا چه کاری می‌خواهم بکنم؟ گفتم: گروهی از کوردهای کوردستان ایران را آموزش جنگ پارتیزانی داده و برای جنگ پارتیزانی به کوردستان ایران خواهم رفت... جبهه متحد ملل ایران تشکیل گردید...

تشکیل گروه پارتیزانی

پس از چند روز، بیست و پنج نفر از کوردهای کوردستان ایران را برای گذراندن دوره جنگ پارتیزانی به سربازخانه بسیار وسیعی در سی چهل کیلومتری بغداد بردیم. مربیان بسیار ماهری به آموزش آنان پرداختند. شیوه جنگ پارتیزانی، حمله، دفاع، پرتاب نارنجک، تیراندازی با سلاح‌های گوناگون و... را بطور بسیار ماهرانه‌ای یاد گرفتند.

من نیز هر روز به آنجا می‌رفتم. و مدت دو ساعت، طرق و شیوه جنگ پارتیزانی را از نظر تنوریک و متناسب با وضع جغرافیایی، سیاسی و فرهنگی کوردستان و خصومت اخلاقی نیروهای مسلح ایران و سایر ایرانیان غیر کورد، که به سبب تفاوت مذهبی و عناد دیرینه نسبت به خلق کورد، به یک امر "ژنتیکی"

تبدیل شده است و... و چه باید کرد را برای آنان شرح می‌دادم.
و خودم هم در تیراندازی ابا اینکه تیرانداز خوبی هم بودم با سلاح‌های
جوراجور، شرکت می‌کردم.

بیست و پنجمین نفرمان "کامل هتاره" بود که در مسافرخانه‌ای بود. در همان
زمان از... به من زنگ زدند و گفتند شخصی بنام رضا علیزاده از ایران آمده
است... گفتم: باید او را بشناسید. او را همراه مولود به بغداد فرستاده بودم که
در سال ۱۳۴۹ چند قبضه اسلحه برایم آورده بود. او همان شخصی باید باشد
که به اتفاق مولود به بغداد فرستاده بودم؟ چند دقیقه بعد دوباره زنگ زدند و
گفتند بلی او همان شخص است. گفتم او را به محل اقامتم بیاورید. او تا روز
حرکتان از بغداد، در ویلای من بود. او (رضا علیزاده) همان شخصی بود که
در قیام بهار ۱۳۴۰ به اتفاق "نحو پاشانی"، نزد "ملا مصطفی بارزانی" که در
کوه‌های بارزان بود، فرستاده بودم...

فرکه فرکی سراجی و نوشته حسامی

کریم حسامی در صفحه ۵۵ جلد چهارم خاطرات خود نوشته است که: "...
مسئله رفتن سنار به بغداد و... را از محمد امین سراجی پرسیدم... سراجی طی
نامه جوابیه نوشته... سنار هم که... دام و درکای "ژنرال" و فرکه فرکی ماشین
مراد و کاردهای آنان را می‌بیند، تصور می‌کند که آنها همه کاره‌اند..."

کریم حسامی در ادامه در صفحات ۵۶ و ۵۷ می‌نویسد: "پس از دریافت نامه
سراجی روز ۱۹۸۹/۲/۴ با سنار دیدار کردم. سنار درباره رویداد گفت پانیز
۱۹۷۱ به لندن رفتم... به اتفاق علی‌رضا، پناهمیان و مراد به بغداد رفتم... گفتم
می‌خواهم احمد توفیق را ببینم. احمد توفیق را آوردند... پس از چند روز مرا به
حاجی عمران بردند. مسعود به اتفاق يك نفر دیگر آمد از من بازجویی کرد..."

چقدر جای تأسف است که اکثر روشنفکران، نویسندگان و قلم بدستان
کورد، رویدادهای سیاسی را نه آنچنان که بوده یا شنیده‌اند، بلکه با تحریف و
بنا به میل و خواست خودشان، به قلم می‌کشند!!

۱. آنچه را که سراجی نوشته بود، کلاً غیر واقعی بوده‌اند. مسلماً او از

چگونگی آن اطلاعی نداشته و شاید آنچه را که نوشته بود از دیگران شنیده بود. در این صورت جای بحث و ایراد چندانی نیست. اما نظر شخص سراجی که گفته است: "... سنار هم که... دام و دزگای "ژنرال" و فرکه فرکی ماشین مراد و گاردهای آنان را می بیند، تصور می کند که آنها همه کاره اند..."، گذشته از اینکه خزعبلات سراجی مغرضانه می باشند، او قیاس به نفس کرده و ماهیت "پوچ و..." خود را به نمایش گذاشته است.

از دکر سو، پرسیدنی است که اگر ژنرال پناهیان و دکتر مراد، دام و دزکا، ماشین و گارد داشتند... البته فرستنده رادیونی هم داشتند... شماها رهبران حدکا چه داشتید؟ و مقامات دولت عراق، چه احترام و ارزشی برای شماها قائل بود؟

باز هم از سراجی می پرسم: آیا من ماشین و دام و دزکا و گارد را پیشتر ندیده بودم؟ و یا خود همدی آنها را نداشتم؟ که با دیدن ماشین مراد... فریفته آن گردم؟ آقای سراجی قیاس به نفس کرده بود و سزاوار پاسخگویی بیشتر هم نیست.

۲- جریان رفتنم به لندن و بغداد تا تحویل دادنم به ساواک را نه بطور اختصار که در این کتاب نوشته ام، که بطور مفصل برای کریم حسامی نقل کردم. و انتظار نداشتم که او تمامی آنها را که بسیار طولانی بود بنویسد. ولی انتظار داشتم که بعضی موارد مهم را... نه برای خاطر من، که به لحاظ تاریخی و... آنچنان که بوده و بدرستی نقل کرده بودم، بنویسد.

نویسنده پرسشگر اگر مطالب مهم تاریخی را ننویسد و یا بگونه ای غیرواقعی بقلم بکشد، چرا به تحقیق و پرسش می پردازد؟!

الف) جمله: (مسعود به اتفاق يك نفر ديكر آمد و از من بازجویی کرد) که کریم حسامی نوشته است، نه ارزش نقل کردن داشت و نه ارزش نوشتن. بلکه آنچنان که بود و در کتاب دیگری نوشته ام برای کریم حسامی نقل کردم. و گفتم: مسعود به اتفاق يك نفر که لباس پیشمرگه به تن داشت... وارد شدند. با اعتمادی که به ملامصطفی بارزانی و خانواده او داشتم، با صداقت و صراحت، همه چیز را می گفتم... وقتی که متوجه شدم که آن شخص دیگر، يك ساواکی است از

دادن هر گونه پاسخی خودداری کردم...
با در رابطه با احمد توفیق هم آنطوریکه کریم حسامی نوشته است نبود. بلکه بر عکس آن بود. که بعدا شرح خواهم داد.
لزوما متذکر می‌شوم که جریان سوءظن دولت عراق نسبت به احمد توفیق را چه زمانی که در کوردستان بودم و چه از وقتی که به اروپا آمده‌ام، بارها و بارها برای دوستان و هم‌زمانم نقل کرده‌ام. که عده‌ای از آنها اکنون در اروپا هستند و این نوشته را هم خواهند دید.

سوءظن دولت عراق نسبت به احمد توفیق

در اولین روزهایی که به بغداد رسیدم، پرسیدند چه کسی یا کسانی را (منظورشان کوردها بود) می‌خواهید ملاقات یا دیدار کنید؟
گفتم: احمد توفیق را.

احمد را نمی‌دانیم کجاست

احمد توفیق دبیر کل حدکا است و از تبعیدگاه بارزانی فرار کرده و به بغداد آمده است. چگونه نمی‌دانید که او کجا است؟
بلی او به بغداد آمد، ولی اکنون هیچ اطلاعی از او نداریم.

اینکه بارها خواستار دیدار با احمد توفیق بودم، بدین سبب بود که او را انسانی شجاع، و عاشق کورد و کوردستان شناخته بودم. و فرار او به بغداد و فعالیت حدکا در عراق اخراج از منطقه شورش را هم شنیده بودم و تصور می‌کردیم که چون او سکرتر حدکا بوده و کنگره‌ای هم برگزار نشده است، بنابراین، رهبری فعالیت حدکا را او به عهده دارد.

دومین کسی را که می‌شناختم و میدانستم در بغداد است، محمد امین سراجی بود. چون او را شناخته بودم که مرد میدان و کارزار نیست، و بدگونی او و "بزدلی‌اش" در کوردستان نیز شایع شده بود، طبعا خواستار دیدار با او نبودم و او را شایسته دعوت در مبارزه مسلحانه که امتحانش را داده بود نمی‌دانستم.

و از آمدن دکتر قاسملو به عراق هم اطلاعی نداشتیم چرا که برادرش دکتر

علی برای برگرداندن او به ایران، در رفت و آمد به اروپا بود. سال ۱۲۴۸ رحمن را از دکتر علی پرسیدم. او گفت: اخیراً به اروپا رفته بود و به او گفته بود که... به ایران برگردد... دکتر علی قاسملو گفت: "رحمن گفته با این شرط حاضر است که به ایران برگردد که؛ اولاً پست استادی را در یک دانشگاهی به او بدهند. ثانیاً ساواک درباره گذشته او وی را مورد بازجویی قرار ندهد. ولی ساواک آن را نپذیرفت و گفته که رحمن باید تمامی اطلاعاتی را که داشته در اختیار آنان قرار دهد..."

دکتر علی قاسملو (برادر دکتر عبدالرحمن قاسملو) گفت: به هر حال او فعالیت می‌کند که رحمن را به ایران برگرداند...

بنابراین، از کوردهای سیاسی که من می‌شناختم و میدانستم که در عراق هستند، احمد توفیق بود و محمد امین سراجی. همانطوری که گفتم، سراجی در لیست بزدلان گناهکار، ثبت شده بود و مهره سوخته‌ای بیش نبود.

خلاصه، در چند جلسه دیگر هم مسئله دیدار با احمد توفیق را مصرا خواستار شدم. ژنرال پناهیان، برخلاف دکتر مراد رزم‌آور (مراد کورد بود)، انسانی شجاع، صراحتگو و صادق بود. یک روز او تنها آمد. پس از مقدمه‌ای گفت:

"شما را دوست دارم و به شما احترام می‌گذارم. به عنوان برادر شما، می‌گویم که درباره دیدار با احمد توفیق، در نزد مقامات عراقی اصرار نکنید."
پرسیدم چرا؟

...برای اینکه دولت عراق نسبت به او مظنون می‌باشند.

چرا؟ و از چه نظر؟

...می‌گویند که او خائن است.

...خائن به کی و چه کسانی؟

...می‌گویند او جاسوس امریکاست.

...کی این را می‌گویند؟

...کوردهای شما گفته‌اند.

...کوردهای من، یعنی کی‌ها؟

...حزبی‌های شما می‌گویند. ولی این گفتگو فقط بین من و شما باشد.

...احمد توفیق نه خانن است و نه جاسوس. این سخنان مغرضین است و...

روز بعد از کامل هماره اپیشتر گفتم که او در مسافرخانه‌ای مانده بود! پرسیدم احمد توفیق را دیده‌اید؟ پاسخ داد که چند بار دیده است... گفتم به او بگویند روز... ساعت... به مطب دکتر... خواهم رفت. او در نزدیکی درب مطب قدم بزند. بطوری که دیدار ما، يك امر تصادفی جلوه گردد.

در روز و ساعت مقرر با چند محافظ، جلوی مطب از ماشین پیاده شدیم. احمد را دیدم. وقتی که از کنار وی می‌گذشتم، به ناگه گفتم: ای، این؟ این کاک احمد توفیق است؟ همدیگر را بوسیدیم... از مطب به کافه تریای هتل بغداد رفتیم. محافظ‌های من دورتر از ما نشستند... ساعتی با هم، از هر دری صحبت کردیم. به منزل (ویلایم) که برگشتم، به علی‌رضا ابونجوا تلفن کرده و گفتم که امروز بر حسب تصادف، احمد توفیق را دیدم...

فردای آنروز، علی‌رضا، پناهیان و دکتر مراد، نزد من آمدند. علی‌رضا پرسید درباره برنامه‌ام چیزی به احمد گفته‌ام؟ پاسخ دادم که احمد از من پرسید که کی آمده‌ام و می‌خواهم چه بکنم و چه برنامه‌ای دارم؟ من به او گفتم که هنوز نمی‌دانم که چه باید بکنم...

پس از گفتگوی، بطور جدی و معترضانه پرسیدم: چرا می‌گفتید از احمد توفیق اطلاع ندارید؟ در حالی که احمد از دولت عراق اظهار رضایت می‌کرد و می‌گفت او و پیشمرکه اش اسلحه دارند و حقوق از دولت عراق دریافت می‌کنند و اسلحه کسری هم همراه داشت. چرا از وجود او در بغداد اظهار بی‌اطلاعی می‌کردید؟ و افزودم: اگر او را شخص نامطلوبی می‌دانید، و اگر به من اعتقاد دارید، می‌بایستی مرا در جریان قرار می‌دادید. خلاصه، جلسه با اظهار ناراحتی من و بدون دریافت پاسخی که رفع ناراحتی من گردد، پایان یافت.

روز بعد باز هم آمدند. علی‌رضا گفت: ما یعنی دولت عراق، اعتقاد کامل به شما داریم و به شما احترام می‌گذاریم. نمونه‌اش...

و افزود که احمد توفیق مظنون به جاسوسی برای امریکا است. پرسیدم مدرکی در این باره دارید؟ گفت: مدرک نه. ولی این طور اطلاع یافته‌ایم. گفتم احمد

توفیق کسی نیست که جاسوسی را انتخاب کند. من حاضرم که کتبا بنویسم که چنانچه ثابت گردد که احمد توفیق، جاسوس می‌باشد، مرا نیز شریک جرم وی قرار دهید. و از اینکه دولت عراق يك چنین تصویری را به خود راه داده است جدا متأسف و متعجبم. احمد انسانی انقلابی است...

علی‌رضا گفت: ولی می‌گویند با امریکا رابطه داشته است. گفتم: فرق بین رابطه جاسوسی از زمین تا آسمانهاست. من به اینجا آمده‌ام که دولت عراق به من کمک کند... اگر به من کمک نمی‌کردید و یا نکنید، من به جای دیگر و دولتی دیگر مراجعه می‌کردم و یا خواهم کرد. احمد انسانی انقلابی است و از اوایل جوانی‌اش، بی‌وقفه فعالیت سیاسی کرده است. ممکن است برای دریافت کمک و جلب پشتیبانی به چند دولت مراجعه کرده باشد. و من آن را گناه نمی‌دانم...

روز بعد، مجددا آمدند. علی‌رضا گفت دوباره با احمد ملاقات کنید و از او بپرسید که اگر دولت عراق به ما کمک کند، آیا شما نیز می‌خواهید در برکشت به ایران و شروع جنگ پارتیزانی در کوردستان ایران با من همراهی کنید؟ با احمد ملاقات کردم. او شرائطی از جمله تأمین زندگی خانواده پیش‌شرکها و... را پیشنهاد کرد. که من نیز با پیشنهادات او موافق بودم.

جریان را به علی‌رضا گفتم و موافقت خود را نیز در رابطه با پیشنادهای احمد اعلام کردم. سرانجام گفتند احمد، بیوگرافی کامل خود را بنویسد. ولی به اینجا (محل سکونت من) نیاید. با ناراحتی رد کردم... گفت: خوب، حالا که شما می‌خواهید به اینجا بیاید مانعی ندارد...

مسئول محافظین خود (حسین نامی) را فرستادم. احمد توفیق يك روز تمام در منزل من مشغول نوشتن "بیوگرافی" خود بود.

دو روز بعد در منزل من با احمد و علی‌رضا و... جلسه‌ای داشتیم. پناهیان اولین بار بود که احمد را دیده بود. بعدا به من گفت: "حق با تو بود. احمد انسانی شجاع و انقلابی است..."

دومین جلسه‌ای که احمد توفیق در آن شرکت داشت، در يك "کاخ کوچک و زیبایی" بود که او نیز در رهبری "جبهه متحد ملل ایران" قرار گرفت، و یا بقول

پناهیان انتصاب شد. و قرار شد که احمد توفیق با گروهش پس از گذراندن دوره آموزش جنگ پارتیزانی، در کوردستان به ما ملحق گردند. و بنا به گفته پناهیان، گروه سوم اغیر کوردا نیز پس از گروه احمد توفیق، به ما ملحق خواهند شد...

علاوه بر اینکه؛ عضو کمیته مرکزی (عضو رهبری جبهه) بودم، فرماندهی یا مسئولیت نظامی نیز به عهده من بود.

افراد گروه احمد که عده‌ای در منطقه شورش بودند را به "کرکوک" آوردیم و برای خانواده آنان، مسکن (خانه) تهیه کردند و حقوقی هم برایشان تعیین کردید. احمد را با گروهش که بیست و چند نفر بودند برای گذراندن آموزش به سربازخانه‌ای که گروه من در آنجا آموزش دیده بودند بردند.

خیانت کامل هناره

در آخرین روزهایی که برای رفتن به کوردستان آماده شده بودیم، کامل هناره فرار کرد. او که از تمامی برنامه‌ی ما اطلاع داشت، زمانی که قرار بود که حرکت کنیم، او ناپدید شد. البته او به این سبب که ساواک مزد خوبی در مقابل خیانت او و افشاء برنامه کار ما دریافت خواهد کرد، خود را در منجلا ب "متعفن" خیانت انداخت. شرح آن و عاقبت خیانت کامل را در خاطراتم نوشته‌ام. مهم اینکه؛ ناچاراً برنامه (حرکت‌مان) را به تعویق انداختیم. و نوزده نفر از افراد گروه را به نزد دوستان و آشنایانشان در منطقه موصل فرستادیم که همراه دامداران ایل هر کی که برای تعلیف گوسفندان خویش به نوار مرزی ایران-عراق می‌رفتند، به مرز بروند و پاسگاه‌ها را شناسانی کنند و...

که يك ماه بعد ما نیز به آن مناطق خواهیم رفت و سلاح‌های آنان و مقداری سلاح اضافی... را با خود خواهیم برد... و به آنان توصیه کردم که بدون اینکه برنامه ما را مطرح کنند، با جوانان کورد به بحث بپردازند و برای لزوم جنگ پارتیزانی بطور ماهرانه و... تبلیغ کنند...

حرکت به سوی کوردستان ایران

طرح ژنرال پناهیان:

پناهیان اصرار داشت که من به اتفاق یک یا دو نفر از طریق اروپا در مدتی که در بغداد بودم، یکبار با گذرنامه عراقی به اروپا و یک بار هم به ترکیه رفته بودم. به ترکیه بروم و از مرز به کوردستان ایران بروم. بقیه افراد با سلاح و مهمات از کوردستان عراق به کوردستان ایران بروند و به من ملحق گردند. او می گفت به گفته بارزانی به سبب وابستگی او به ایران، اعتماد ندارد و می گفت: مهم این است که شما به سلامتی به کوردستان برسید... ولی من با طرح او موافقت نکردم...

طرح مقامات عراقی

مقامات عراقی طرحی را برای چگونگی عبور ما از منطقه شورش ارائه دادند که بکلی نامناسب و غلط بود. آنرا نپذیرفتم و طرح دیگری پیشنهاد کردم. گفتند آنرا در شورای... بررسی خواهند کرد. معلوم نیست که چه کسی و چرا با طرح من مخالفت کرده بود. و طرح اولی خودشان را بر من تحمیل کردند. هر چه باشد، خیانتی در کار بوده.

سلاح ها را با ماشین باری ارتش و من با شش نفر محمود بهادری، علی خان پسر "زیرو بیک"، ابوبکر، رضا علیزاده، گنجو دلشاد بهادری^۱ به اتفاق یک افسر مخابرات با ماشین های جیب ارتشی به رواندوز رفتیم. جریان رفتن رواندوز تا روزی که مرا به ساواک تحویل دادند، طولانی و توأم با نامردی ها و تراژدی و... بود که در خاطراتم نوشته ام. در اینجا فقط به مواردی آنهم به اختصار اشاره خواهد شد.

از پاسگاهی در چند کیلومتری غرب پادگان رواندوز حرکت کردیم. همراهانم آن منطقه را وجب به وجب می شناختند. گفتم باید همش از بی راهه برویم. و در صورتی که پیشمرگه های شورش (بارزانی) را دیدیم نباید به آنها تیراندازی شود. زیرا... نزدیکی صبح ابوبکر گفت ناچارا برای دور زدن از... آبادی باید از

جاده برویم. سگهای آن آبادی، پارس دادند. چند روز، هر شب، بارزانی‌ها در هر راه و جاده‌ای چند جا کسین گذاشته بودند. بتصور اینکه آنشب هم نیامده‌ایم به آن آبادی میروند. با پارس کردن سگها، پیشمرگها دوان دوان خود را به جاده می‌رسانند. ناگاه بسوی ما تیراندازی کردند.

ابوبکر و علیخان (دو قهرمان آموزش دیده و تیراندازان ماهر) که جلودار بودند، در پناه درخت‌ها سنگر گرفته و گفتند: جلو نیانید...

کنجو دلشاد که شش اسب و قاطر محموله اسلحه و مهمات را می‌کشیدند، اسب و قاطرها را توی جنگل بردند و آنان نیز سنگر گرفتند.

من، محمود و رضا عزیزاده که بدنبال آنان بودیم در جاده توقف کردیم. محمود بهادری (برادر زیرو بیگ) که بر بار خوار و بار سوار بود، گفت: برادر ما، هرکی هستیم و به ییلاق می‌رویم. آنها بر تعدادشان افزوده می‌شد و مرتب تیراندازی میکردند. چون بالای جاده (غرب جاده) جنگل بود، آنان از دور قادر به دیدن ما نبودند. و پانین جاده (شرق جاده) که آنها می‌آمدند، بدون درخت (الخت) بود. بنابراین، ما کمی دورتر آنها را می‌دیدیم. رضا گفت دو نفر دارند به اینطرف می‌آیند. گفتم می‌بینم. ضامن کلاشینکوف را به رگبار داده بودم. گفتم برادران تیراندازی نکنید. ما کورد ایران هستیم و به کوردستان می‌رویم. ما به شماها تیراندازی نمی‌کنیم... آن دو نفر که تقریباً به ده متری من رسیدند، و میخواستند بنشینند و تیراندازی کنند، با دست چپم به آنها اشاره رفتم و گفتم برادر، ننشینید. تیراندازی نکنید. اگر می‌خواستم هر دوی آنها را در يك ثانیه سوراخ (سوراخ امشبك) می‌کردم. ولی آن دو که نشستند، بسوی من آتش کردند. تیر به ران چپام (نزدیک لکن خاصره) اصابت کرد و از عقب کودالی به اندازه (قطر پنج سانتیمتر) شکافت. فحش دادم و گفتم ما به شما تیراندازی نکردیم... ولی نامردانه مرا زخمی کردید... در اثر شدت خونریزی افتادم و بی‌هوش شدم. وقتی که به هوش آمدم، آفتاب طلوع کرده بود. فرمانده آنان بنام "میرخان" گفت: "سنار، به کوردستان قسم اگر می‌دانستم که شما هستید، این مأموریت را قبول نمی‌کردم. ولی به ما دستور دادند که يك گروه تروریست برای ترور بارزانی و پسرانش آمده‌اند. این در حالی بود که دولت عراق به ملامصطفی

گفته بود که گروهی به ایران میروند... بارزانی هم گفته بود رفتن آنان را نادیده میگیریم. و نباید با آنها صحبت کنید و ایست بدهید و بگویند کی هستید... و به محض دیدن آنها شلیک کنید و همه را بکشید.

خلاصه دستور رسید که بکشید... وقتی که ما را برای کشتن به کوهستان میبرند دستور دیگری رسید. شرح دردناک و ضد ملی آن را نوشتم. آنگاه میرخان خوشحال شد... ما را به زندان "رایت" بردند. شانزده روز در زندان "رایت" ماندیم. شرح رفتار و کردار غیرانسانی و ظالمانه قداره‌بندان مدعیان حقوق خلق کورد!! نسبت به زندانیان کورد روی سیاه "سیدرویان" تاریخ را سفید می‌کرد. و بعدا رفتار انسانی "محمد عزیز" عضو مکتب سیاسی پارتی و همکار مسعود بارزانی را در خاطراتم شرح داده‌ام. در اینجا فقط چگونگی بازجویی مسعود را به طور خلاصه می‌نویسم:

شب، مرا به حاجی عمران بردند. روی تخت‌خواب دراز کشیدم... پس از يك سلسله قایم‌موشك بازی و آوردن چراغ نفتی کن نور و خاموش کردن برق!! مسعود بارزانی وارد شد و پشت سر او شخص دیگری که لباس پیشمرگه به تن داشت وارد و روی صندلی‌ای نشست. (يك پیشمرگه حائل من و او بود) مسعود چگونگی ترك كردنم از ایران و چه کارهایی در اروپا و بغداد انجام داده بودم... را پرسید. با توجه به اعتمادی که نسبت به شخص ملامصطفی بارزانی و در نهایت به خانواده بارزانی داشتم، با صداقت و صراحت بیان می‌کردم. مسعود مرتب به شخص نامرئی می‌نگریست. او بلند شد و مسعود هم بلند شد. او رفت. مسعود هم به دنبال او رفت. دقایقی بعد مسعود آمد و پشت سر او آن شخص هم وارد شد و در جایش نشست. من متوجه موضوع شدم. به سئوالات مسعود پاسخ ندادم و گفتم حالم خوب نیست... به راستی هم وضع بسیار وخیم بود. زیرا آنروز يك آمپول کهنه و فاسد شده را به بدنم تزریق کرده بودند که تمام بدنم جوش زده و زبان و لب‌هایم ورم کرده بودند که با زحمت صحبت می‌کردم. همراه مسعود که در لباس پیشمرگه بود، يك ساواکی بود!

مرا به انبار زندان بکه پر از پتو بود بردند. تنها جلوی درب جای دراز کشیدن يك نفر داشت که تشك ابری آلوده از خون پایم را در آنجا گذاشته

بودند. پس از سه یا چهار روز در حدود ساعت ده شب مرا در ماشینی نشاندند و به سوی حاجی عمران حرکت کرد. از حاجی عمران هم گذشت... مرا به سرلشکر صیادیان رئیس ساواک رضاییه و چوبداری (هر دو کورد بودند!) تحویل دادند.

مرا به ساواک تهران بردند. حالم بسیار وخیم شده بود. مرا به بیمارستان بردند. پایم را عمل کردند. تقریباً بیست و یک روز در بیمارستان بودم. در بیمارستان از من بازجویی کردند. سپس مرا به خانه‌ای متعلق به ساواک بردند. هر روز پزشکیاری برای پانسمان رانم می‌آمد.

گویا دکتر محمود عثمان گفته بود: ملامصطفی از تحویل دادن سنار به ساواک بی‌اطلاع بود، بلکه ادريس و مسعود بدون اجازه بارزانی آن کار را انجام داده بودند. متأسفانه دکتر محمود را ندیده‌ام تا صحت یا سقم آنرا از وی پیرسم. ولی وقتی که در بیمارستان بودم، یک روز میوه فراوان و چند گل زیبا را روی میز اطاق من گذاشتند. جمال مبینی امسنول یا معاون بخش مربوط به کوردها در ساواک آمد و گفت چند دقیقه دیگر به اتفاق یک نفر به اینجا می‌آیم...

جمال مبینی او بعداً رئیس ساواک رضاییه شده بود. او جوانی قرتی و نادان و بی‌ادب بود. البته در ساواک انسانهای شریف هم بودند... به اتفاق یک نفر در را باز کرده و ایستادند ولی وارد نشدند. همراه جمال گفت: "سنار؟" گفتم بلی. همین قدر گفت و رفتند. سپس آمدند میوه‌ها و گل‌ها را برداشته و بردند. معلماً آن شخص از سوی ملامصطفی آمده بود تا رفتار ساواک با مرا مشاهده کند. و دو بار هم به خانه ساواک آمدند.

فرار از ساواک

خلاصه، در حیاط لنگان لنگان میرفتم و قدم می‌زدم و چنین وانمود می‌کردم که قادر به راه رفتن نیستم. پس از سه ماه هنگام عصر که باران به شدت می‌بارید، و مطمئن بودم که ساواکی‌ها که در بالکن اطاق طبقه بالا مراقب من بودند، در آن باران در بالکن نخواهند ماند... لذا به حیاط رفته و بدون این که

پشت سرم را نگاه کنم درب را باز کرده و پا به فرار گذاشتم. به خیابان که رسیدم تاکسی خالی از بالا می‌آمد. به خیابان شاهرضا رفتم. به دوستم منوچهر نیکزاد (حقوقدان و اهل تبریز بود) تلفن کردم... او آمد و مرا به خانه‌اش برد. پس از دو هفته برادرم کمال را که به تهران آمده بود، دیدم... یک شناسنامه (مجید یکی از مامدی‌ها) را برایم آورد. به اتفاق کمال به شمال رفتیم. زیرا کمال گفت راه‌های منتهی به رضائیه، خوی و شاهپور شدیداً کنترل می‌شوند. به بهانه این که مریض هستم و فشار خون دارم و دکتر دستور استراحت داده است... اطاقی در رامسر اجاره کردیم. البته جریبان سه ماه در خانه ساواک و سه ماه در شمال نوشتن کتابی را می‌طلبید که نوشته‌ام. به کمال گفتم که خالو یوسف نزد من بیاید...

بار دوم که کمال به شمال آمد به او گفتم روز اول فروردین شش نفر... با اسلحه و سلاح‌های من به تبریز بیایند که به کوه‌های کوردستان می‌روم. من و خالو یوسف از رشت تا مشهد، شهر به شهر رفتیم و برگشتیم و سه روز به اول فروردین ۱۳۵۱ مانده راهی آذربایجان شدیم.

در اینجا لازم می‌دانم که تشکرات و سپاس قلبی خود را به دوست ارجسندم "منوچهر نیکزاد" تقدیم کنم. و هرگز محبت‌های او و همسرش مهین خانم و خانواده سفانی که از دوستان صمیمی ما بودند فراموش نمی‌کنم. آنچه را که در توان دارم این است که دروذهای قلبی خود را به آنان تقدیم کنم و به پدر و مادر سفانی بگویم: "روانتان شاد باد".

و همچنین از دوست ارمنی بسیار بسیار سپاسگذارم.

به دام ساواک افتادن

روز اول فروردین ۱۳۵۱ در حدود ساعت ده صبح به اتفاق خالو یوسف خالو یوسف دو سال همراه من در کوردستان عراق نیز بود، به تبریز رسیدیم و به هتلی که قرار بود کمال و شش نفر به آنجا بیایند رفتیم. لحظاتی بعد در محاصره ساواکی‌ها قرار گرفتم و دستگیر شدم. مرا به زندان "قلل قلعه" تهران بردند. شش ماه در سلول انفرادی بودم. با فرخ نگهدار، مسعود رجوی، بیژن

جزنی، شکرالله پاکنژاد و... صحبت کردم... پس از شش ماه مرا به ساواک رضایه بردند و به زندان دریاکنار تحویل دادند.

علت دستگیری این بود: ساواک که از جستجو و دستگیری من عاجز می ماند، به حيله گری و فریبکاری متوسل می شود. برادرم کمال را به ساواک تهران و رضایه احضار می کنند... ساراکی ها، بخصوص سرلشکر صیادیان به کمال می گوید: "بالاخره سنار دستگیر خواهد شد... و هوا که گرم شد، در فصل بهار او به کوه ها می رود و تفنگ بدست می گیرد. او دیوانه است... فرض کنیم يك هزار ژاندارم و سرباز را بکشد، چیزی که از ایران کم نمی شود. اما خانواده و عشیره مامدی و دیگران به کلی نابود می گردند... شما بیا هم به ما خدمت بکنید و هم به خانواده... و خود سنار خدمت بکنید... قول شرف می دهم. به مرگ ولیعهد و ناموس فرح... سوگند یاد می کنم که چنانچه شما محل اقامت سنار را نشان بدهید، پس از اینکه او را گرفتیم بلافاصله آزاد می کنیم..."

کمال هم فریب سخنان صیادیان را خورده و روز و ساعت ورودم به تبریز... را به او می گوید. بعدا که مرا به قزل قلعه برده بودند، کمال از ترس سرزنش کردها در انتظار مردم ظاهر نمی شد...

دادگاه بدوی نظامی

دادگاه بدوی، مرا به ابد محکوم کرد. ولی طبق بند... از ماده... قانون محاکمات نظامی... به علت عدم سوء سابقه، بیماری و کهولت سن، به دو سال تخفیف داده بود.

البته، نه سوء سابقه (محکومیت) داشتم و نه بیمار بودم و نه کبر سن داشتم. بلکه برای آرام کردن فامیل دوستان و بطور کلی منطقه بود. که به مثابه مسکن بود. دو سال تمام شد ولی از آزاد شدنم خبری نبود. نامه هایی به دادستان نظامی و رئیس زندان نوشتم.

دو روز بعد مرا به بازپرسی نظامی بردند. بازپرس پرسید: در سال ۱۳۴۹ با چه مجوزی از ایران خارج شدید؟ گفتم با گذرنامه رسمی ایران... گفت: گذرنامه را ارائه دهید. گذرنامه را افراد بارزانی از من گرفتند...

قرار بازداشت صادر کرد. اعتراض کردم و دلایل قانونی را در اعتراض نامه ذکر کردم که خروج غیر قانونی قرار بازداشت ندارد، زیرا جنحه است نه جنائی...

ولی قانون در کار نبود، دادگاه قرار صادره را تأیید کرد.

دادگاه تجدید نظر

از پیش معلوم بود که دادگاه تجدید نظر اگر بنا به وعده‌ای که گویا بعداً به ملامصطفی داده بودند که مرا اعدام نخواهند کرد، حکم مجازات سنگینی صادر خواهد کرد.

دادستان (سرهنگ سپهر) با اینکه با من دوست بود، مرا شدیداً مورد حمله لفظی و اتهامات... قرار داد.

تصمیم گرفتم که شدیداً رژیم را زیر سوال قرار دهم و فهرست دفاعیات را در چندین نسخه نوشتم. و از رئیس دادگاه تقاضا کردم که چون لایحه دفاعیه ننوشته‌ام (اعدا لایحه ننوشتم) منشی دادگاه دفاعیات مرا یادداشت کند. دو ساعت درباره قاضی و قضاوت و شرایطی که برای مشروعیت داوری داشته باشند و این که دادگاه‌ها بدون دارا بودن آن شرایط، فرمایشی می‌باشند... سخن گفتم. رئیس دادگاه اعلان تنفس داد. قاضی که درجه سرکردی داشت، چند دقیقه زودتر از دیگران به سالن دادگاه آمد، بازوی مرا گرفت و به گوشه‌ی سالن برد و گفت: "همه آنچه را گفتید درست و صحیح بودند. ولی من شانزده سال درس خوانده‌ام و قاضی هستم... چه کنم؟" گفتم استعفا بدهید.

– استعفا بدهم، چه کار بکنم؟ زن و بچه دارم.

– اگر در خیابان سبزی‌فروشی هم بکنید افتخارش بیشتر از این است که هستید.

خلاصه دو روز و نیم دفاع کردم. قضات با حوصله و دقت به سخنانم که شمرده بیان می‌کردم گوش می‌دادند. تنها وقتی که چند بار، از شاه سخن گفتم، رئیس دادگاه زنگ زد و گفت از اعلیحضرت سخن نگویند...

بار آخر، گفتم چرا از اعلیحضرت سخن نگویم؟ وقتی که در مملکتی شاه مملکت، قانون را لگدمال می‌کند، چه انتظاری از ژاندارم و... باید داشت؟ برگ... از کارتن... که اعلیحضرت دستور... داده است خلاف نص صریح قانون است. مگر نیست؟ شماها که حقوق خوانده‌اید، جمله... که شاه به کار برده است، معنایی جز این که اعدام کنید، همه را اعدام کنید، دارد؟ خلاصه دادگاه مرا به حبس ابد و تخفیف به سبب عدم سوء سابقه و کبر سن و بیماری به پانزده سال محکوم کرد.

البته پانزده سال هم مانند دو سال قبلی بود و هرگز زنده از زندان بیرون نمی‌آمدم. از دگر سو، اعتراف می‌کنم که آنچه را که من بر ضد سلطنت و دولت انجام داده بودم، به موجب قانون آن زمان نه یک بار که چند حکم اعدام را داشت. ولی آنها صلاح دیدند که در زندان جان بدهم. و اگر انقلاب نمی‌شد، هرگز از زندان آزاد نمی‌شدم. پس از پایان پانزده سال به اتهام تبلیغ در زندان و... دادگاه دیگری برایم تشکیل می‌دادند...

انتقال به زندان تبریز

ساعت چهار بعد از نصف شب مرا از خواب بیدار کردند... تصور کردم که به میدان اعدام می‌برند. همه زندانی‌ها هم این تصور را داشتند... به حیاط دفتر که بردند سروان ژاندارم و ژاندارم‌ها را که دیدم، دانستم که تبعیدی هستم. مرا به زندان تبریز بردند.

نزدیک به چهار سال در بند سیاسی با کمک گرفتن از فارغ‌التحصیل‌های اقتصاد و حقوق قضایی کتاب و جزوه‌های مربوطه را خواندم و روانشناسی را هم خودم مطالعه می‌کردم...

داستان‌های عجیب و غریب و رنگارنگی از زندان‌ها، بویژه زندان تبریز دارم... فرج سرکوهی هم مدتی در زندان تبریز بود. او بر خلاف بعضی‌ها، "دو بهم زن" نبود.

خلاصه روز سوم آبان ۱۳۵۷ یکهزار و... زندانی سیاسی آزاد شدند. که یکی از آنها من بودم و اساسی همه را در روزنامه اطلاعات نوشته بودند. اسم مرا

(ستار مامدی) نوشته بودند. و علت آن هم این بوده که اسمی بنام "سنار" بگوش
مسئولین چاپ نرسیده بود. همین غنی بلوریان هم آنروز آزاد شد.

هه‌و‌نامه‌ی کینب

فصل پنجم

در دیداری که پس از آزادی از زندان، با صارم‌الدین صادق وزیری داشتم، پیشنهاد کردم که حزبی تشکیل بدهیم... صادق وزیری گفت: "او می‌خواست که در رابطه با این موضوع با من گفتگو کند. و افزود، تفرقه و تعدد احزاب، صلاح نیست. شما در شمال برای حزب دموکرات تبلیغ و فعالیت کنید..."

از گذشته حزب سخن گفتم و افزودم که قاسملو و... در عراق کنفرانس و کنگره تشکیل دادند و رهبری جدیدی بوجود آوردند... در این هنگام می‌بایستی به کوردستان بیایند... ولی معلوم نیست که کجا هستند...

صادق وزیری گفت اطلاعی از آنها دارد. و به زودی به کوردستان خواهند آمد... پس از دیدار با صادق وزیری... به تبلیغ و فعالیت پرداختم. رهبران حزب که از مخفی‌گاه بیرون آمدند، در مهاباد، بارگاه تشکیل دادند و... سران عشیره‌ها، درس‌خوانده و جوانان کورد که از آارات، الند، قوطور... نزد من می‌آمدند و می‌پرسیدند که چه باید کرد... پس از تشریح مبارزات گذشته خلق کورد و... به آنان می‌گفتم: به مهاباد بروید و با رهبری حزب دیدار کنید... همگی آنان پس از برگشت از مهاباد، ابراز نارضایتی از رهبری حزب می‌کردند. علت آن را در کتاب دیگری نوشته‌ام.

تضاد در مشی مبارزه

دکتر قاسملو و... بر این باور بودند که با تانید انقلاب... مسالمت و مذاکره و سیاست‌بازی می‌توان امتیازاتی از رژیم اسلامی ایران گرفت...

غنی بلوریان و سراجی - آن دو نیز در رهبری بودند - نظر مستقلی نداشتند بلکه افکار و نظراتشان همچو عقربه قطب‌نما، به سوی کیانوری می‌چرخید.

اما من، از آغاز تشکیل جمهوری اسلامی ایران، بر این باور بودم که رژیم اسلامی نه تنها هیچ حقی را به خلق کورد نخواهد داد، بلکه به سرکوب ما نیز مبادرت خواهد ورزید. و همین جملہ را در جلسه مشورتی در منزل خرازی پیش از مذاکره با هیئت... بیان داشتم. و پس از دیدار با آیت‌الله خمینی، باور

و کمانم، به یقین مبدل گردید. لذا مردم را به مسلح شدن تشویق می‌کردم و خود نیز تعدادی اسلحه خریده و برای قیام مسلحانه آماده می‌شدیم که حمله رژیم به "کره‌سنی"های منطقه سیلاب، موجب شروع قیام مسلحانه شد. علل حمله رژیم پانزدهم خرداد ۱۳۵۸ و رویداد و جریانهای آن را در کتاب دیگری نوشته‌ام - البته دست‌نویس -

حمله رژیم و قیام مسلحانه شمال کوردستان

در حدود ساعت ده صبح پانزدهم خرداد ۱۳۵۸ کوردها گروه گروه به منزل من آمده و می‌گفتند: پاسدارها، ژاندارم‌ها و ارتش پادگان سلماس با تانک، نفربر و... به منطقه سیلاب حمله می‌برند و آخوند غفاری و دیگران، با دمیدن به میکروفون بلندگو بانک واسلاما را سر داده و از مردم غیر نظامی نیز می‌خواهند بسیج شوید...

کوردها از من می‌پرسیدند که چه باید بکنند؟ به آنها گفتم به همه کوردها بگویند فوراً شهر را ترک کنند و منتظر پیام بعدی من باشند. همه کوردها، چه آنانی که در شهر سکونت داشتند و چه آنهایی که برای خرید و فروش به شهر آمده بودند، بلافاصله شهر سلماس را ترک کردند.

علاوه بر تفنگ‌هایی که داشتم و در دست مردم بودند، بیست و چهار قبضه کلاشینکوف روسی نو، در منزل داشتم. همراه عده‌ای مسلح شده و شهر را ترک کرده به روستای "زرین‌ده" در سه کیلومتری تازه شهر رفتیم.

لازم به تذکر است که در بحبوحه انقلاب کوردها با اسلحه به شهرهای ارومیه، سلماس و... رفت و آمد داشتند و بعضی از آنها با آخوندها و دیگر انقلابیون همکاری می‌کردند. ولی در اردیبهشت ۱۳۵۸ آخوندها و پاسدارها... ورود کوردهای مسلح به شهرهای ارومیه، سلماس و... را قدغن کردند.

عصر همانروز که در روستای زرین‌ده بودیم، خبر رسید که یک نفر کره‌سنی را کشته‌اند و یکصد و ده نفر کره‌سنی را دستگیر کرده و روانه ارومیه کرده‌اند. بعداً خبر رسید که شمار کثیری از کره‌سنی‌ها با زن و بچه به مرز رفته و از دولت ترکیه تقاضای پناهندگی کرده‌اند.

صبح روز شانزدهم خرداد، عده زیادی افراد مسلح کورد به زرین دره آمده بودند. طی تلگراف‌هایی به آیت‌الله خمینی و نخست وزیر و... ضمن محکوم کردن حمله به منطقه کره‌سنی‌ها، خواستار فوری آزادی کلیه بازداشت شدگان شدم و یادآور شدم که در صورتی که کلیه بازداشت شدگان آزاد نگردند، مسئولیت پیامد آن به عهده مسئولین جمهوری اسلامی ایران خواهد بود.

قرارگاه ستاد فرماندهی

گروه گروه افراد مسلح به زرین دره می‌آمدند. گروه‌هایی را در دهات جنوبی، جنوب غربی و غرب و شمال غربی شهر سلماس مستقر کردیم. و به روستای "کبرآباد"، مشرف بر شهر و پادگان سلماس رفتیم و ستاد فرماندهی را در کبرآباد قرار دادیم.

شروع جنگ ایزدایی (جنگ روانی)

از آنجایی که می‌دانستیم که از مخابره تلگراف، تهدید و بلوف نتیجه مطلوب حاصل نخواهد شد، جنگ ایزدایی را شروع کردیم. ساعت دوازده بعد از ظهر یک گروه پنجاه نفری با ترتیباتی که داده بودیم، از جنوب، وارد شهر سلماس شدند و قرارگاه‌های نظامی رژیم را گلوله‌باران کردند.

روز بعد ساعت یک بعد از نیمه شب (یک صبح) گروهی از شمال غربی وارد شهر سلماس شدند و قرارگاه‌های پاسداران و... را هدف قرار دادند.

روز بعد، سرهنگ روحانی فرمانده پادگان سلماس، تقاضای ملاقات کرد. پیشنهاد او را رد کردیم. سپس استاندار آذربایجان غربی (محمد عباسی) پیشنهاد کرد که می‌خواهد برای مذاکره به کبرآباد بیاید. به پیشنهاد وی پاسخ مثبت دادیم به شرط اینکه بازداشت شدگان آزاد شوند.

یکصد نفر از بازداشت شدگان را آزاد کردند. با ورود استاندار به کبرآباد، در حدود سی نفر از آزاد شده‌ها نیز به کبرآباد آمدند. آنان لباس‌هایشان را در آورده و آثار شکنجه را به استاندار و حاضرین که جمعیت کثیری بودند نشان دادند. در این هنگام، یکی از افسران ارتش که کورد بود به لحاظ امنیتی از

ذکر نام وی خودداری می‌کنم. سخنرانی "غرانی" علیه رژیم ایران کرد. سپس جهانگیر اسمعیل‌زاده و چند نفر دیگر هم با عصبانیت سخن گفتند. علت آزاد نشدن ده نفر را از استاندار پرسیدم. او پاسخ داد که پاسدارها می‌گویند آنان ضدانقلاب هستند و باید محاکمه شوند. گفتم چنانچه در ظرف چهل و هشت ساعت همه آنها آزاد نشوند، جنگ را به داخل شهر ارومیه می‌کشانیم.

استاندار که به ارومیه برگشت، روز بعد بقیه ده نفر هم آزاد شدند. با این که مسئله خودمختاری کردستان را مطرح کرده بودم، روزنامه‌های ایران بنا به شیوه... اختلاف عشیره مامدی با بعضی نهادهای رژیم را نوشته بودند!!

برگرداندن رعایای رانده شده

همزمان با شروع جنگ ایدایی، مالکین مزاحم رعایای سابق را تحت تعقیب و پیگرد قرار دادیم. و کلیه رعایای رانده شده را که به تازشهر و... کوچیده بودند، به محل سکونت سابقشان برگرداندیم. و هر جمعه در روستایی تجمع کرده و سخنرانی می‌کردیم. از احزاب و سازمانهای سیاسی ایران کسانی برای شنیدن سخنرانی‌های ما می‌آمدند. در تمامی دهات منطقه شوراهای روستایی تشکیل دادیم. گروه حمایت از زارعین تشکیل دادیم و دموکراسی کامل در منطقه برقرار گردید. احدی جرئت تعدی به دیگران نداشت. شخصیت صلب شده از رعایای سابق (کرمانج‌ها) بوسیله مالکین را، به خودشان برگرداندیم و رعایای سابق را که تحقیر می‌کردند و آنان را پست‌تر از افراد عشیره‌ها و مالکین می‌دانستند، از آن ستم دیرینه نجات دادیم و جوانانی از آنها را در مسئولیت‌های بالا قرار دادیم. از جمله شهید ملارضا، خوشنام و شهید یحیی و...

ادامه جنگ به شیوه پارتیزانی

عملیات نظامی را بدون وقفه ادامه دادیم. انفجار مخزن بزرگ گازونیل قردتیه، خلع سلاح گروهان و شش پاسگاه ژاندارمری منطقه قوطور و متوقف کردن رفت

و آمد قطارهای راه آهن ایران-اروپا (از قوطور می گذرد) و ماندن صدها واگن محموله رژیم در آن سوی مرز و آزاد شدن منطقه مهم از نظر استراتژی و اقتصادی (قوطور عملیاتی بودند که فریاد رژیم را به آسمان ها می رسانید. رادیو و روزنامه های ایران با ذکر عملیات پیشمرگهای جنبش ملی دموکراتیک شمال کوردستان، مرا (سنار) به باد فحش و ناسزا می دادند که تعدادی از آن روزنامه ها را در اختیار دارم و در خاطراتم یادداشت کرده ام.

در حالی که فریاد و فغان رژیم، و عملیات پیشمرکه و برگر ملی شمال کوردستان به اروپا و امریکا نیز رسیده بود، رهبران حزب دموکرات در مهاباد مشغول عیش و نوش و مهمانی و از سوی دیگر توطئه علیه یکدیگر بودند که گویی صدای بوق و کرناهای رادیو و تلویزیون رژیم علیه جنبش ملی دموکراتیک شمال را نمی شنوند!!

در آن بحبوحه زمانی، ملا محمد یك دست که اکنون در سوند می باشد، که گویا مسئول تشکیلات اشنویه حزب بود، به اتفاق چندین پیشمرکه به کبرآباد آمد. پس از چند روز که می خواست به اشنویه مراجعت کنند گفت: "دموکراسی ای که اینجا هست، در هیچ کجانی نیست."

در تمامی آن مدت (پانزده خرداد تا یک سال و نیم)، نه دبیر کل، نه عضوی از دفتر سیاسی و یا کمیته مرکزی حزب، قدم رنجه نکرده و به شمال نیامدند. این در حالی بود که با ماشین می توانستند از مهاباد به کبرآباد تشریف بیاورند و با همان ماشین و ماشین های "اسکورت" به منطقه مهم آزاد شده "قوطور" تشریف ببرند. ولی آنان نه در فکر شناسایی کوردستان و مردان انقلابی، که در رویاهای دیگری بودند. تنها وقتی که آیت الله خمینی در روز ۲۷ مرداد ۱۳۵۸ علیه خلق کورد اعلام "جهاد" داد، بیدار شده و هر یکی به سونی گریخت!!

در مدت هفتاد و دو روز (پانزدهم خرداد تا ۲۷ مرداد ۱۳۵۸)، جریانات و رویدادهای مهم سیاسی-نظامی در شمال بوقوع پیوستند که رهبران حزب!! یا از آن بی خبر بودند و یا اینکه از درک اهمیت آن عاجز بودند. و یا اینکه بنا به خواستشان و بصورتی تحریف شده و غیر واقعی با آن برخورد می کردند.

نمونه ای از آن، به اصطلاح "جنگ حصار" را بطور اختصار متذکر می کردم!

کریم حسامی که در سلسله کتابهای خاطراتش حتی محل و تاریخ "غذا خوردن" و... را نوشته است، در صفحه ۱۴۹ جلد ششم خاطراتش، مطالبی بی سر و ته و بی ربطی از قول "جهانگیر دری" در رابطه با علت وقوع به اصطلاح جنگ "حصار" نوشته است. دکتر قاسملو دبیر کل حزب هم در مصاحبه با نویسندehای "هلندی" مطالب عجیبی و به دور از واقعیت را در رابطه با جنگ حصار!! مطرح کرده است که نویسندeh هلندی به حق با شك و تردید به آن توجه کرده است (صفحه ۲۰ مطالعات کوردی - از انتشارات بنیاد کورد، در پاریس...).

ولی با کمال تأسف، نه آنچه را که کریم حسامی قدیمی ترین عضو حزب و عضو رهبری حزب و نویسندeh و... نوشته بود، "ذره ای" با واقعیت موضوع همخوانی داشت، و نه آنچه را که قاسملو پس از عمری عضویت در حزب توده که با "جهشی" به دبیر کلی حدکا رسید، بیان داشته بود صحت داشتند! تأسف من از این نظر است که دبیر کل حزب، از چند و چون رویدادی که در بیخ گوشش به وقوع پیوسته بود آنچنان بی خبر و بیگانه باشد. و همچنین از نویسندehای که عضو حزب و... بود، بدون تحقیق کامل از چگونگی آن رویداد، مطالبی را که هیچ معنایی نداشت و نمی توانست موجب آن "جنگ!!" گردد به قلم بکشد.

اما واقعیت امر

پس از خلع سلاح گروهان و شش پاسگاه ژاندارمری در منطقه قوطور و آزادی آن منطقه و قطع رفت و آمد "راه آهن ایران - اروپا" که از قوطور می گذرد، به محمد حسینی رئیس ایل "مکی قوطور" گفتم آماده باشند که برای آزادی (سیه چشمه، بازرگان و آرات) به آن سو خواهیم رفت. در تدارك رفتن به قوطور و حرکت به سوی سیه چشمه و آرات و... بودیم که خبر رسید که دیروز ۱۸/۷/۱۹۵۹ م يك گروهان ژاندارم و عده ای پاسدار در حالی که حاجی سامی هناره و تفنگچی هایش آنان را اسکورت میکردند به "سرو" رفتند و در محل سابق گمرک مستقر شدند. هینتی به سرپرستی (X) - او اکنون در ایران است، لذا از ذکر نام وی

خودداری شد - را به صومای اعزام داشتیم که به همه سران شکاک صومای ابلاغ کنند که روز... برای مشورت و حمله به "سرو" و حاجی سامی هناره، در روستای "قونی" در صومای حاضر باشند.

کلیه آنان از پیشنهاد من استقبال کرده بودند. تنها طاهر خان سمکو ضمن گفتن لازم نیست و نباید... گفته بود که او در آن گردهمایی شرکت نخواهد کرد. ولی پس از بحث و گفتگویی گفته بود که پسرش را به آنجا (قونی) خواهد فرستاد.

البته گفته بودم که بنا به سوابق جهانگیر دری، بی‌تردید او هم در نوردن ژاندرم و پاسدار به سرو شرکت داشته است. لذا با او تماس نگیرید. هنوز هیئت در صومای بود که حاجی سامی پیامی برایم فرستاد و گفته بود: او نیز در گردهمایی شرکت خواهد کرد و افزوده بود که عاملین اصلی را معرفی خواهد کرد و او در برابر پیشمرگه مقاومت نخواهد کرد... و جریان را این چنین تعریف کرده بود:

ادریس بارزانی، طاهر خان سمکو، جهانگیر دری و حاجی سامی را به اورومیه دعوت کرده و به آنها گفته بود که جمهوری اسلامی ایران می‌خواهد که گروهان ژاندامری در محل سابق در روستای "سرو" مستقر گردد و همچنین مأمورین کمرب هم در محل پیشین مستقر گردند و عده‌ای پاسدار هم همراه آنان خواهند بود. لذا لازم است که شماها در این امر جمهوری اسلامی را یاری دهید و همکاری لازم را معمول دارید...

طاهر خان و جهانگیر دری با استقبال از پیشنهاد ادریس بارزانی، آمادگی خویش را برای استقرار ژاندارم‌ها و پاسداران و... در سرو پشتیبانی و دفاع از آنها را اعلام کردند... بنابراین، نقش او (حاجی سامی) در آن جریان، اهمیت چندانی نداشته است. و حاضر است که جریان را در گردهمایی صراحتاً بیان کند.

طاهر خان و جهانگیر از بیم افشا شدن موضوع به خصوص طاهر خان که به سبب همکاری قیاده موقت و جمهوری اسلامی، منزوی شده بود و شدیداً رنج می‌برد، با آن عمل، آبروشان در کوردستان می‌رفت به فکر چاره افتادند.

جهانگیر دری که در حيله‌گري تبحر داشت، موضوع را به فرمانده ناحیه ژاندارمری گزارش می‌دهد و متذکر می‌گردد که قادر به مقابله با پیشمرکه و دفاع از ژاندارم‌ها نخواهند شد و ژاندارم‌ها شدیداً سرکوب خواهند شد... از دگر سو، فرمانده ناحیه ژاندارمری تمایلی برای درگیری، بخصوص درگیری با من (سنار مامدی) را نداشت... لذا دستور می‌دهد که ژاندارم‌ها به اورومیه مراجعت کنند. ولی پاسدارها از مراجعت به اورومیه خودداری می‌کنند. حسین اطمینانی فرمانده برگر ملی مستقر در روستاهای جنوب غربی شهر سلماس که اکنون هم زنده است، نامه‌ای برایم فرستاد که نوشته بود: پیکي از سوی طاهر خان آمده است و اکنون که این نامه را می‌نویسم او نزد من نشسته است. طاهر خان گفته است که افراد گروهان ژاندارمری از سرو به اورومیه برگشتند بنابراین به "سنار" بگویند که موضوع خاتمه یافته و آمدن سنار و پیشمرکه به صومای و کردهایی... دیگر لزومی ندارد.

در پاسخ به نامه حسین اطمینانی که اکنون بسیار سالنند شده است، نوشتم: طبق قرار قبلی، شما با تعداد... نفر در ساعت ده صبح در روستای چهریق حاضر باشید و ما نیز در آن موقع به چهریق خواهیم رسید و به صومای می‌رویم. اگر ژاندارم‌ها رفته باشند نیز باید عاملین آن افشا کردند...

حمله برای نجات پاسداران

جهانگیر دری به فرمانده گروهان و پاسدارها نیز گفته بود که سنار و کوردها... حمله خواهند کرد... ژاندارم‌ها که به اورومیه برگشتند و پاسدارها گزارش حمله را به اورومیه مخابره می‌کنند، آخوند ملا حسنی حاکم و همه کاره اورومیه و چند آخوند دیگر "بانگ و فریاد وامسلما" و "پاسدارا" را سر داده و از مردم اورومیه می‌خواهند برای نجات پاسدارها و حمله به... بسیج کردند.

کوردهای صومای، برادوست و انزل که برای خرید به اورومیه رفته بودند و عجله اورومیه را ترك کرده و می‌گویند رژیم حمله می‌کند... کوردهای شکاک به جنب و جوش افتاده و می‌گویند... طاهر خان و جهانگیر دری فرصت را غنیمت شمرده نقش تبلیغ، برو و بیا را بعهده می‌گیرند و جمع کثیری از مردم مسلح به

گرفته حصار می‌روند و موضوعی بنام "جنگ حصار" بوجود می‌آید. در روز معین (همان روز) به روستای قونی رفتیم. گفتند رژیم حمله کرده و همه افراد مسلح و... به گردنه حصار رفته‌اند. به اتفاق بیش از دویست و پنجاه پیشمرگه و برگر ملی به روستای "گنبد" نزدیک به روستای "سرو" رفتیم. چون ماهیت جنگ و چگونگی وضع پیش آمده را به خوبی می‌دانستم، از شرکت در آن جنگ آنچنانی خودداری کردم.

جهانگیر دری که ساکن "سرو" بود، به پاسدارها که عده کوچکی بودند می‌گوید: سنار با چند صد پیشمرگه در روستای "گنبد" است و به شما حمله خواهند کرد. پاسدارها که در ساختمان گمرک سابق در مرز بودند و راه برگشت به رضایه (اورومیه) را نداشتند، با مأمورین مرزی دولت ترکیه تماس می‌گیرند. وارد ترکیه می‌شوند. ترکها آنان را در مرز بازرگان ماکو به ایران بر می‌گردانند. خبر نجات پاسداران که به ملا حسنی و فرمانده پاسداران می‌رسد، موضوع به اصطلاح جنگ حصار، "رنگ و بوی اصلی" به خود می‌گیرد و "ادریس بارزانی" طی پیامی طاهر خان سمکو، جهانگیر دری و... را که از دوستان و عوامل وی بودند به روستای "بند" در دو کیلومتری رضایه فرا می‌خواند. در روستای "بند" صحبت‌هایی بین "ادریس بارزانی" و یک آخوند از طرف ملاحسنی با طاهر خان و همراهانش به عمل می‌آید و جنگ آنچنانی حصار خاتمه یافت و مسیر دیگری را پیش گرفتند!!

واقعیت امر این بود هر چند که ارتش و ژاندارمری، بقول معروف (عمر ناچارم) به جنب و جوش کج‌دار و مریزی افتاده بودند، جز از سرهنگ ظهیرنژاد و عناصری از قماش وی، علاقه‌ای به درگیری با کوردها بویژه با من (سنار مامدی) که در جنگ با رژیم بودم نداشتند.

دلیل روشن و انکار ناپذیر آنچه را که گفتم این است که: وقتی که سه هفته بعد، آیت‌الله خمینی با بیان (بسم‌الله القاصم الجبارین) علیه خلق کورد اعلام جهاد داد و ارتشیان و دیگرانی را که در اجرای فرمان وی سهل‌انگاری کنند، شدیداً تهدید کرد، نیروهای مسلح رژیم به حرکت آمدند. مه‌باد (جایگاه بارگاه‌های قاسلو، شیخ عزالدین و...) بدون هر گونه مقاومتی سقوط کرد. و بقول عمر

قاضی "شجاعان فراری" هر يك به سونی گریختند. و ارتش و پاسداران، بدون هر گونه مانع و رادفی علاوه بر مهاباد بسیاری از مناطق دیگر از جمله مناطق آزاد شده در شمال کوردستان را پیمودند.

روستای گبرآباد (قرارگاه ستاد جنبش آزادی کوردستان) که مشرف بر شهر و پادگان سلماس بود، از پادگان سلماس، بدون وقفه "توپ‌باران و خمپاره‌باران" شد. پس از چند روز مقاومت، ناچاراً آنجا را ترك کرده ستاد فرماندهی را به روستای "دیرک" منتقل کردیم که بعداً از آن سخن خواهم گفت.

جنگ به اصطلاح حصار و قاسملو

موضوع جنگ به اصطلاح "حصار" را به این سبب در این کتاب نوشتم، که ماهیت به اصطلاح آن جنگ، نحوه و چگونگی رهبری دکتر قاسملو! کیفیت تحقیق و بررسی نویسنده کورد (کریم حسامی) حداقل در آن رویداد به اصطلاح سیاسی-نظامی و سرانجام نه دور تشویق شدگان از سوی رهبری قاسملو، روشن گردد.

دکتر قاسملو دبیر کل "حدکا" بی‌خبر از رویدادی که در بیخ کوش وی به وجود آمده بود، بدون اینکه علت رویداد را از من که بر پا کننده قیام مسلحانه در شمال بودم و مناطق مهمی را آزاد کرده بودیم و در رهبری حزب هم بودم، جویا گردد و علت عدم شرکت من در آن "شعبده‌بازی" را بپرسد، نامه‌های تقدیری برای طاهر خان سمکو و جهانگیر دری فرستاده و در ذیل تقدیرنامه جهانگیر دری نیز نوشته بود: "برادر کوچک شما عبدالرحمن قاسملو... ولی او نه عبدالرحمن و نه عبدالقهار، که "عبدالحیله‌گر" بود..."

با اینکه چند نفری از هر طرف هم در آن جنگ کشته شده بودند، چندی بعد به محض اینکه آیت‌الله خمینی اعلام جهاد علیه کوردها داد و... طاهر خان، جهانگیر دری و حاجی سامی به اورومیه رفتند.

ملا حسنی و پاسداران و ظهیرنژادها نه تنها آنان را بازداشت یا مورد مواخذه قرار ندادند، بلکه جهانگیر دری و حاجی سامی با حقوق ماهیانه کلانی به "جاشگری و فرمانده افراد عشیره خود (جاش)" ثبت گردیدند، و به طاهر خان

هم مأموریت دادند که به شاهپور (سلماس) برود و با سران عشیره‌های دو ایل (ممکی و کره سنی) در قوطور تماس بگیرد و به آنان بگوید که از همکاری با "سنار مامدی" خودداری کنند...

جریان کامل آن را در جای خود، در خاطراتم نوشته‌ام.

از گبرآباد به «جنگسر»

به دنبال اعلام جهاد آیت‌الله خمینی (۲۷ مرداد ۱۳۵۸) علیه خلق کورد، خبر سقوط مهاباد و فرار مدعیان رهبری کوردستان از رادیوها و از سوی کوردها پخش شد. سقوط مهاباد آنهم با آن وضع خفت‌بار، سقوط سال ۱۳۲۵ جمهوری کوردستان را برای مردان چهل و پنج سال به بالا و همچنین جوانانی که آنرا شنیده بودند تداعی می‌کرد.

بطور کلی، سقوط مهاباد و... اثر سونی برا اذهان خلق کورد وارد ساخت. و زبان عافیت‌جویان و بزدلان از بدگونی از رهبران تسلیم شده و شکست قیام‌های پیشین خلق کورد، باز شد و هر چه بیشتر درازتر گردید. و به تبلیغ پرداخته و می‌گفتند: با دولت نمی‌توان جنگید...

لذا، برگزینی ملی‌ها در شمال کوردستان، گروه گروه محل مأموریت‌شان را ترک کرده و پیشمرک‌های جوان و کم‌تجربه را هم با خود می‌بردند.

ارتشیان، روستای گبرآباد را که مشرف بر شهر سلماس و پادگان سلماس بود، توپ‌باران کردند. پس از چند روز مقاومت و تحمل توپ‌باران بی رحمانه و پاسخگونی به آن ابا تیربار ضد هوایی پادگان را گلوله‌باران می‌کردیم، ستاد فرماندهی به روستای "دیرک" که کوه بلند سیبی‌کمر آن را از "گبرآباد" جدا می‌کرد، منتقل کردیم. خلاصه، پس از چند روز و رفتن بسوی قوطور و برگشت از آنجا، بعضی‌ها پیشنهاد می‌کردند که به کوه‌های شیران و... برویم. پیشنهادها را نپذیرفته و گفتم: باید در مرکز منطقه چهریق باشیم. سرانجام، روستای "جنگسر" را که قله کوه آن، مشرف بر دشت و شهر سلماس می‌باشد انتخاب کردیم. وقتی که به "جنگسر" رسیدیم فقط "هیجده" نفر مانده بودیم.

هنوز يك هفته از اقامت‌مان در جنگسر نگذشته بود که جوانان و مردان

انقلابی و عاشق کوردستان، به سوی جنگس آن روستای کوچک که بیشتر مردم منطقه اسم آن را هم نشنیده بودند، شتافتند. جنگس "کعبه" آمال انقلابیون خلق کورد گردید. نه تنها از منطقه شکاک، که از قوطور و دامنه‌های آارات (گرومی از جوانان آارات از جمله حسن جلالی قهرمان که اکنون در کشور فنلاند می‌باشد) به سوی جنگس آمدند که در روستای چهریق با من دیدار کردند. و حتی چندین جوان از شهرهای باشقلعه، تتوان و دیاربکر... به جنگسرا آمده و در صف پیشمرگه قرار گرفتند. خلاصه، "هیجده" نفر، به صد و صدها پیشمرگه ارتقاء یافت و همه افراد مسلح مناطق شمال، هم‌رزم پیشمرگهای جنبش ملی دموکراتیک شمال کوردستان شدند.

پس از قریب به سه ماه که تعداد پیشمرگها فزونی یافت و کنترل و حاکمیت قیام ملی دموکراتیک بر منطقه قرار گرفت، دیگر لزومی برای محل ثابت ستاد فرماندهی (از لحاظ روانشناختی جامعه و تقویت روحیه مردم) نبود، هر چند روزی را ر محلی و روستائی می‌ماندم و با مردم دیدار می‌کردم.

جریانات و رویدادهایی که در فاصله اعلام جهاد آیت‌الله خمینی علیه خلق کورد، تا تشکیل کنگره چهارم و پلنوم دوم بعد از کنگره چهارم بسیار و متنوع بودند که در خاطراتم نوشته‌ام از جمله:

۱- کمک دارونی و پوشاک از سوی احزاب انقلابی کوردستان ترکیه که ارزش بهای داروها بیش از پنج میلیون تومان آنروز بود.

۲- آمدن ملا محمد جوانرودی با اتکبر و تفرعن بی‌مانند) و تشکیل "هز" قهرمان.

۳- حمله به گروهان سنجی و فرار افراد گروهان ژاندارمری سنجی و آزاد شدن آن ناحیه.

۴- به سران جاش‌ها (جهانگیر دری و سامی) اخطار دادیم که سلاح‌هایتان را تحویل دهید در غیر این صورت با حمله پیشمرگه مواجه خواهد شد. جهانگیر دری يك هفته مهلت خواست. ده روز به او مهلت دادیم. جهانگیر دری که در نیرنگ‌بازی مهارت داشت، به دکتر قاسملو پناه می‌برند... قاسملو نه تنها آنان را نجات داد بلکه سران جاش‌ها را به مه‌باد دعوت کرد... حاجی سامی پولی به

قاسملو ویا حزب می‌دهد. سران جاش‌ها هر چه بیشتر جری و در جاشگری تشجیع هم شدند!

- ۵... حماسه‌آفرینی پیشمرگها در جنگ سیاوان که يك هنگ سرباز فرار کردند و بعضی‌ها اسلحه و مهمات را بدور انداخته و هر گروهی به گوشه‌ای فرار کردند.
- ۶... کنگره و فریبکاری‌هایی که به عمل آمده بودند.
- ۷... عملیات نظامی گروه آزارات و ده‌ها عملیات نظامی که پیشمرگها حماسه‌ها آفریدند و استقرار دموکراسی با قدرت انقلابی و...

عملیات گروه آزارات (گروهی از هز قهرمان)

از آنجایی که عملیات گروه آزارات و پیامدهای آن با یاوه‌گویی‌های غنی بلوریان و... ارتباط دارد، به طور مختصر آن را شرح میدهم.

در روستای "لولک بالا" بودیم که رادیوهای تبریز و اورومیه وقوع درگیری مسلحانه در منطقه قوطور را پخش کردند. چگونگی آن را روزنامه کیهان جمهوری اسلامی ایران درج کرده است که بخشی از آن را در این نوشته می‌آوریم:

اورومیه - گروه آزارات به فرماندهی ظاهر بیری معروف به (ببر کوهستان) مسئولیت حمله مسلحانه به منطقه قوطور را به عهده گرفت. این گروه طی اطلاعیه‌ای که بوسیله تلفن برای استانداری آذربایجان غربی خوانده شده اعلام داشته است که یکی از گروه‌های شاخه کوردستان و متعلق به حزب دموکرات است... تکثیر از گروه آزارات - پیروان سنار مامدی.

این روزنامه در ستون دیگری می‌نویسد:

چگونگی درگیری:

بعد از ظهر یکشنبه گذشته اعضای شورای تأمین امنیت شهر خوی تصمیم به بازدید از منطقه گرفتند. در این بازدید، مسئولان انتظامی منطقه، فرماندار و سرپرست سپاه پاسداران خوی و عده‌ای سرباز، درجه‌دار و افسر شرکت داشتند که در بازگشت، در پنج کیلومتری منطقه مرزی، محاصره شدند و درگیری روی داد. در جریان این درگیری، سرهنگ محمود احمدنیا مرزبان خوی، سرگرد

سید جلالی فرمانده هنگ ژاندارمری ماکو، گروهبان قزلی، گروهبان سلیمانزاده و سرباز وظیفه ابوالقاسمی کشته و سرگرد یوسفی فرمانده پادگان نظامی و سه سرباز دیگر به شدت مجروح شدند. علاوه بر این، مهاجمین چهارده نفر را نیز به گروگان گرفته و با خود بردند. که اسامی عده‌ای از آنان عبارت است از: قربانعلی کوچری فرماندار خوی، رحیمی سرپرست سپاه پاسداران خوی، گروهبان یکم صحرایی، گروهبان یکم غلامعلی شهیدی، گروهبان یکم علی‌نژاد ...

این روزنامه در ادامه می‌نویسد:

از سوی دیگر، غنی بلوریان عضو کمیته مرکزی حزب دموکرات کردستان طی یک تماس تلفنی با خبرنگار کیهان در کرمانشاه در رابطه با حوادث منطقه قوطور و اطلاعیه گروه آزارات متعلق به حزب دموکرات کردستان را به شدت تکذیب کرد. بلوریان گفت: تا آنجا که من می‌دانم ظاهر ببری وابسته به عشیره جلالی در قسمت جنوبی خوی مستقر است و هیچگونه وابستگی به ما ندارد ...

بلوریان همچنین با اشاره به امضای تکثیر اعلامیه گروه آزارات وابسته به پیروان سنار مامدی گفت: سنار مامدی و افرادش در منطقه اطراف شامپور متمرکز هستند و حادثه در اطراف خوی روی داده است ...

اظهارات غنی بلوریان عضو دفتر سیاسی حزب دموکرات و مدعی ریاست حزب و رهبری!! کردستان را که بیانگر تام و تمام ماهیت سیاسی و آگاهی وی از مناطق کردستان است را دیدیم.

حال از غنی بلوریان باید پرسید که ایل جلالی در کدام منطقه سکونت دارند؟ آیا ملا محمد جوانرودی با دستور چه کسی به شمال آمده بود؟ اقدامات او چه بود؟

ولی از غنی بلوریانی که از آنچه در دفتر سیاسی می‌گذشت، بی‌اطلاع بوده نباید انتظار داشت که از گروه آزارات و محل سکونت ایل جلالی اطلاعی داشته باشد.

اما واقعیت امر این بود که پانیز ۱۳۵۸ ملا محمد جوانرودی به قول شیخ عزالدین حسینی «او نه ملا بود و نه محمد و نه ایرانی» عضو حزب شیوعی عراق بود که دکتر قاسملو از «فقر بی‌کسی» او را از حزب شیوعی عراق به امانت گرفته

بود تا پیشمرگهای حزب دموکرات (حزبی ۲۴ ساله آن وقت) را رهبری کند، به دستور دفتر سیاسی حدکا و قاسملو، با "کبکبه و دبدبه" و "تکبر و تفرعن" بی‌مانندی به "جنگسر" آمد... و پیشمرگهای شمال را که بیش از شش ماه جنگیده و حماسه‌ها آفریده بودند را بنام "هز قهرمان" ثبت کرد. و بنا به پیشنهاد من (فرمانده هز بودم)، پیشمرگهای منطقه قوطور از "هز قهرمان" را به نام گروه "آارات" و به فرماندهی ظاهر بدری که در "جنگسر" بود ثبت کرد.

مسئله اگر حزب دموکرات بنا به قول بعضی‌ها، حزبی "رک و پک" و... بود، اصولاً می‌بایستی محمد جوانرودی گزارش اقدامات خویش را کتبا به دفتر سیاسی حزب می‌داد و یا داده بود. لذا اگر دفتر سیاسی هم ارگانی اصولی، منظم و منسجم بود، و اگر عضو درجه یک آن (بلوریان مدعی ریاست حزب و...) هم شایستگی آن مقام را می‌داشت، مسلماً می‌بایستی از وجود گروه آارات مطلع می‌شد. طرفه اینکه؛ بلوریان در کتاب شاهکار خویش (ناله کوك)، مرا فرمانده "هز نحو" نوشته است!

از دگر سو، ایل جلالی نه در جنوب شهر خوی، که در دامنه‌های دو کوه آارات سکونت دارند. در جنوب شهر خوی "کورد"ی سکونت ندارد.

اعزام پیشمرگه و برگردن ملی به قوطور

پیشتر گفتم که وقتی که رادیوهای تبریز و اورومیه خبر درگیری در قوطور را پخش کردند، در روستای "لولک بالا" بودم. به محض شنیدن آن، به مقر پیشمرگه‌های آن روستا رفتم. به عده‌ای پیشمرگه که انتخاب کردیم، گفتم... فردا صبح رود به سوی قوطور حرکت کنید. نامه‌ای به مسئول گروه دادم که به پیشمرگه‌هایی که در مسیر شما هستند، همراه شما به قوطور بروند.

همان شب نامه‌هایی برای تشکیلاتها و گروه‌های پیشمرگه که در مناطق مختلف بودند نوشتم... خلاصه در کمترین مدت، چندین کادر و فرماندهان برجسته از جمله شهید "ملا داود قهرمان" و بیش از سیصد پیشمرگه و برگردن ملی از صومای، چهریق... در آن سرمای زمستان و برف سنگینی که در بعضی نقاط بر زمین نشسته بود... بطوریکه می‌گفتند، گروه اول در عبور از سلسله کوه‌های

جنوب قوطور، چهار چنگی از روی برف‌ها بالا می‌رفتند... به قوطور اعزام داشتیم. و به فرماندهان و کادرها گفتم: پادگان قوطور را محاصره کنید، در روستاها شورای روستائی تشکیل دهید.

پلنوم دوم گنگره چهارم

اوائل فروردین ۱۳۵۹ برای شرکت در پلنوم کمیته مرکزی حزب به مهاباد رفتیم. در آن پلنوم بود که از باند بازی در کمیته مرکزی حزب و به کار گیری حیل و ترفند بعضی‌ها، برای تحکیم مقام خویش و... مطلع شدم. چگونگی تشکیل و پایان پلنوم و آنچه را که مطرح شد و... و کمین‌گذاری جاش‌های "هرکی" بدستور مقامات جمهوری اسلامی ایران، برای کشتن من و تعیین جایزه ابنا به اقرار جاش‌های دستگیر شده و حمله پیشمرکها در "هز" نحو به فرماندهی شهید سروان حاتمی و شهید محمد مشهور به (محمد پیره‌ژن) و دستگیری عده‌ای از جاش‌های در کمین نشسته و خلع سلاح هفتاد جاش "سید موسی آل کیلان" در رابطه با توطئه کشتن من (سنار مامدی) و باز هم نجات سران جاش‌ها از سوی قاسملوی دبیر کل... و همه آن جریانات و رویدادهای مهم را در خاطراتم نوشته‌ام و در اینجا به مواردی، انهم بطور اختصار اشاره خواهم کرد.

۱- در رابطه با مصاحبه غنی بلوریان با خبرنگار روزنامه کیهان به او گفتم: آن مصاحبه شما چه بود؟ و چه پیامدی می‌توانست داشته باشد؟ شما که عضو دفتر سیاسی حزب هستید باید می‌دانستید که قوطور کجا است و ایل جلالی در کجاها هستند. و گروه آزارات را فرستاده شما یعنی ملا محمد جوانرودی بنا به پیشنهاد من تشکیل داده بود. شهر خوی کجاست؟ قوطور کجاست؟ و ایل جلالی در کجا هستند؟ X (پایخ بلوریان رزچاپ افتاده است) با شنیدن آن پاسخ از بلوریان، به سر و صورت وی نکریسته و خنده معنا داری را سر داده و وی را شایسته پرسش بیشتر ندانستم.

۲- پس از پایان پلنوم... پلنومی که غنی بلوریان و دو سه نفر دیگری که لب از لب نگشوده بودند... به شرکت در جشن عروسی دعوت شدیم، مشاهده کردیم

X- بلوریان در پاسخ به سوآلی من، بالحنی... که مخصوص او است گفت: (رکبی میدانستم که ظاهر کیست و قوطور کجا است؟)

که همانهایی که لب از لب نگشوده بودند، پرچ پرچ کنان به دیکران می‌گویند... و از گفتار و رفتار قاسملو ایراد می‌گرفتند... که با خود گفتم: این چنین کسانی عضو کمیته مرکزی هستند؟ چرا آنچه را که در اینجا می‌گویند در پلنوم نکفتند؟! پس از پایان پلنوم، قاسملو به من گفت: قوطور برای ما دارای اهمیت زیادی می‌باشد. باید خود شما به آنجا بروید و به هر ترتیبی که باشد باید آنجا را حفظ کرد. در پاسخ به او گفتم: اهمیت قوطور را بهتر از هر کسی درک می‌کنم... و اگر پلنوم در پیش نبود، به آنجا می‌رفتم. ولی حفظ آن مستلزم داشتن امکانات مالی و تسلیحاتی سبک و نیمه سنگین مانند دوشکه، آر. پی. جی و... است. قاسملو گفت: شما که به آنجا رفتید، نیازهایتان را بنویسید...

ولی اظهارات و وعده‌های قاسملو حرفهای بی‌اساسی بیش نبودند. او هدف‌هایی داشت. او بطور کلی فاقد صراحت، شجاعت و صداقت بود. که در جلدی از خاطراتم به اهداف وی در رابطه با موضوع قوطور و... اشاره کرده‌ام. ناکفته‌نماند که در آن پلنوم نه تنها از باندبازی در رهبری و حيله‌گری و به کارگیری ترفندهای شرم‌آور در رهبری حزب مطلع شدم، بلکه بحث بین من و قاسملو در رابطه با آمدن ادریس بارزانی به مهاباد... و اینکه قاسملو در پاسخ به سوال من گفت: به ادریس یا مسعود گفتم با اجازه من...

اعتراض کرده و گفتم: موضوعی با آنهمه اهمیت، چرا با اجازه شما؟! و سایر مطالبی که در مهابانی به نهار که قاسملو ما را به کلتیه (منزل مهندس آریا) دعوت کرده بود و همچنین با توجه به مطالبی که در پلنوم و پایان آن گفته شدند تضاد عمیقی بین مشی مبارزه من و گروه‌بندی‌های بوجود آمده یا وجود داشت در رهبری حزب از يك سو، از دگر سو: عناد و... قاسملو نسبت به من، کاملاً آشکار گردیدند. که اصولاً و حقاً می‌بایستی راه مبارزه خود را با او و دفتر سیاسی و کمیته مرکزی‌اش که فاقد حسن نیت نسبت به یکدیگر نیز بودند، جدا می‌کردم. لیکن باز هم به لحاظ زیان‌باری تفرقه، صبر و انتظار را پذیرفتم! مریدان دکتر قاسملو! در قضاوت عجله نکنید. نوشته‌های بعدی، بویژه جلد دیگری از خاطراتم را مطالعه کنید سپس منصفانه به داوری بنشینید. لزوماً متذکر می‌گردد: همانطوری که بعضی از اتحادها لزوماً مفید و

پسندیده نیستند، بعضی از جدائی‌ها و تفرقه هم مضر و ناپسند نیستند. ولی افسوس که راه خود را، که راهی مردمی و انقلابی بود، از "تار عنکبوت" مانند (دفتر به اصطلاح سیاسی) جدا نکردم. و در انجام وظیفه که خدمت به خلق کورد بود و نجات کوردستان، عاجز ماندیم.

هه‌و‌نامه‌ی کێڤر

فصل ششم

جنگ و خون و مباران در قوطور

خوشگذارانی و توطئه در مهاباد!

از مهاباد که برگشتیم، نامه‌ای از سوی چند کادر و فرماندهان پیشمرگه از قوطور رسید که نوشته بودند چنانچه هر چه زودتر به قوطور نیانید، در کنترل و اداره کردن این منطقه دچار مشکلاتی خواهیم شد.

به اتفاق پنجاه پیشمرگه و برگر ملی راهی قوطور شدیم. در اینجا نیز از تشریح و ذکر همه وقایع که بعضی‌ها بسیار مهم بودند صرف‌نظر کرده و بطور اختصار به بعضی موارد اشاره خواهد شد.

پس از عملیات نظامی گروه آزارات، ارتش، ژاندارم و پاسدارها با هلیکوپتر و تانک... به روستای "حبشه" محل سکونت خانواده ظاهر بدری حمله کرده بودند و طبق معمول حکام ایران، چهارده روستایی بدون اسلحه را با خود به شهر خوی برده و به اتهام کذابی همکاری با گروه آزارات بازداشت کرده بودند.

به منطقه قوطور که رسیدم، در حدود یکصد نفر از سران عشیره‌ها، معتمدین و مسئولین شوراهای روستایی به روستای چالیان آمدند. پس از سخنرانی، بحث و مشورت، تلگرام‌هایی برای آیت‌الله خمینی، بنی‌صدر رئیس جمهور و... نوشتم که مضمون آن چنین بود:

از سوی دفتر سیاسی حزب... برای استقرار صلح، امنیت و آرامش به این منطقه آمده‌ام. لذا برای ابراز حسن نیت اعلام می‌دارم که در مقابل آزادی چهارده روستایی ساکن حبشه که نه مسلح بودند و نه پیشمرگه و نه حزبی بودند، فرماندار خوی، سرپرست پاسداران خوی و چهارده درجه‌دار ارتش جمهوری اسلامی را آزاد می‌کنیم.

تلگرام‌ها را بوسیله یک روستایی برای مخابره برای فرمانده پادگان قوطور پادگان از طرف پیشمرکها محاصره شده بود. فرستادم.

آقای حقو استاندار آذربایجان غربی - زمانی که در جنکسر بودم، کوده‌های جنکسر با بمب‌های ناپالم مباران شدند. متعاقب تهدید من او خواستار ملاقات

شد که رد کردم... بار دوم که پیشنهاد خود را تکرار کرد، محل اقامت را در روز... در صومای تعیین کردیم. او انسانی واقع بین بود... از پیشنهاد من استقبال کرده و گفته بود که منتظر دستور از مقامات بالاست. یک روز پس از پیام حقگو، تلگرام جوابیه از سوی رئیس جمهور بنی صدر به شرح ذیل دریافت کردم:

فرماندار خوی و... را در لیست شهدای جمهوری... ثبت کرده ایم. چهارده نفر از اشرار... در دادگاه جمهوری... محاکمه خواهند شد. آری این پاسخ سران جمهوری اسلامی "تاب" بیانگر ماهیت انسانی آنان بود.

قوطور در آتش و سرب

پیش از رفتن به قوطور، نیروهای رژیم چند بار با کلیه تجهیزات نظامی در جبهه شرقی حمله کرده بودند. ولی در مقابل آتش پیشمرکهای قهرمان و مردم دلاور قوطور، شکست خورده و مجبور به عقب نشینی شده و در روستاهای (بابکان، یزدکان...) مستقر شده بودند. مواضع ایثارگران قهرمان کورد را مدام زیر آتش توپ و خمپاره اندازها قرار داده و هلیکوپتر و هواپیماها نیز از آسمان با راکت و تیربارهای کالیبر بالا، بر سر پیشمرکه و برگر ملی آتش و سرب... فرو می باریدند.

طول دره قوطور بیش از شصت کیلومتر است. پادگان نظامی در روستای "قوطور" در پنج کیلومتری مرز ترکیه واقع شده است. پادگان در محاصره پیشمرکه و برگر ملی بود. هر روز چهار پنج هلیکوپتر خوار و بار، مهمات و افراد را که یک هلیکوپتر دور می زد، بقیه هلیکوپترها به زمین نشسته و محموله شان را در پادگان خالی می کردند. گاهی این پروازها دو نوبت در روز انجام می گرفت.

تشکیلات قوطور حدکا

طی نامه ای به قاسملو ضرورت وجود تشکیلات حزب در قوطور را یادآور شده و از وی خواستم که یکی از اعضا، دفتر سیاسی برای تشکیل آن به قوطور بیاید. قاسملو در پاسخ نوشت: خود شما که در رهبری حزب هستید،

می‌توانید آن کار را انجام دهید.

با تشکیل کنفرانسی از جوانان درس خوانده که پیشتر تقاضای عضویت در حزب را کرده بودند، و حضور شصت نفر از سران عشیره‌ها، معتمدین و مسئولان شوراهای روستائی که به عنوان مهمان دعوت شده بودند، در مسجد روستای "زری"، کنفرانس طی مراسم رسمی با نواختن سرود "ای رقیب" و یک دقیقه سکوت در حالت ایستاده... افتتاح گردید. سپس جوانان حزبی، پانزده نفر را برای کمیته تشکیلات قوطور حدکا انتخاب کردند.

فعالیت صادقانه و خستگی‌ناپذیر اعضاء تشکیلات قوطور را هرگز فراموش نمی‌کنم. و عمیقاً از آنان که در راه خدمت به خلق‌شان می‌کوشیدند، سپاسگذارم. فعالیت صادقانه آنان سبب شد که چند صد جوان با مراجعه به تشکیلات خود برای قرار گرفتن در صف پیشمرگه اسم‌نویسی کردند.

طی نامه‌ای به قاسملو، با تشریح وضع منطقه از او خواستم تعدادی اسلحه و لباس پیشمرگه و مبلغی پول برای پیشمرگهای قدیم و جدید ارسال دارد... پاسخ قاسلو این بود: قوطور برای ما از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. به هر نحوی که باشد باید آنرا حفظ کرد.

تشدید جنگ

رژیم با تقویت نیروهای خویش در بابکان و یزدکان... و اعزام لشکر قزوین به بابکان و یزدکان... بر شدت حملات هوائی، توپ‌باران و خمپاره‌باران افزود. فرماندهان رژیم به خیال خودشان (پس از بمباران و توپ‌باران شدید هوائی و زمینی بر طبق تاکتیک جنگی... پیشمرگها روحیه‌شان را از دست داده و ضعیف شده‌اند و هنگام حمله است، حمله را شروع کردند، ولی غافل از اینکه پیشمرگها "قهرمانانی" بودند که به قول معروف بیدی نبودند که از آن باده‌ها بلرزند. تنها يك (آر. پی. جی ۷) با چند راکت داشتیم.

حمله در زیر چترهای حفاظتی هواپیما و هلیکوپترها و با پیش‌آهنگی تانک‌ها شروع شد. پیشمرگها در کوه‌های دو طرف "تنکه" خودشان را پنهان کرده بودند. مسئول پیشمرگه ام... آر. پی. جی انداز و دو برکر ملی (دو قهرمان)

یکی از ایل ممکی و دیگری از ایل گره‌سنی اخان... و حاجی...! با چند پیشمرکه، در "تنکه بین دو کوه" موضع گرفته بودند. تانک‌ها شلیک‌کنان پیش می‌آمدند. وقتی که جوانی از سوی پیشمرکه داده نشد، پیاده نظام به تصور اینکه حریفی در کارزار نیست، با عجله به پیشروی پرداختند. تانک‌ها که به نزدیکی "تنکه" رسیدند، "آر. پی. جی" انداز، تانک جلونی را هدف قرار داد و از کار انداخت. تانک‌های پشت سر آن، با عقب و جلو کردن مصیبت‌بار، معرکه را ترک کرده و فرار کردند. پیشمرکه‌ها، پیاده نظام را زیر رگبار قرار دادند. بطوری که صحنه نبرد از کشته شدگان مهاجمین پر شده بود.

در حالی که هواپیماها، هلیکوپترها و تریخانه، مواضع پیشمرکه و برگر ملی را زیر آتش قرار می‌دادند، لشکر قزوین، فرار را بر قرار ترجیح داده و جبهه را ترک کردند. حتی در شهر خوی هم توقف نکردند و یک سره به سوی قزوین حرکت کردند.

آنچه را که گفتم، نمونه‌ای از "ده‌ها" قهرمانی پیشمرکه، برگر ملی و قهرمانانی از مردم قوطور در جنگ یکصد و ده روزه بود.

گمبود اسلحه، مهمات و پوشاک

باز هم برای چندمین بار طی نامه‌ای از قاسلو خواستم که اسلحه و مهمات... و گروهی هر چند کوچک از پیشمرگهای "سوران" برای تقویت روحیه مردم منطقه از نظر "روانشناختی" جامعه، به قوطور اعزام دارد. البته وضع منطقه و چگونگی جنگ را هم بطور لازم شرح داده بودم.

پاسخ دبیر کل! دقیقاً کپیه پاسخ‌های قبلی بود و بس! پیشمرکه‌ها علاوه بر مهمات و پوشاک، پول سیکار و... را مطالبه می‌کردند. ناچاراً از پول خودم، به هر پیشمرکه مبلغ یکصد و پنجاه تومان دادم.

به سوی جبهه غرب

در حالی که وجود من در جبهه شرقی امری لازم و ضروری بود، نامیبی از مسئولین پیشمرگهای جبهه غربی مبنی بر اینکه اهالی روستای "رازی" که در دو

کیلومتری مرز ترکیه واقع شده است، از بیم راکت باران و... هواپیما و هلیکوپترها به کوهستان‌ها پناه برده‌اند و پیشمرگها بدون غذا مانده‌اند... چون پادگان محاصره شده در روستای قوطور بود، ناچاراً بایستی از طریق کوه‌ها، آنهم شبانه، آنجا را دور زده و به "رازی" بروم. به هر حال، شب حرکت کردم و روز بعد به رازی رسیدم و مشکلات بوجود آمده را بر طرف کردم.

ملاقات مسئولی از میت ترکیه

یکی از مسئولین "میت" استان وان ترکیه، به اتفاق دو افسر و یک کورد، به رازی آمدند. برخورد و اظهارات وی، از مقوله‌های عجیب و غریبی بود که در جلدی از خاطراتم، مشروحا نوشته‌ام.

عملیات نظامی در «آارات»

راه‌های زمینی ایران به اروپا از طریق ترکیه عبارتند از: جاده اورومیه به سرو، جاده و راه‌آهن از قوطور و جاده ماکو بازرگان که هر سه در شمال کوردستان می‌باشند. جاده و راه‌آهن قوطور تحت کنترل پیشمرگه بود. استفاده رژیم از جاده سرو به سبب وجود پیشمرگه در صومای، برادوست و... نیز غیر ممکن بود. تنها جاده ماکو بازرگان در کنترل رژیم بود که از لحاظ ترانزیتی و رفت و آمد و... بسیار مهم هم بود. لذا تصمیم گرفتم که حداقل، آن را نا امن کنیم.

پیشتر گفتم که وقتی که در جنکر بودیم (۱۳۵۸) عده‌ای از جوانان جلالی و... در دامنه‌های آارات و... برای دیدار با من بسوی جنکر آمدند که در روستای چهریق با من دیدار و گفتگو کردند. که یکی از آنها حسن جلالی بود. طی نامه‌ای از حسن جلالی خواستم که فوراً به قوطور بیاید. او به اتفاق چند پیشمرگه به "رازی" آمد. گفتم: جاده بازرگان را ناامن کنید... و ضمن یادآوری شیوه گفتگو با مردم و تبلیغات، متذکر شدم که رفتارشان با مسافرین - ایرانی یا خارجی - باید بسیار خوب و پسندیده باشد. و منظور از مبارزه حزب و عملیات پیشمرگه و خلق کورد را که کسب آزادی و حقوق حق خلق کورد می‌باشد برای

آنان شرح دهید...

حسن جلالی اسلحه، مهمات و آر. پی. جی را مطالبه کرد. گفتم متأسفانه خودمان هم از لحاظ اسلحه و... خواسته‌ام به محض رسیدن آن، مایحتاج شما را تأمین خواهیم کرد.

حسن جلالی قهرمان و پاکباز به محض رسیدن به محل، جادهٔ بازرگان را ناامن کرد و چندین عملیات نظامی بسیار خوب انجام داد که روزنامه‌های رژیم آنرا درج کردند که چند تای آنها (روزنامه‌ها) را دارم.

باز هم نامه برای دبیر کل

ضمن تشریح وضع وخیم منطقهٔ قوطور به سبب نرسیدن اسلحه و... و پیشمرگه از سوی حزب که موجب ناراحتی مردم آن منطقه شده بود، مأموریت حسن جلالی و نیازمندی‌های آنان در آزارات و نیازمندی‌های عاجل ما، در قوطور را برای قاسملو نوشتم. قاسملو در پاسخ بنامه‌ام نوشته بود: ناامن کردن جادهٔ بازرگان نیز برای ما دارای اهمیت به سزائی می‌باشد. ولی هیچ اشاره‌ای به کمک‌های مالی و تسلیحاتی نکرده بود!

صدایی که دو واکنش متضاد داشت

وسائل ارتباط جمعی رژیم، با بوق و کرنا مرتباً پیشمرگه را راهزن، اشرار و... و مرا نیز سر دستهٔ اشرار، نام برده و به باد فحش و ناسزا می‌دادند. صدای آن یاهو و خزعبلات، همراه با خروش "برق‌آسای" پیشمرگهای قهرمان و برگرمی دلیر قوطور، به هنگام حمله به نیروهای سرکوبگر رژیم، به اروپا و امریکا و همه جای دنیا می‌رسید. بطوری که تیمی از دکترهای جراح، بی‌هوشی و... از سازمان پزشکان "بدون مرز" از پاریس، با عجله خود را به قوطور رساندند تا ما را یاری دهند.

از سوی دیگر، آن صداها، قاسملو را نه به دلسوزی از پیشمرگه و خلق کورد و رساندن کمک به پیشمرگه و مردم قوطور که از زمین و آسمان، راکت، بمب، خمپاره و آتش و سرب بر سرشان می‌بارید، که به کارشکنی و توطئه هر چه

بیشتر، علیه من اسرار مامدی) را می‌داشت!

مصاحبه گرانی از سازمان چریکهای فدائی خلق ایران

در روستای "که‌وچیرین" قوطور بودم که سه نفر امصاحبه‌گر، فیلم‌بردار و... از سازمان چریکهای فدائی خلق... به آنجا آمدند، نامه‌شنانی را که از دفتر سیاسی حزب گرفته بودند ارائه داده و گفتند می‌خواهند با آقای کوچری (فرماندار شهرستان خوی) که در اسارت شماها می‌باشد مصاحبه کنیم.

نامه‌ای برای مظفر بیگزاده (کادر تشکیلات صومای) که مسئولیت حفاظت اسرا را در قوطور به عهده داشت، نوشتم که فرماندار را به که‌وچیرین بیاورد. مصاحبه‌گر گفت: می‌خواهند که مصاحبه بدون حضور پیشمرکه و... به عمل بیاید. آنها و فرماندار به اطاقی رفتند. ساعاتی بعد، در بیرون نیز از فرماندار فیلم گرفتند.

دور روز بعد، فرماندار را به محل قبلی که شانزده نفر اسیر دیگر نیز داشت بردند. دستور دادم که آنها را به محل دیگری منتقل کنند.

مصاحبه‌گر گفت: فرماندار خوی از رفتار پیشمرکه‌ها با او و سایر اسراء کمال رضایت را داشت و آنچه که او از رفتار انسانی پیشمرکه و مسئولین پیشمرکه می‌گفت، و احترامی که شما برای فرماندار که به هر حال یک اسیر است، قائل می‌شدید، و برخورد پیشمرکه با مردم و برخورد شما با پیشمرکه و مردم که در مدت چند روزی که اینجا بودیم مشاهده کرده‌ایم، بسیار خوشحال کننده بوده و دلیل بر اجرا و برقراری دموکراسی کامل در این منطقه می‌باشد. و افزود: ما از سوابق سیاسی شما و... اطلاع داریم. و می‌دانیم که شما عضو کمیته مرکزی حدکا هم می‌باشید. لذا از شما می‌پرسم که وقتی که هر روز رادیوهای رژیم، شما را سردسته اشرا و راهزنان می‌نامند، چرا دفتر سیاسی حزب اعلامیه صادر نمی‌کند که سنار مامدی عضو کمیته مرکزی حدکا و فرمانده... است و آنانی که در قوطور می‌جنگند، نه اشرا و راهزن، بلکه پیشمرکه‌های حدکا به فرماندهی سنار مامدی می‌باشند؟ گفتم: در این مرحله که در جنگ هستیم صلاح نمی‌دانم که به سوال شما پاسخ بدهم. بهتر است که این سوال را از دکتر قاسلو

بکنید.

آزادی اسراء

فرماندار خوی و سرپرست پاسداران آن شهرستان، که عامل اصلی رویداد قوطور و کشته شدن چندین افسر و درجه‌دار بودند، در دادگاه زمان جنگ به اعدام محکوم شده بودند، حکم صادره را در حالت تعلیق قرار داده بودیم. ولی چهارده درجه‌دار و یک افسر بلامتکلیف بودند.

در جلسه‌ای مرکب از چندین کادر و مسئولین پیشمرگه و جمع کثیری از معتمدین، سران عشیره و مسئولین شوراها، پس از بحث و بررسی همه جانبه، به اتفاق آراء، تصمیم گرفته شد که آن عده (درجه‌دار و یک افسر) آزاد گردند. بوسیله یک روستائی پیامی مبنی بر اینکه روز... اسرا آزاد خواهند شد و پیشمرکها تا نزدیکی پادگان، آنان را بدرقه خواهند کرد، برای فرمانده پادگان قوطور فرستادم.

هنگام عصر روز... به من که در محلی دیگر بودم، اطلاع دادند که اسرا، را به محوطه هتل رازی آورده‌اند... آنها در یک ردیف روی نیمکت‌ها نشسته بودند. یک دسته پیشمرگه هم در حال پافنگ، در یک صف روبروی آنها ایستاده بودند. به آنها دست داده و احوالشان را پرسیدم.

با اینکه به آنها گفته بودند که آزاد خواهند شد، ولی با مشاهده پیشمرگهای به صف ایستاده، دادگاههای خلخالی‌ها و آخوندها را که دیده یا شنیده بودند، به یاد آورده و با دلهره به پیشمرکها می‌نگریستند و تصور می‌کردند که محاکمه خواهند شد.

رفتار پیشمرگه با آنان را پرسیدم. و گفتم اگر شکایتی از پیشمرگه و یا هر کس دیگری دارید، خواهش می‌کنم بگویند. همگی گفتند رفتار پیشمرکها آنچنان خوب و انسانی بود که ما را به تعجب و امید داشت. ما هرگز این تصور و انتظار را از پیشمرگه و کوردها نداشتیم. چرا که؛ فرماندهان ما و آخوندها به ما می‌گفتند کوردها، هر ارتشی و... را که اسیر بگیرند گردنشان را با ورقة "حلبی" می‌برند... افزودند که بعضی اوقات که سیکار و چای کم بود، پیشمرکها، سیکار

و چای سهمیه خود را هم به ما می دادند...

پس از تشریح هدف حزب، پیشمرگه و خلق کورد از مبارزه، رونوشت تلگرام‌ها و پاسخ سان رژیم مبنی بر اینکه آنان را در لیست شهدا ثبت کرده‌اند را به یکی از آنها دادم که با صدای بلند قرائت کرد.

سپس گفتم: شماها آزاد هستید... بلند شده و یکایک آنان را بوسیدم. آنها هم سر و صورتم را غرق در بوسه کردند. در این هنگام، پیشمرگه‌ها مطالب شعار ماندی را که تنظیم کرده بودیم و مفهوم آن این بود اسرمداران رژیم می‌گویند شما را بکشیم، ولی ما شماها را می‌بوسیم! خواندند. همگی با شادی وصف‌ناپذیری به سوی صف پیشمرگه‌ها شتافتند و آنان را در آغوش گرفته و غرق در بوسه کردند.

پیشمرگه‌ها با شعار دادن، آنان را به سوی پادگان بدرقه کردند. وقتی که به دید افراد پادگان رسیدند، با صدای بلند و با آهنگ، شعارها را تکرار کردند. افراد پادگان با دیدن آن صحنه، با لهله و شادی‌کنان با روشن کردن چراغ خودروها و به صدا در آوردن بوق، به شادی پرداختند.

زمانی که با درجه‌داران (اسرا) صحبت می‌کردیم، تیم پزشکان سازمان پزشکی بدون مرز، از پاریس به آنجا (هتل رازی) رسیدند.

فردای آنروز، فرمانده پادگان قوطور، پس از دریافت پاسخ مثبت از سوی من برای آمدن به رازی... به رازی آمد و گفت: "شما با این اقدام بی‌مانند و انسانی... پشت رژیم را شکستید".

آمدن هیئت نظامی به «رازی»

نیروهای سرکوبگر رژیم برای شکستن محاصره پادگان قوطور و برقراری رفت و آمد قطارهای راه‌آهن از ایران به اروپا و بالعکس و در نهایت، کنترل بر منطقه مهم استراتژی و بازرگانی قوطور از اواخر اسفند ۱۳۵۸ تا اوائل خرداد ۱۳۵۹ با تمامی امکانات نظامی که داشت، به حمله زمینی و هوایی پرداخت ولی هر بار دچار شکست سختی شدند.

رژیم اسلامی، بخصوص ارتش و ژاندارمری، پس از آزادی اسرا سیاست

مسالمت‌آمیز را بکار برد. پیامی از سوی فرمانده پادگان قوطور مبنی بر اینکه فردا هیئتی نظامی برای مذاکره به "رازی" خواهد آمد را دریافت کردم. عده‌ای پیشمرکه را جهت تأمین در جاده بین پادگان تا روستای رازی که تقریباً سه یا چهار کیلومتر بود مستقر کردیم. هیئت با هلیکوپتر به پادگان آمد. از آنجا با دو جیپ ارتشی به رازی آمدند. چند کادر و مسئولین پیشمرکه، جلوی منزلی که برای پذیرائی از هیئت تعیین شده بود، از آنها استقبال کردند. نیم ساعت بعد نزد هیئت رفتیم. پس از تعارفات متداوله جلسه رسمیت یافت. ریاست هیئت سرهنگ... فرمانده ناحیه ژاندارمری آذربایجان غربی و اعضا، آن، رئیس رکن دوم، یک سرگرد و فرمانده پادگان قوطور بودند. از طرف ما: چند کادر و مسئولین پیشمرکه، شهید محمد حسینی رئیس ایل "مکی" و چند نفر دیگر بودند.

بی‌شک، کسانی از قماش بلوریان و سراجی... که خودشان را سیاسی - انقلابی "ناب" می‌پندارند، خواهند گفت... این چگونه مذاکره سیاسی بوده که رئیس ایل و کسان غیر حزبی در آن شرکت کرده بودند؟

در پاسخ به صاحبان آنگونه مغزها، آن مبتلایان به بیماری "کودکانه" می‌گویم: مبارزه ما، ملی دموکراتیک و مربوط به همه خلق کورد (به استثنای خائنین) بود. زنان و کودکانی که در قوطور شهید یا زخمی می‌شدند از آن مردم قوطور بودند. راکت، خمپاره و گلوله‌های توپ بر سر زنان، کودکان و مردم آنجا فرود می‌آمدند. صلح و آرامش یا جنگ در آن منطقه، در زندگی آنان تأثیر داشت. همانطوری که از آنان انتظار داشتیم که دوشادوش پیشمرکه برای آزادی کوردستان به استقبال مرگ بروند، شرکت آنان در امری که در درجه اول، مربوط به منطقه و زندگی آنان بود، حق مسلم آنان بود.

از اولین سخنان رئیس هیئت، معلوم بود که آنها حسن نیت دارند. لذا بدون هر گونه مناقشه و بحث‌های فریبکارانه به توافق رسیدیم.

توافقنامه در دو نسخه به شرح ذیل تنظیم گردید:

- ۱- کلیه افراد پادگان، منطقه قوطور را تخلیه خواهند کرد.
- ۲- مسئولیت تأمین جاده و امنیت افراد پادگان در زمان تخلیه منطقه به

عهده پیشمرگه می باشد.

- ۲- يك پاسگاه ژاندارمری در مرز (مقابل پاسگاه ترکیه) ایجاد خواهد شد.
- ۴- امنیت منطقه قوطور به عهده پیشمرگه خواهد بود.
- ۵- تکنیسین های لوکوموتیوهای قطارهای راه آهن در محل سابق روستای "رازی" مستقر شده و به کار خود ادامه خواهند داد.
- ۶- امنیت رفت و آمد قطارهای راه آهن در منطقه قوطور به عهده پیشمرگه خواهد بود.

۷- کارگرهای محلی راه آهن را کمیته تشکیلات پیشمرگه قوطور انتخاب کرده و به اداره راه آهن در تبریز معرفی خواهند کرد. رئیس هیئت نظامی، ماده هشت را که گفته می شد:

جمهوری اسلامی ایران حقوق سیصد پیشمرگه در منطقه قوطور را پرداخت خواهد کرد، دیکته کرد.

ولی من با آن مخالفت کردم، و از توافقنامه حذف شد !!!

توافقنامه که پاکنویس و تنظیم شد، رئیس هیئت گفتی بسم الله، بفرمایید امضا، کنیم و از فردا ترتیب تخلیه افراد پادگان را خواهم داد ...
در پاسخ گفتم: ولی بدون موافقت دفتر سیاسی حزب، آنرا امضا نخواهم کرد. و افزودم که نامه ای برای دکتر قاسملو می نویسم که یکی از اعضا، دفتر سیاسی را به اینجا بفرستد که به اتفاق، توافقنامه را امضا خواهیم کرد. و مطمئن هستم که دکتر قاسملو و دفتر سیاسی از این توافقنامه استقبال خواهند کرد.

رئیس هیئت با تعجب و ناراحتی گفت: يك سال است که در مناطق برادوست، صومای، سلماس و قوطور، با شما طرف بوده ایم و در این مدت قاسملو و حزب، سخنی از دفاع از شما نگفته اند. ما شما را می شناسیم و امضا، شما را ضمانت اجرای تعهدات مندرجه در توافقنامه (آنچه مربوط به شماست) می دانیم ...

سایر اعضای هیئت نیز سخنانی در مخالفت با پیشنهاد من ایراد کردند. در پاسخ به اظهارات آنان گفتم: ولی به هر حال، من عضو کمیته مرکزی حزب هستم و بدون موافقت دفتر سیاسی حزب، حق امضا کردن توافقنامه های رسمی را

ندارم...

رئیس هیئت گفت لطفاً من و شما چند دقیقه‌ای به اطاق دیگری برویم. می‌دانستم که او خواهد گفت هرگز چنین فرصتی که صد در صد به نفع شماها می‌باشد، برایتان پیش نخواهد آمد و اگر هر چه زودتر امضا و اجرا نکردد، جناح‌هایی در رژیم با آن مخالفت خواهند کرد و...

ولی با توجه به ذهنیت "مذموم و نکوهیده‌ای که از دیر باز در مغز اکثریت کوردها لانه کرده است که هر گاه رهبر یا مسئولی از کوردها با نماینده دولت طرف دیگر و یا شخصیتی از کشور دیگر و دولتی خارجی در خلوت صحبت کنند، بلافاصله خواهند گفت: او پول کلانی گرفته است... لذا گفتم: ما موضوعی پوشیده از دیگران نداریم...

رئیس هیئت با تأسف و تعجب از پاسخ من «البته حق با او بود» گفت: ولی يك چنین فرصتی برایتان پیش نخواهد آمد. این به نفع شما و مردم این منطقه بود. البته من نظرات وی را کاملاً درک می‌کردم. و می‌دانستم که سران رژیم هرگز حاضر به دادن کوچکترین حقی یا امتیازی به خلق کورد نبوده و نخواهند بود. اما چه کنم؟ حزبی بودم و خود را ملزم به رعایت اصول حزب!! می‌دانستم. بالاخره رئیس هیئت گفت: «البته با ناراحتی و تأسف» خوب، نامه‌ای برای قاسملو بنویسید. فردا که به اورومیه رسیدم بلافاصله نامه را به قاسملو می‌رسانم. و نماینده او که به اورومیه آمد با هلیکوپتر خودم به اینجا می‌آورم... بالاخره نامه‌ای با رونوشت توافقنامه برای قاسملو نوشتم که در صورت موافقت، یکی از اعضای دفتر سیاسی به اورومیه بیاید...

به اقامت‌گاهم که رفتم، نامه دیگری با رونوشت موافقتنامه و تشریح وضع منطقه همان شب بوسیله پیکری برای قاسملو فرستادم. قاسملو در پاسخ نوشته بود: بهترین توافقنامه است و بزودی یکی از اعضای دفتر سیاسی به آنجا خواهد آمد.

خوشحالی و نگرانی

توده مردم شادی‌کنان می‌گفتند پیروز شدیم... ولی عده‌ای هم می‌گفتند:

قاسملو عملاً هیچ همکاری نکرده است او به هیچ يك از خواست‌های سنار اقدام عملی نکرده است. و صراحتاً می‌گفتند سنار از امضاء نکردن توافقنامه سخت دچار اشتباه شده است.

نامه دیگری و نامه‌های دیگر نوشتم. پاسخ‌های قاسملو یکی بود اکلیشه پاسخنامه اول) ولی در آخرین جمله (چند توده‌ای از کمیته مرکزی انشعاب کردند) را که پس از پایان پلنوم (برایمه بلوریان) به آن افزوده بود.

در آخرین نامه‌ام در مدت بیش از بیست روز نوشته بودم یا کسی را از دفتر سیاسی بفرستید و یا اختیار امضا کردن آن را به من بدهید. و چنانچه مخالفتی با آن دارید اعلام کنید و امکانات... را برایمان ارسال دارید. دبیر کل باز هم نوشته بود که بزودی یکی از رفقا به آنجا خواهد آمد و بهترین توافق است...

در آخرین نامه‌ام متذکر شده بودم در صورتی که کسی از دفتر نیاید و یا اختیار آن را به من ندهید هر چه زودتر سلاح‌های... و پول و پوشاک و پیشمرگه بفرستید در غیر این صورت حمله گسترده رژیم حتمی است. که در آن صورت نه مردم منطقه با ما همکاری خواهند کرد و نه پیشمرگه با وضع فعلی قادر به دفاع و حفظ منطقه خواهد بود...

شروع جنگ و علل آن

هیئت نظامی رژیم با صداقت خواستار امضا و اجرای توافقنامه و آرامش در منطقه بود. ولی ناگهان بدون اخطار ضرب‌الاجل دیوانه‌وار با راکت باران محل سکونت من جنگ را شروع کرد. و آن به دو علت بود:

۱- زمامداران رژیم تصور می‌کردند که من با داشتن پایگاه مردمی و... نیازی به موافقت قاسملو ندارم و وقت‌گذرانی من به سبب نقشه و طرح‌هایی می‌باشد که به ضرر رژیم خواهد بود.

۲- اظهارات قاسملو در پلنوم (برایمه) که گفته بود: سنار اعلام استقلال کرده است و با سفارت امریکا در آنکارا تماس گرفته و پول کلانی را از امریکا دریافت کرده است...

بی‌تردید، رحمن کریمی که جاسوس پاسداران بود، بلافاصله آن را به پاسداران گزارش داده بود. و غنی بلوریان و گروهش هم نقش سخن‌چینی را داشتند.

مسلم‌اثریم اظهارات دبیر کل آن هم در جلسه رسمی را جدی تلقی کرده بودند. در آن صورت الزاما و بدون تردید می‌بایستی سلاح‌های لازم را نیز به من داده باشند و یا خواهند داد. در صورتی که سلاح‌های لازم را داشته بودیم. پادگان قوطور در عرض بیست و چهار ساعت سقوط خواهد کرد... بدین سبب بود که با راکت‌باران محل اقامتم در "رازی" جنگ را شروع کردند.

خیانت از عمامه

برگهای بسیاری از خیانت شیخ و ملا در تاریخ مبارزات خلق کورد وجود دارند. این بار هم شخصی بنام "ملا مجید" که قوطور را ترك کرده و به شهر خوی رفته بود، برگ سیاه دیگری بر آن افزود و آن اینکه:

جنگ به شدت ادامه داشت. از زمین و آسمان، آهن و سرب بر سر مردم و پیشمرگه می‌بارید. ولی پیشرفتی نصیب جنگ‌افروزان نشد. ملا مجید به آنها می‌گوید: کلید فتح قوطور در قله کوه "اوکوز" است... رژیم با هلیکوپتر افراد، خمپاره‌انداز و... پیاده کردند. از بابکان تا پادگان قوطور تحت دید افراد مستقر در قله کوه "اوکوز" قرار گرفت. با خمپاره‌اندازهای برد بلند و کوتاه و سلاح‌های دیگر، سرتاسر منطقه را کوبیدند. روز بعد در قله کوه "کندک" افراد پیاده کردند. بدین ترتیب در عرض چند روز در قله سلسله کوه‌هایی که از شمال و جنوب، قوطور را در بر گرفته‌اند، نیرو پیاده کردند. مهمات پیشمرگه در شرف تمام شدن بود. پس از تشکیل جلسه‌ای شبانه به سوی راویان حرکت کردیم. و از تنها کوهی که در مرز ترکیه قرار گرفته و هنوز نیرو در آنجا پیاده نکرده بودند قوطور را ترك کردیم.

در واقع شکست خوردیم. شکست ما، نه از رژیم که در درجه اول از کارشکنی‌های آشکار قاسملو و در درجه دوم از خیانت ملامجید بود!

کارشکنی و توطئه

اگر در نوشته‌هایم نه از دفتر سیاسی حزب، که از قاسملو سخن می‌گویم، بدین سبب است که قاسملو همه کاره و خودسر بود. او و چند نفری از همدستانش هر کاری را که می‌خواستند انجام می‌دادند.

رابطه و جهت‌گیری او و طرفدارانش، نه بر مبنای ایدئولوژی و جهان‌بینی و نه ناشی از شور و شوق ملی و نه بر اساس صداقت و فداکاری در راه آزادی کورد و کوردستان، که بر اساس جهت‌گیری "سوداگرانه" بود.

علم روانکاوی در این باره می‌گوید:

"انسان در جهت‌گیریهای سوداگرانه هویت خود را از دست می‌دهد و با خود بیگانه می‌شود."

به همین سبب بود که قاسملو و یارانش در رابطه با مبارزه ملی هم از خود و هم از خلق کورد بیگانه شده بودند و تنها منافع خویش را در نظر داشتند که به ضررشان تمام می‌شد.

از کارشکنی‌های قاسملو بطور مختصر سخن گفتم. اما از توطئه‌گری وی وقتی که از قوطور شکست خورده و به منطقه چهریق رسیدیم با خبر شدیم و آن اینکه؛ او به تصور خودش برای تضعیف من، پیشمرکهای "صومای و برادوست" را از "هز قهرمان" جدا کرده و هز جدیدی را به وجود آورده بود و به جهانگیر اسماعیل زاده وعده داده بود که او را فرمانده هز خواهد کرد.

به منطقه چهریق که رسیدیم، محموله‌های اسلحه و مهمات... ارسالی قاسملو برای هز جدیدالتأسیس وی (پیشمرکها اسلحه و مهمات هم داشتند) به صومای رسیدند.

مسلمان، شمال کوردستان نه تنها دو یا سه هز، که استعداد (ده هز) را داشت. ولی تشکیل آن هز آن هم در آن مرحله، توطئه و خدعه آشکار خرابکارانه ... بود.

پرسیدنی است که چرا قاسملو یکی از اعضای دفتر سیاسی را برای امضاء، توافقنامه‌ای که مورد تأنید او بود و می‌گفت: "بهترین توافقنامه است" به قوطور نفرستاد؟!

چرا اختیار امضاء توافقنامه را به من نداد؟ به قول معروف، من که از پشت کوه نیامده بودم؟ اگر او چند سالی بود که به عضویت حزب پذیرفته شده بود و دو سه نفر از اعضا، دفتر سیاسی هم نه بر اساس مبارزه و عضویت در حزب، که بر مبنای دوستی و رفاقت... با او به دفتر سیاسی راه یافته بودند. من از سال ۱۳۲۲ به مبارزه سیاسی پرداخته و تمامی عمر و ثروتم را برای خدمت به خلقم در تبعید، اختفاء، کوه‌ها، دربدری و زندان، جنگ و نبرد، به سر برده بودم. علاوه بر این که عضو کمیته مرکزی حزب بودم، قیام مسلحانه ملی دموکراتیک را در شمال، در حالی که حتی یک عضو قدیم یا جدید حزب، از مرگه‌ور تا آزارات وجود نداشت بوجود آوردم و صدای مبارزه خلق کورد را به جهانیان رساندیم... از دگر سو، شخصی کمنام یا یک فرد معمولی مثل... نبودم. من در شمال پایگاه مردمی داشتم و در سطح ایران هم شخصیتی سیاسی بودم که شاه و سران رژیم سابق مرا به عنوان شخصیتی سیاسی و مخالف خودشان می‌شناختند...

باز هم پرسیدنی است: با این که چند بار نوشته بودم که یک گروه پیشمرکه مرکز "سوران" و دو کادر ورزیده... به قوطور بفرستید، که پاسخ مثبت ندادید، چه شد؟ و چرا همان جلیل گادانی را که اگر آنوقت می‌آمد، از مهاباد تا نزدیکی قوطور با ماشین می‌توانست بیاید ولی بعداً یعنی پس از شکست ما از قوطور، جلیل گادانی به اتفاق سه عضو کمیته مرکزی و در حالی که سرهنگ ربیعی و ملا حسن شیوه‌سلی با یک گروه پیشمرکه جلودار او بودند به شمال آمدند، آنهم در حالی که نه تنها قوطور اشغال شده بود، بلکه نیروهای رژیم در گبرآباد، سنجی و کوزه‌رش و در کوه... که مشرف بر... و نقطه مرزی بود مستقر شده بودند. که جلیل و سپاهش می‌بایستی شبانه از کوهی به کوه دیگر و... بروند؟!

بعید نیست که بعضی‌ها آن سفر را - همانطور که قاسملو در پلنوم... گفت: سفر هیئت سیاسی به شمال موفقیت‌آمیز بود، ولی هنوز گزارش آن را مطالعه نکرده‌ام - راه‌پیمانی طولانی... به قلم بکشند، ولی باید دانست اولاً ده یا چند نفر راهنم و... هم می‌توانند شبانه از کوهی به... بروند و از آب ارس هم بخورند. اما مسئله مهم این است که آن مسافرت برای چه بود؟ و نتیجه چه بود؟

در کتابی دیگر به آن چراها پاسخ خواهم داد. در اینجا من و پیشمرگها و همه مردم قوطور، می‌گوئیم و می‌پرسیم:

در جنگی که پس از تسامح و کارشکنی و خودداری از امضاء توافق‌نامه و عواقب آن، شانزده نفر از مردم قوطور اعدام شدند. چندین پیشمرگه و مردم محلی (ساکنین قوطور) و قهرمانی چون "محمد حسینی" شهید شدند، تاوان آن فاجعه به عهده کیست؟

توضیح: پیشتر گفتم که شاه ایران و... مرا می‌شناختند. لذا برای روشن شدن آن ضرورتاً متذکر می‌گردد که:

چند بار با "محمد رضا شاه پهلوی" دیدار و گفتگو کرده بودم و در یکی از دیدارها، نبود مدارس و درمانگاه در شمال کوردستان را مطرح کردم و "شاه" هم دستوراتی در رابطه با احداث چندین درمانگاه... صادر کردند. که همه آنها را در خاطراتم نوشته‌ام.

سفر خلیل گادانی به شمال

چندی پس از شکست ما، در قوطور، خلیل گادانی به اتفاق سه عضو کمیته مرکزی و گروه زیادی پیشمرگه به شمال آمد. می‌بایستی تا آزارات برود. او با "کبکبه و دبدبه" و پیشواز و... وارد صومای شد. در صومای برای نشان دادن قدرت و "صلابت" خویش، ملاحسن عضو کمیته مرکزی و سرهنگ ربیعی عضو مشاور و... با بیست و پنج پیشمرگه به عنوان جلودار و آماده کردن مردم قوطور مردمی که از حزب بیزار شده بودند.. برای ورود خویش، راهی قوطور کرد!

چند روز بعد به دره "دیلزی" که در آنجا بودم آمد. جریان سفر خلیل داستان درازی دارد که در کتاب دیگری نوشته‌ام. در اینجا به چند مورد، آنهم بطور اختصار اشاره خواهم کرد.

پیشتر گفتم که یک تیم دکترها از سازمان دکترهای بدون مرز در پاریس به قوطور آمدند. دومین تیم که به شهر وان آمدند، محل سکونت مرا از کوردها پرسیدند. در روستای "برقزن" بودم که به آنجا آمدند. سومین تیم به دره دیلزی

و روستای تمرآباد و چهارمین تیم به برقزن آمدند.

جلیل گادانی که به دره دیلزی آمد، گفتم آنجا درمانگاه است، بطرف درمانگاه رفتیم. دکتر جراح که مردی میانسال و سرپرست تیم بود در جلوی درمانگاه ایستاده بود. به جلیل گفتم که ایشان سرپرست تیم و... می‌باشند. وقتی که جلوی درمانگاه رسیدیم، به زبان انگلیسی به دکتر گفتم: ایشان مستر جلیل عضو دفتر سیاسی حدکا است. دکتر با گرمی دست وی را فشرد و سپس با احترام ایستاد و به جلیل می‌نگریست. طبعاً و اصولاً انتظار داشت که جلیل از سازمان آنها و از او تشکر و قدردانی کند. ولی جلیل، پاهایش را از هم دور کرد و شکمش را به جلو کشید و دست راستش را بر شکم خویش می‌مالید اژست ناپلنونی گرفت). به زبان فرانسوی - يك سال در زندان رضائیه فرانسوی خوانده و کمی آشنائی به زبان فرانسه داشتم. با لحنی آمرانه گفت: "شماها چرا به اینجا آمده‌اید؟! شما می‌بایستی به دفتر سیاسی حزب می‌آمدید. دفتر سیاسی هر جانی را که صلاح می‌دانست، شما را به آنجا می‌فرستاد."

دکتر با ناراحتی و تعجب گفت: "ما از سازمان مان دستور می‌گیریم. سازمان ما به ما دستور داد که به اینجا بیاییم... دکتر بعدها، بارها می‌گفت آن کی بود؟ چرا به من دستور می‌داد؟.."

نه تنها جلیل گادانی، هر کسی که از سوی دفتر سیاسی به شمال می‌آمد، حتی "همایون اردلان"، چنان "تکبر و تفرعنی" بخرج می‌دادند که "خان نایب"های زمان رضاشاه را بیاد مردم می‌آورد.

انتظار داشتند که به پیشوازشان بشتابند و... با کبکبه و دبدبه چندش‌آوری، امر و نهی می‌کردند!

شرح کامل آن را در خاطراتم نوشته‌ام.

تشکیل جلسه

کارهایی که جلیل در آن سفر انجام داد و عواقب شوم آن و آنچه را که مردم آزارات و... می‌گفتند و اسمی را که بر وی نهاده بودند، و سرانجام می‌خواستند وی را بگیرند... طولانی است و جای گفتن آنها در این کتاب نیست. و آنچه را

که در آن جلسه هم گفته شد (به تمامی ضبط کرده‌ام) نیز مفصل است و تنها به سه مورد، آنهم بطور اختصار اشاره خواهم کرد.

س- بیش از سه ماه در قوطور جنگ و خون... بود. طی چندین نامه، کمک، اسلحه، پول و مهمات... خواستیم. چرا حتی يك فشنگ هم برایمان نفرستادید؟ رونوشت توافقنامه را فرستادم و متذکر شدم در صورت موافقت با آن یکی از اعضای دفتر سیاسی برای امضاء آن به قوطور بیاید. هر بار دکتر قاسملو در پاسخ می‌نوشت بهترین توافقنامه است و بزودی یکی... به آنجا خواهد آمد. ولی نه کسی آمد و نه اختیار امضاء آن را به من داد. چرا؟

ج- قرار بود که ملا عبدالله حسن‌زاده نزد شما، به قوطور بیاید، ولی او به جنوب رفت....

س- در رابطه با استقرار پیشمرگهای پارتی در کوردستان، از قاسملو پرسیدم شما در رابطه با پیشنهاد ادريس بارزانی چه پاسخی به او دادید؟ قاسملو گفت: "به آنها گفتم با اجازه من".

اعتراض کرده و گفتم چرا موضوعی با آن اهیتی که دارد، فقط با اجازه شما باشد...؟

ج- کاکه، دکتر دبیر کل است. و می‌تواند بگوید با اجازه او. موضوع جلسه با جلیل گادانی و اقدامات او در کتاب دیگری خواهد آمد و می‌بینید.

البته نتیجه مناقشه من با قاسملو در رابطه با استقرار افراد "قیاده موقت" در کوردستان را که می‌گفتم: "... سرانجام، آنها همراه با نیروهای رژیم به سرکوب ما خواهند پرداخت و..." دیدیم. و جلیل گادانی که می‌گفت: "دکتر دبیر کل است. می‌تواند بگوید با اجازه او" را هم دیدیم که وقتی که معادله معامله "سوداگران‌شان" با قاسملو، آب کشید، قاسملو را به تکروری و... متهم کردند و از حزب جدا شدند و "رهبری انقلابی!!" تشکیل دادند و چندین پیشمرکه را هم قربانی امیال... خود کردند را نیز همه دیدند و دیدیم.

تشکیل پلنوم حزب

پس از مراجعت از شمال و دادن گزارش دروغینی از قبیل دروغ‌های غنی بلوریان، به دفتر سیاسی حزب، دبر کل دستور تشکیل پلنوم را داد. اما بر خلاف اصول و موازین سازمانهای سیاسی، مرا که عضو کمیته مرکزی بودم به پلنوم دعوت نکردند تا به گزارش واهی و دروغین جلیل گادانی پاسخ بدهم.

حاضرین در جلسه به سبب فقد ادله، اختیار تحقیق و تصمیم را به دفتر سیاسی حزب واگذار کردند. قاسملو بوسیله جهانگیر اسمعیل‌زاده پیامی برای من فرستاد و گفته بود که برای رفع اختلاف و سوء تفاهات پیش آمده، طی اعلامیه‌ای "مشی مبارزه" حزب را تأیید کنم...

بر خلاف پیشنهاد قاسملو، اعلامیه‌ای در "رد" گزارش دروغین و مغرضانه جلیل گادانی و علیه اقدامات وی در شمال و کارشکنی قاسملو در جنگ و توافقنامه قوطور صادر کردم.

اعزام هیئتی به دفتر سیاسی حدگا

اواسط آذر ۱۳۵۹ در کنفرانس وسیعی که در روستای "برقزن" تشکیل دادیم، پس از بررسی همه جانبه از وضع ایران و کوردستان و اختلاف فی‌مابین ما و دفتر سیاسی، بویژه بهانه‌گیری‌های "ادریس و مسعود" بارزانی به منظور ضربه زدن به حزب و استقرار حاکمیت‌شان بر شمال کوردستان ایران، تصمیم گرفته شد که هیئتی برای رفع اختلاف به دفتر سیاسی برود.

دکتر قاسملو طبق معمول در گشت و سفر چند ماهه در اروپا بود. جلیل گادانی می‌گوید: "... اختلاف چه؟! مذاکراه با دفتر سیاسی؟!..." اعضا هیئت در پاسخ به جلیل می‌گویند: "... اگر این طور فکر می‌کنید... خداحافظ".

سپس اعضا هیئت را که می‌خواستند آنجا را ترك کنند، بر می‌گردانند. جلیل، ملا داود (البته ملا نبود بلکه جوان بیست و دو ساله و قهرمانی بی‌نظیر بود) را به کناری می‌برد و می‌گوید شما جوان رشید و... چرا با سنار هستید؟ شماها از سنار جدا شوید. من شما را فرمانده هز خواهم کرد... شهید ملا داود (بنا به اظهارات او) به جلیل می‌گوید ما برای رفع اختلاف آمده‌ایم ولی شما در

فکر تشدید آن هستید. از سوی دیگر، چه کسی به اندازه سنار مبارزه و فداکاری کرده است؟

شهید دکتر شرفکندی نامه‌ای به شرح ذیل - عین نامه موجود است - برایم ارسال داشت

تاریخ ۱۳۵۹/۹/۲۱

شماره: ۵۵۲

برادر گرامی کاک سنار

پس از سلام برادرانه پیرو نامه‌های قبلی و بدنبال مذاکرات مفصل با برادرانی که به دفتر سیاسی آمده بودند نظر نهانی دفتر سیاسی را در مورد رفع سوء تفاهمی که در رابطه با آن برادر با رهبری حزب پیش آمده است به شرح زیر پیشنهاد می‌نماید:

الف- حزب دموکرات کردستان ایران به سابقه حزبی آن برادر اعم از سیاسی و نظامی واقف است. به همین جهت مایل است که سوء تفاهم پیش آمده با یک روش حزبی و در چهارچوب رهنمونهای جلسه اخیر کمیته مرکزی حل گردد. بنابراین مدتی را که از طرف کمیته مرکزی تعیین شده بود به مسئولیت خود دفتر سیاسی به مدت یک ماه دیگر تمدید می‌نماید و حداکثر تا تاریخ ۵۹/۱۰/۲۰ منتظر خواهد شد که اعلامیه آن برادر با مفهوم زیر به دفتر سیاسی برسد:

پس از مذاکرات با رهبری حزب دموکرات کردستان سوء تفاهم پیش آمده رفع شد و اینکه شما به رهبری حزب اعتماد کامل دارید و خط‌مشی فعلی حزب مورد تأیید کامل شما می‌باشد. در این باره توجه شما را به چند نکته جلب می‌نماید:

۱- دادن این اعلامیه طبعاً به این معنی نیست که شما هیچ انتقادی از رهبری (که خود شما عضو آن هستید) را یا خط‌مشی حزب نداشته باشید. منتها این انتقادات باید فقط در جلسات درون حزبی مطرح گردد.

۵۹/۹/۲۱

مهر دفتر سیاسی سعید

سومین اعلامیه

طی اعلامیه مورخه ۵۹/۱۰/۷ در پاسخ بنامه ۵۹/۹/۲۱ دفتر سیاسی ضمن یادآوری مبنی بر اینکه تنها نامه‌ای که از دفتر سیاسی دریافت کرده‌ام همین نامه مورخه ۵۹/۹/۲۱ به امضاء دکتر سعید می‌باشد و قبل از آن هیچ نامه‌ای از دفتر سیاسی به من نرسیده است. پس از تشریح اقدامات نادرست رهبری حزب که موجب بروز اختلافات موجود شده است... در پایان اعلامیه متذکر شدم: "... چنانچه از تاریخ صدور این اعلامیه تا یک ماه، رهبری حزب رویه دوستی را جهت رفع اختلافات و مشکلات موجود اتخاذ ننماید، این اعلامیه به منزله جدائی من از رهبری حدکا می‌باشد.

جمع ضدین

جمله (پیرو نامه‌های قبلی) در نامه دکتر سعید (دکتر صادق شرفکندی) بیانگر این است که پیشتر، نامه‌هایی با همان مفهوم و مضمون، برایم ارسال کرده بودند. ولی بطوری که در اعلامیه جوابیه یادآور شده بودم، قبل از آن هیچ نامه‌ای از دفتر سیاسی به من نرسیده بود. اما علت نرسیدن نامه‌ها به من، "در تضاد" روش آن دو همکار (قاسملو و شرفکندی) بود. شرفکندی ضمن تأیید صریح از سابقه سیاسی و نظامی من، صریحا شرط رفع اختلاف یا بقول خود او (سوء تفاهات) را که آشکارا کشیدن خط بطلان بر گزارش کذائی جلیل گادانی و موارد بی‌اساس و دروغینی را که به من نسبت داده بود نیز بیان داشته و با مهر دفتر سیاسی و امضاء و خط خود، به هیئت اعزامی از شمال تحویل داده بود که هنوز هم آنرا دارم. ولی نامه‌های قبلی که با امضاء قاسملو بودند به شیوه دیگری ارسال می‌شدند. کما اینکه حامل یکی از نامه‌های قاسملو، به من گفت او نامه‌ای از دکتر قاسملو برای من دارد... و افزود که قاسملو به او دستور داده است که موضوع را شفاها به شما بگویم اگر پیشنهاد او را پذیرفتید، نامه را تقدیم خواهم کرد. در غیر این صورت حق ندارید که نامه را به من بدهد. قاسملو و شرفکندی (آن دو یار و یاور) برای تضعیف، کوبیدن و از میدان

بدر کردن مخالفین خود، "دست در دست هم" ولی با دو شیوه متضاد که مختصات روانی یا ذاتی‌شان بودند عمل می‌کردند.

شرفکندی صریح و بی‌پرده و گاه با سخنان زشت از مخالف یا مخالفین خودشان سخن می‌گفت و آشکارا علیه آن یا آنان اقدام می‌کرد. ولی قاسملو با شیوه "نامرنی" و از طریق "ترفند" به اصطلاح "دیپلماسی!" وارد صحنه می‌شد.

به همین دلیل بود که مخالفین آن دو از جمله جلیل گادانی و یارانش، چه در کنکره هشتم و چه زمانی که رهبری انقلابی! شدند، بیشتر از شرفکندی سوز دل داشتند تا از قاسملو.

تنها یک وجه مشترک

در تمامی مسائل سیاسی، نظامی و داخلی در حزب و کوردستان-ا با رهبری حزب، شدیداً اختلاف و تضاد داشتیم. و تنها وجه مشترک بین ما و رهبری حزب یک مورد بود. و آن اینکه؛ قاسملو و یاران باوفا و "بی‌وفایش" در مهاباد و جاهای دیگر، سخنرانی‌ها را انداختند و به منظور اظهار فضل و دانش و ابراز آگاهی سیاسی می‌گفتند: "دشمن ما، اردوگاه امپریالیسم و در رأس آن امریکای... است. ولی ما، دوستانی هم داریم، اردوگاه سوسیالیسم و در رأس آن، اتحاد شوروی دوست و پشتیبان خلق کورد می‌باشند...".

ما نیز نه بر اساس پیروی یا تقلید از آنها که، به باور و اعتقادی که با توجه به گذشته (۱۲۲۰ تا ۱۲۲۵ و...) همانگونه سخنرانی‌ها و گفتارها را در قوطور، کوه و دره و دشتهای چهریق، شیران، صومای و... با شدت و حدت تمام بیان می‌کردیم و...

اما دولت شوراهای شوروی، بر خلاف تصور و باورمان، با بی‌تفاوتی از فجایعی که بر خلق کورد وارد می‌شد، در فکر تحکیم دوستی با سرکوبگران خلق کورد بود. که دقیقاً مفهوم این دو بیت را داشت:

کلاغه قار قار داره	شعار پشت شعار داره
مرغابی به فکر یاره	با کلاغه چه کار داره؟

آری تنها وجه مشترک بین ما و رهبری حزب، "قار قار و شعار" بودند و

بس.

فصل هفتم

غنی بلوریان چه می‌گوید؟

بلوریان در کتاب شاهکار خود در صفحه ۱۰ نه تنها خلق کورد، که فارس، ترک، عرب و... را نصیحت کرده و می‌گوید: "در دنیای کنونی تغییراتی بوجود آمده است... گذشته نشان داده است که کورد نمی‌تواند از طریق جنگ موفق گردد...".

اولاً این نظریه "داهیانه" بلوریان، نه امروزی و نه بنابر اوضاع جهان کنونی است. بلکه همان نظریه سال ۱۲۲۰ (دکترین حزب عافیت‌جوی توده) است که همچو سرطان در مغز استخوان بلوریان‌ها لانه کرده است.

ثانیا شکست قیام‌های خلق کورد، بویژه از جنگ جهانی اول تا به امروز، علل خارجی و داخلی زیادی دارد. از جمله: پشتیبانی بی‌دریغ دولت‌های امریکا، بریتانیا، فرانسه و... از دولت‌های ایران، ترکیه و عراق. آن هم به علی، از جمله از بیم گسترش نفوذ کمونیسم از سوی شوروی، وجود عناصر عافیت‌جو، بزدل و خائنانی چون بلوریانها در صف قیام‌های خلق کورد، و دوستی بعضی از رهبران کورد با دشمنان خلق کورد و طلب کمک از دشمنان ملت کورد و پیشوازی از مثلاً "اوزد میرها و سرهنگ غفاری‌ها"، و جنگیدن با بریتانیا و طلب کمک از ترکهای اشغالگر کوردستان بوده است. شکست قیام‌های خلق کورد، سیاست دو رویانه، یعنی به خیال خودشان، دشمنان و دولت‌های دیگر را فریب می‌دهند. و تسلیم طلبانه شرم‌آور و اعمال سیاست‌های نادرست و... بوده است.

بلوریان‌ها بدانند که در دنیای دیروز و امروز، هر ملت زیردستی اگر فاقد قدرت نظامی و سیاست واقع‌بینانه و ایثارگرانه باشد، نه صدایش به جانی می‌رسد و نه استعمارگران و ابرقدرت‌های به اصطلاح مدافع حقوق بشر، به آنها رحم خواهند کرد.

در کجای منشور حقوق بشر گفته شده که خلق کورد، شامل این منشور نیست؟

چرا تا کنون هیچ ابرقدرت و نیمه ابرقدرتی، مسئله ملت کورد را در سازمان

ملل یا شورای امنیت آن، مطرح نکرده است؟! با نصایح بلوریان، تنها و در یوزه‌گی و یا استناد به اعلامیه حقوق بشر، منشوری که "بوی نفت" همچون آهن‌ربا، آنرا بسوی خویش می‌کشاند، کوچکترین حقی را به خلق کورد، خلقی که به اصطلاح رهبران‌ش برای استحکام مقام خویش، به هر دری می‌زند و می‌زند و سر و دست می‌شکنند نخواهند داد.

کلید آزادی کوردستان در دست رهبران شجاع، "نستوه"، پاکباز، فداکار با سیاستی واقع‌بینانه و هشیار همراه با "تفنگی" که هرگز بر زمین نیفتد، می‌باشد و لاغیر.

بلوریان در صفحه ۲۷۴ می‌گوید: "... در زندان هیچ هوادار مجاهدین نبود که صد تا دو صد هزار تومان پول در جیب نداشته باشد...".

اگر گفته بلوریان در رابطه با هواداران مجاهدین صحت داشته باشد، خوشا به حال مجاهدین. ولی هدف بلوریان از ذکر چنین دروغ شاخداری هر چه باشد، بیانگر خصلت ذاتی او در دروغ‌گویی می‌باشد.

در زندان، هیچ کس پول توابعی دیگری را شمارش نمی‌کرد. از طرف دیگر، زندانبان‌ها پول زندانی تازه‌وارد و پولی که بعداً برایش می‌آوردند را به صندوق زندان می‌دادند و تنها پول یک هفته یا چند روز را به زندانی می‌دادند. چند سال در زندان تبریز که با مجاهدین و غیره در یک کمون بودیم، هرگز ندیدم که مجاهد یا غیره، یک هزار تومان پول در جیب داشته باشد. خودم که پول قابل توجهی داشتم، در صندوق زندان بود. همه ماه‌ها، هر هفته یک بار، مبلغی از پول‌مان را (اگر در صندوق زندان پولی داشتیم) از مسئول مربوطه، آن هم به اندازه نیاز و طبق آیین زندان دریافت می‌کردیم. یکصد و دو صد هزار تومان در آن زمان پول کلانی بود. چه نیازی داشتند که آن همه پول را در جیب داشته باشند!؟

بلوریان در صفحه ۲۹۲ تا ۲۹۴ در رابطه با آمدن هیئتی از سوی رژیم به مهاباد می‌گوید: "داریوش فروهر، دکتر مکر، دکتر اسماعیل اردلان و آیت‌الله نوری... به مهاباد آمدند... شب ۲۹ بهمن به اتفاق ملا شیخ عزالدین و دکتر قاسملو... در منزل رحیم خرازی نشستند... طرفداران کومله پیش‌نویس ۸

ماده‌ای را تهیه کرده بودند که به هیئت تقدیم گردد. در ماده هشت گفته شده بود بارزانی‌ها باید از ایران اخراج گردند... متأسفانه دکتر قاسملو هم... آنرا امضا کرد...".

آقای بلوریان، تو که بنا به گفته خودتان، نه از درك آفتی بدتر از "طاعون" و "وبا" که گریبانگیر خلق کورد شده بود. و شلاق و سرنیزه "امنیه و خان‌نایب‌ها" و... که در کوردستان، "بیداد" می‌کردند و خلق کورد را به روز "سیاه" کشانده بودند، بلکه از آموزگاری نوکر و چایچی خانواده‌تان از چهل سال قبل تا به آن تاریخ، سیاسی شده بودید و به مبارزه سیاسی ادامه داده و بیش از بیست سال با زندانیان سیاسی آگاه و دانا محشور بودید، در آن جلسه مورد بحث شما (در منزل رحیم خرازی)، چه گفتید؟ چه پیشنهادی دادید؟

آیا جلسه آن شب فقط در رابطه با اخراج یا مسئله بارزانی‌ها بود؟ اگر چنین هم بود... که آنچنان نبود... شما چه گفتید؟

ولی از بلوریان جز "پرت و پلاکوبی" انتظار دیگری را نباید داشت. بر خلاف گفته بلوریان، کسی را بنام دکتر اسمعیل اردلان در آن جلسه ندیدم. بلکه دکتر موکری و ابراهیم یونسی (هر دو کورد بودند!) از اعضا، آن هیئت بودند. که این خود، یکی از بدبختی‌های خلق کورد است که به اصطلاح روشنفکرانی از کورد، به خاطر چند روز زندگی حقیرانه و یا کسب مقامی پوشالی به خلق خود پشت می‌کنند و در خدمت مقاماتی از سوی دولت سرکوبگر، برای مذاکره با نمایندگان خلق کورد به گفتگو می‌نشینند!

به هر حال، در طبقه بالا بودیم که پس از بیان مطالبی، اعضای هیئت که در طبقه پائین (در منزل رحیم خرازی) بودند، وارد جلسه شدند. آقای فروهر مطالب کوتاهی ایراد کرد. سپس دکتر قاسملو که پیش از رفتن به جلسه به عنوان سخنگوی حزب تعیین شده بود. صلاح مهدی و یکی هم از سوی چریکها بعنوان سخنگو تعیین شده بودند... در رابطه با خواسته‌های خلق کورد، سخن گفت. داریوش فروهر وزیر کار دولت بزرگان، در پاسخ به سخنان قاسملو گفت: "مسئله خودمختاری کوردستان موضوع مهمی است. و دولت نمی‌تواند آنرا بررسی کند. باید در مجلس مؤسسان که بزودی تشکیل خواهد شد مطرح گردد...".

قاسملو پاسخی نداد و سکوت کرد اسکوت به معنای رضا).
من بلافاصله و با عجله، یادداشتی به این مضمون اخودمختاری کوردستان در
مقابل تعیین نظام سیاسی ایران، موضوعی فرعی می‌باشد. اگر دولت و شورای
انقلاب، اختیار رسیدگی به آن را ندارند، پس چگونه به خود این حق را داده‌اند
که پیش از تشکیل مجلس مؤسسان، نظام سیاسی ایران را جمهوری اسلامی اعلام
کنند؟

یادداشت را به قاسملو دادم. او پس از مطالعه آن، به من نگاه کرد و با
اشاره سر، آنرا تأیید کرد و سپس عین آنرا قرائت کرد. فروهر با نگاه معناداری
به من نگریست. و به قاسملو گفت: "خوب، پیشنهاداتتان را بنویسید. آنرا در
هیئت دولت مطرح می‌کنم".

پیشنهادی هم در رابطه با رهبران قیاده موقت نوشته و به صلاح‌الدین مهتدی
دادم. کاک صلاح، بیش از آنچه را که نوشته بودم با بیانی شیرین و شیوا و با
استدلال، آنرا بیان کرد. جریان کامل آن جلسه را در خاطراتم نوشته‌ام. و در
پیش نویس ماده هشت، که بعداً تنظیم شد، پیشنهادی بقول صلاح‌الدین مهتدی
اصلاحی جالبی ارائه دادم. اما غنی بلوریان ریاست حزب، در آن جلسه چند
ساعته لب از لب نگشود. و همچون "مجسمه کناهکاری"، افسرده و غمگین در
فکر فرو رفته بود. شاید او در این فکر بوده که به اربابش (کیانوری) چه بگوید.

دیدار با آیت‌الله خمینی

در رابطه با رفتن هیئتی به قم و تهران، که غنی بلوریان به وارونه‌گویی پرداخته است، دو سه نفر دیگری هم در آن باره مطالب نادرستی از جمله نوشته‌اند: خمینی پذیرفت که هیئتی از سوی حزب دموکرات کوردستان، برای دیدار با وی به قم بروند، و همچنین نوشته‌اند که خمینی موضوع پیشنهادی یا خواسته‌های هیئت را برای رسیدگی به مهندس بازرگان نخست‌وزیر حواله داد...

اگر به نادرست‌نویسی آن دو سه نفر، به سبب اینکه اطلاعی از موضوع نداشتند و جزو هیئت نبودند، جای چندان ایرادی نباشد، درباره غنی بلوریان که عضو هیئت بود و از چند و چون موضوع رفتن هیئت به قم و تهران اطلاع کامل داشت و آن همه دروغ گفته است، چه می‌توان گفت؟

اهمیت مسئله در این است: وقتی که در نوشته‌های به اصطلاح نویسندگان و سیاسیون امروزی، این همه مطالب نادرست، آنهم مربوط به زمان حاضر (زمانی که ما و آنها شاهد و ناظر بودیم و هستیم) دیده می‌شود، چگونه به نوشته‌های آنان درباره گذشته و گذشتگان که نه شاهدهی وجود دارد و نه مدرکی، می‌توان اعتماد کرد؟

به هر حال، آیت‌الله خمینی پذیرفته بود که هیئتی از کوردستان، نزد او بروند. نه از حزب دموکرات. بطوری که علاوه بر من، سه نفر دیگر هم که دو نفرشان حزبی هم نبودند، از شمال تعیین شدند. ولی شیخ عزالدین که از رفتن به قم خودداری کرد برنامه بهم خورد.

جریان آن و اظهارات شیخ عزالدین در مخالفت با شرکت در فرماندم و طرفداری من از نظرات شیخ عزالدین و اظهارات اولین استاندار آذربایجان (مهدی عباسی) در منزل شیخ عزالدین، و اینکه او به من گفت: «آقای مامدی شما چرا مخالفت می‌کنید؟ اگر انقلاب نمی‌شد، شما هرگز زنده از زندان شاد بیرون نمی‌آمدید... و آمدن غنی بلوریان به منزل شیخ عزالدین را مشروحا در خاطراتم نوشته‌ام...

وارونه گویی غنی بلوریان

بلوریان در صفحه ۲۰۰ می گوید: «آیت الله خمینی بنا به شیوه خودش، پیش از اینکه از ما بپرسد چرا آمده اید و چه می خواهید به موعظه پرداخت... دکتر قاسملو گفت قربان، ما نماینده حزب دموکرات هستیم. آمده ایم که جنابعالی بفرمانید آنچه را که نمایندگان... شما در شهر سنه اعلام کرده بودند... مورد قبول شما می باشد. ما می خواهیم آن پیام پیروز که آیت الله طالقانی به آن اشاره کرد از زبان خودتان بشنویم... تا بدان وسیله مردم را برای شرکت در رفراندوم تشویق کنیم. خمینی در پاسخ قاسملو گفت: «رسیدگی به خواست شماها وظیفه دولت مهندس بازرگان است. شماها نزد نامبرده بروید و خواسته هایتان را آراسته کنید... نامبرده در پایان گفت خسته شده ام باید بروم استراحت کنم».

جل الخالق!! از حافظه و «پرت و پلا گویی» این مدعی ریاست حزب!!

از آنجایی که سخنان آیت الله خمینی در رابطه با خواسته های خلق که از سوی ما مطرح گردید، آینده خلق کورد را که از سوی سرکوبگران رژیم سرکوب خواهند شد به روشنی نشان می داد. و اصولاً می بایستی سخنان وی را کلمه به کلمه در مغزمان جا میدادیم و با تجزیه و تحلیل علمی از آن، خود را برای آینده ای وحشتناک، که وقوع آن حتی بود آماده می کردیم. ولی رهبران حزب و آن ادراک و تدابیر؟!

به هر حال، بحث در این مورد را به نوشته هایی در خاطراتم موکول می کنم. اما درباره غنی بلوریان می توان گفت که: یا او حافظه و شعورش را از دست داده و یا اینکه حافظه نداشته. و یا عالماً و عامداً واقعیات را پرده پوشی کرده است که در هر حالت، عدم شایستگی وی در رهبری حزب را به اثبات می رساند.

اما واقعیت امر، آنهم به اختصار

آیت الله خمینی در اطاقی معمولی روی پتونی نشسته بود... ما هشت نفر (قاسملو، بلوریان، امیر قاضی، سنار مامدی، سراجی، احمد قاضی، نبی قادری و جلیل گادانی) به ترتیب و به طور نیم دایره ای در اطراف و مقابل وی نشستیم. من دقیقاً در روبروی آیت الله نشسته بودم. که فاصله من با وی در حدود دو

متر بود.

بطور اصولی در حالت سکوت، به آیت‌الله می‌نگریستیم. دفتر و قلم را بدست گرفته بودم که سخنان ما و آیت‌الله را دقیقاً یادداشت می‌کردم. آیت‌الله سکوت را شکست و گفت:

— شیخ عزالدین چرا نیامده است؟

قاسملو: امام، او مریض بود.

آیت‌الله: میخواست می‌گفت. من دستور می‌دادم که با هلیکوپتر بیاورند. بلوریان: آیت‌الله او پیر شده است. بلوریان با لحنی گفت که او پیر شده است که شنونده تصور می‌کرد که آنچنان پیر شده است که به درد هیچ چیزی نمی‌خورد.

آیت‌الله: پس هیچی.

سپس قاسملو، اساسنامه و برنامه اپرو و پروگرام حزب را که در چند نسخه تایپ شده بود، جلوی خمینی گذاشت و گفت: امام، اساسنامه و برنامه حزب ما این است و خواست‌های کوردها از امام، این است... و خمینی بدون اینکه نگاهی به آنها بکند گفت: در زمان حضرت علی علیهم‌السلام هم همینطور بود. مردم همین‌طور به دور آن حضرت می‌نشستند و... و افزود که در اسلام همه حق دارند...

قاسملو: نمایندگان امام در شهر سنج طرحی تهیه کرده بودند و آیت‌الله طالقانی در رابطه با خواست‌های کوردها مطالبی اعلام کردند... خمینی: آنچه را که او گفته بود، من گفتم. — البته منظور خمینی، نه تأیید سخنان طالقانی، بلکه به این معنا بود که هیچ کس بدون اجازه او حق اظهار نظر ندارد —

قاسملو: امام، ما هم همین را می‌خواهیم. و همه کوردها می‌خواهند که در رادیو و تلویزیون گفته شود که آنچه را آیت‌الله طالقانی اعلام کرده بود، نظر امام بوده...

آیت‌الله خمینی: به یاد ندارم که او چه گفته بود. انتهایی که شلوغ می‌کنند کمیته‌های شوروی نیستند. آنها کمیته‌های جاهای دیگر هستند...

قاسملو: ما، اساسنامه و برنامه حزبمان را به آقای بازرگان نخست وزیر هم تقدیم می‌داریم.

خمینی صدایش را کمی بلند کرد و با لحنی تند و هشدار دهنده گفت: او نمی‌تواند به این کارها رسیدگی کند. این دولت نمی‌تواند به کارهای بزرگ و مهم رسیدگی کند. فقط به کارهای کوچک رسیدگی می‌کند.

يك ساعت وقت به ما داده بودند. آخوندی که در آستانه در ایستاده بود، با اشاره به ساعتش به ما می‌فهماند که وقت‌مان دارد تمام می‌شود. هر چند که مفهوم بیانات آیت‌الله خمینی، عدم قبول بی‌چون و چرای هر گونه خواستهای خلق کورد بود. معهذا برای دریافت پاسخ صریح‌تر که جایی برای تعبیر و تفسیرهای نادرست از سوی بلوریان و سراجی‌ها که پیوسته سعی می‌کردند که به مردم بقبولانند که خط حزب (مادر) یعنی حزب توده درست است و نباید علیه رژیم سخن گفت و... از دکر سو برای خاتمه دادن به اظهارات مظلومانه قاسملو و بالاخره روشن شدن وضع ما با رژیم‌بی که هنوز تثبیت نشده است، قلم و کاغذ را به زمین گذاشته و با لحنی بسیار جدی گفتیم: "امام، بر خلق کورد ستم زیاد رفته است. آیا نظر شما درباره خواستهای خلق کورد چیست؟"

خمینی با صدای بلند و عصبانیت گفت: "آقا شما نمی‌دانید. بر همه ستم رفته است. بر شرق، غرب، جنوب و شمال ایران، بر همه ستم رفته است." من با لحنی جدی‌تر از دفعه پیش گفتیم: "امام، می‌دانم بر همه ستم رفته بود. عرض کردم که نظر امام درباره خواستهای خلق کورد چیست. لطفا نظرتان را بفرمایید."

خمینی بلند شد و گفت: خسته شده‌ام. و رفت. البته رفتن او نه از خستگی بلکه طفره رفتن از دادن پاسخ صریح بود. زیرا او زمان را برای گفتن آنچه را که باید بگوید، مساعد نمی‌دانست.

بنابراین، بدون اخذ هر گونه وعده یا مفاهیمی که امیدوار کننده باشد، عصر همان روز انهم فروردین ۱۳۵۸ به تهران باز گشتیم و مهسان جلیل کادانی بودیم.

تحریم رفراندوم

در حدود ساعت نه بعد از ظهر همانروز که در منزل جلیل کادانی بودیم، قاسملو گفت از دیدار با خمینی نتیجه‌یی بدست نیاوردیم. آیا در رفراندوم شرکت کنیم یا نه؟

همه سکوت کردند. ... البته به یاد ندارم که امیر قاضی هم آنجا بود یا نه. من گفتم: شرکت نکنیم. محمد امین سراجی گفت شرکت حزب در رفراندوم امری لازم و ضروری است. من درباره نظرم استدلال کردم... سراجی هم استدلال‌های کپی‌ه استدلال‌های حزب توده را ارائه کرد. بحث و جدل ما دو نفر شروع شد و ادامه داشت. سراجی گفت: شما داری زور می‌گویی... تنها قادر نبی هم صحبت کرد و نظرات مرا تانید کرد. غنی بلوریان لب از لب نگوید.

سرانجام، قاسملو بلند شد و گفت: خوب، ما شرکت نمی‌کنیم. و افزود چون فردا صبح زود باید اعلامیه‌ها پخش گردند، یکی از شماها متن آن را بنویسید که امشب بوسیله تلفن به دفتر حزب بدهیم که امشب تایپ کنند و فردا صبح زود، پیش از اخذ آرا در مهاباد و... پخش گردند. قاسملو این را گفت و به اطاق دیگری رفت.

سراجی بلند شد و در اطاق قدم زد و دستش را بر پشت سرش مالید و گفت: به خدا قسم، ما گناهکاریم و آه جکرسوزی کشید و باز هم گفت بخدا، ما گناهکاریم.

دقایقی بعد قاسملو آمد و پرسید کسی چیزی نوشته است؟ سپس مطلبی را در چند سطر نوشت و بلافاصله با تلفن به دفتر حزب تماس گرفت و گفت: اعلامیه‌ها صبح زود باید پخش گردند...

ملاقات با نخست وزیر (مهدی بازرگان)

يك دو روز بعد جلیل از نخست وزیر وقت ملاقات گرفت. همگی نزد داریوش فروهر رفتیم و به اتفاق وی نزد نخست وزیر رفتیم. نخست وزیر همراهش شانه‌هایش را بالا میزد و هیچ دیگر، اما غنی بلوریان چه نوشته؟!!!!

بلوریان در صفحه ۲۰۰ و ۲۰۱ می‌گوید: خمینی ما را روانه مهندس بازرگان کرد ... البته دروغ محض است. پیشتر گفتم که خمینی چه گفت....

بلوریان ادامه داده می‌گوید بازرگان با خوش روئی و مهربانی ما را پذیرفت. در نتیجه آن دیدار برایمان معلوم گردید که بازرگان می‌خواهد با او به توافق برسیم...

البته تصور هر امری برای بلوریان ناممکن نیست. اما از ایشان می‌پرسم بازرگان درباره خواستهای ما چه گفت؟ البته هیچ و هیچ. اما مهربانی و خوشروئی بازرگان از این نظر بود که او خود را همدرد ما (بلاتکلیف) می‌دانست. و هیچ وعده و وعیدی هم نداد. زیرا او هیچ قدرت و اختیاری نداشت. بطوری که خودش بارها می‌گفت که او فاقد هر گونه اختیاری می‌باشد و گلايه می‌کرد و...

هر جمله و مطلبی که بلوریان در کتاب شاهکارش گفته، هر یکی از دیگری مضحک‌تر، بی‌اساس و پوچ تر می‌باشد. او در صفحه ۲۰۱ می‌گوید: "ولی بسیار متأسفانه... ما خواهشهایمان را بطور کتبی ارائه ندادیم تا پاسخ کتبی دریافت کنیم... و این اشتباه بزرگی بود..."

آقای بلوریان؟ خمینی و بازرگان که موظف نبودند به خواستهای کتبی شما پاسخ بدهند. از دگر سو، اگر خمینی یا بازرگان می‌خواستند که حقی به خلق کورد بدهند، می‌گفتند موارد خواهشهایتان را بنویسید و... همانطوری که بنی‌صدر رئیس جمهور اسلامی ایران در اسفند ۱۳۵۸ به هیئت نمایندگی حزب که شما نیز جزو آن هیئت بودید، گفته بود خواهشهایتان را بنویسید و به من بدهید...

شما آقای بلوریان و سه عضو دیگر هیئت در یکی از اطاق‌های کاخ نخست وزیری طرح (۶ ماده‌ای) را نوشتید و به آقای بنی‌صدر (رئیس جمهوری) تحویل دادید. هر چند که عملی نشد. صفحه ۲۱۹ کتاب نیم قرن مبارزه. نوشته ملا عبدالله حسن‌زاده...

بلوریان دربارهٔ رفراندوم چه می‌گوید؟

اظهارات بلوریان در رابطه با رفراندوم نیز همانند هر موضوع دیگری، مضحک

و شگفتانگیز است. بلوریان در صفحات ۲۰۱ و ۲۰۲ می‌گویند: ما رهبران حزب دموکرات در گردهمایی دفتر سیاسی و کمیته مرکزی تصویب کردیم که در رفراندوم شرکت کنیم... کار شیخ عزالدین حسینی تاثیر سونی بر قاسملو کرد که ۱۸۰ درجه تغییر عقیده داد. در نتیجه قاسملو گفت: "ما نباید در رفراندوم شرکت کنیم..."

ما اعضاء دفتر سیاسی و کمیته مرکزی با شنیدن آن از زبان قاسملو واقفان و رما و زارمان گری در او لوغه لوغه مان کورت (قوة تفکرمان فرو ریخت و دهانمان بند آمد و زبانمان ورم کرد - بیماری ورم زبان) و بدون اینکه یکی از ماها مخالفت کند، مصوبه دفتر سیاسیمان را ابطال کرد...".

ای کاش، در "واق واق" و "لوغه لوغه" می‌ماندید و هرگز زبانتان باز نمی‌شد. آخر، شماها چه نوع اعضاء، کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب بودید که از شنیدن سخن قاسملو اسخنی مخالف مصوبه زبانتان بسته شد و به واق واق و لوغه لوغه گرفتار شدید؟!

اگر نظر مخالفی داشتید چرا با استدلال بیان نکردید؟ آنچنان رهبرانی به چه دردی می‌خورند و چه ارزشی داشتند؟! سپس، بلوریان در ادامه سخنانش می‌گویند: "آن، اشتباه بسیار ناله باری بود که کردیم. ما تازه از نزد حسینی و بازرگان برگشته بودیم و دلمان شاد بود. و روشنائی می‌دیدیم..."

آقای بلوریان، دل‌تان از چه چیزی خوش بود؟ کدام روشنائی را می‌خواستید ببینید و یا می‌دیدید!!

از بلوریان می‌پرسم: شما (ماها) چه تاریخی از نزد حسینی و بازرگان (بقول خودتان) برگشتیم؟ و اعلامیه حزب مبنی بر عدم شرکت در رفراندوم، در چه تاریخی صادر شد؟

آقای بلوریان، وقتی که اعلامیه حزب منتشر شد، هنوز با مهندس بازرگان ملاقات نکرده بودیم. حواس‌تان کجاست؟ این همه "پرت و پلا" و نادرست‌گویی و وارونه‌گویی شما، برای چیست؟

به هر حال، از نصیحت کردن بلوریان، "شیخ عزالدین" را و تشکیل جلسه

رهبران و بعد، واق واق شدن بلوریان... هیچ اطلاعی ندارم. اما چگونگی قرار نهانی عدم شرکت در رفراندوم، آن چنان بود که پیشتر شرح دادم. طرفه این که، رهبری حزب با اینکه رفراندومی را که نتیجه آن از پیش معلوم بود، تحریم کرده بود، پس از اعلام نتیجه، به سردمداران رژیم تبریک گفتند!!! در کشورهای پیشرفته، در انتخابات ریاست جمهوری، نخست وزیری و حزبی، طرف بازنده به شخص برنده تبریک می گوید، البته که آن عملی است دموکراتیک و پسندیده.

اما در هیچ کجای دنیا دیده یا شنیده نشده است که حزبی، سازمانی تا شخصیتی سیاسی، انتخاباتی یا رفراندومی را که تحریم کرده بود، به طرف برنده تبریک بگوید.

پرسیدنی است که رهبری حزب با آن اقدام غیر سیاسی و ناپسندیده خود چه کسی یا کسانی را میخواست فریب دهد و یا بر سر رحم بیاورد؟ اما کدام اعمال و کردار حزب دموکرات کوردستان ایران و رهبرانش همانند کردار یک حزب سیاسی انقلابی بوده است تا این یکی هم باشد؟ می گویند: به شتر گفتند شاشت چرا پسه؟ گفت کجایم مثل همه کسه؟

در واقع هیچ عمل و اقدام حزب دموکرات کوردستان ایران مثل اعمال و کردار هیچ حزب یا سازمانی سیاسی نبود، و به همین سبب بود که حزب به این وضع گرفتار شده است و...

افترا و تهست های سیاسی در تمامی جهان یکدناخت می باشند. اما در کوردستان، بعضی خود سیاسی "ناب" و خودبزرگپنداران کاذب، به علل احساسات، بی مقداری و ناهنجاری های روانی، با زشت ترین دروغ ها بیان می کنند!

هذیان گویی غنی بلوریان!

بلوریان مدعی ریاست حزب (بالتر از دبیر کل)، حتی نمی دانسته که حزب او چند "هز" دارد و چه کسی فرمانده کدام هز در حالی که شمار هزهای حزب

او، از شمار انگشتان دو دست وی تجاوز نمی‌کرد - است.

در صفحه ۲۵۱ کتاب شاهکار خود می‌گوید: "... خبر رسید که سنار مامدی فرمانده هز نحو و عضو کمیته مرکزی حزب به اتفاق جهانگیر اسمعیل‌زاده که او نیز عضو کمیته مرکزی بود، با دولت مرکزی تماس گرفته و تقاضای مذاکره کرده‌اند. دیری نپایید که رحمن کریمی (یادش به خیر) هم به آن دو پیوست."

اظهارات دروغین و درهم برهم بلوریان را دیدیم. اما واقعیت امر؟

اولاً من نه فرمانده "هز نحو" که فرمانده "هز قهرمان" بودم.

ثانیا، جهانگیر فرمانده هز جدیدالتأسیس بنام هز شهید سرگرد عباسی - جریان تأسیس آن هز را بیشتر شرح داده‌ام - بود و نه با من که با جلیل و قاسملو و حزب بود.

ثالثا، جهانگیر و رحمن "فرمانده هز نحو" هر دو با هم نزد من آمدند و اعلام همبستگی با من - هر چند که رسماً از حزب جدا نشده بودم، ولی اعمال و کردار دفتر سیاسی و جلیل گادانی، اختلاف را به مرحله‌ای رسانده بودند که عملاً از حزب جدا شده بودم - را کردند. و مذاکره "سیلوانا" تقریباً سه ماه بعد از آن صورت گرفت.

رابعا، هرگز و هرگز تقاضای تماس یا مذاکره با رژیم را نکرده بودم. بلکه رژیم بود که هیئت‌هایی استاندار عباسی به کبرآباد، استاندار حقگو به صومای، هیئت نظامی به "رازی" و هیئت در سطح بالا به "سیلوانا" اعزام داشت.

اینک به آمدن جهانگیر و رحمن نزد من بطور اختصار اشاره می‌کنم و همچنین مذاکره سیلوانا را از آنجایی که تمامی مسائل آن زمان را در کتاب دیگری نوشته‌ام، ذکر آن در این کتاب زاود به نظر می‌رسد. ولی برای اینکه خواننده این کتاب به وسعت دروغ‌گونی و پیاوه‌سرانی‌های بلوریان، بیشتر آگاهی یابند، بطور بسیار مختصر به مواردی از آن اشاره می‌کنم.

تناقض‌گویی بلوریان

بلوریان در صفحه ۲۵۲ می‌گوید: "... رحمن کریمی که مسئول پیوندی نامبرده (سنار) با پاسداران بود..." و در صفحه ۲۵۲ می‌گوید: "... کنکره چهار

در آن وضع و شرایط به این فکر افتاد که با اعزام کادری سیاسی در توی "هز نحوی" ... پیشمرگها را از زیر رهبری عشیره‌ای سنار نجات دهد برای این کار، کریمی در توی هز نحو فعالیت کرد ...

آقای بلوریان در صفحه ۲۵۱ می‌گوید: "خبر رسید که سنار مامدی فرمانده هز نحو ... به اتفاق جهانگیر اسمعیل‌زاده ... از حکومت اسلامی تقاضای مذاکره کرده‌اند. دیری نگذشت که رحمن کریمی "یادش بخیر" به آن دو ملحق شد. هر چند که تکرار مکررات می‌شود ولی متذکر می‌گردم که هنگامی که در قوطور زیر بمباران بودیم، قاسملو گذشته از این که حتی یک فشنگ هم برای ما نفرستاد، به تصور این که با جدا کردن پیشمرگها صومای و برادوست از "هز قهرمان" ... من فرمانده آن هز بودم ... مرا تضعیف خواهد کرد، اقدام به تأسیس هز جدیدی از پیشمرگه صومای، برادوست نمود و به جهانگیر هم گفته بود که او فرمانده آن هز خواهد شد.

جلیل گادانی که به صومای آمد، آن هز را بنام شهید سرگرد عباسی نامید و جهانگیر را هم فرمانده آن هز کرد. جلیل در مراجعت از شمال، جهانگیر را با خود (یا چند روز بعد از رفتن وی) به پلنوم برد. یا دعوت کرد.

گویا جهانگیر در پلنوم علیه گزارش جلیل که ساختگی بودند سخن گفته بود ... پس از پایان پلنوم، قاسملو به جهانگیر گفته بود که پیام او را به من برساند. جهانگیر پس از برگشت از پلنوم برای رساندن پیام قاسملو به من، به برقرن آمد که از پذیرفتن وی خودداری کردم. ولی پس از اظهارات و ... ملا فاروق (مسئول تشکیلات صومای) چند دقیقه‌ای با جهانگیر صحبت کردم و روز بعد اعلامیه تندی علیه اقدامات جلیل و پیام قاسملو صادر کردم.

البته منظورم از نوشتن سطور فوق این است که جهانگیر پس از دریافت وعده فرماندهی هز، تا مدتی با قاسملو و جلیل گادانی بود، نه با من. و او و رحمن کریمی با هم نزد من آمدند و اعلام همبستگی با من را نمودند که شرح خواهم داد.

نامه جهانگیر اسمعیل زاده و رحمن کریمی

از آنجایی که سرنوشت و تمامی مسائل و رویدادها را در چند جلد خاطراتم (دستنویس) بطور مفصل و آنچنان که بودند، نوشته‌ام، در این کتاب، برخی از مسائل مورد بحث را بسیار مختصر می‌نویسم.

ده یا دوازده روز پس از صدور سومین اعلامیه‌ام به مورخه (۱۳۵۹/۱۰/۷) نامه‌ای از جهانگیر و رحمن کریمی رسید، که نوشته بودند: از سوی دفتر سیاسی مأموریت دارند که برای رفع اختلاف بین شما و دفتر سیاسی، با شما مذاکره کنیم. در صورت توافق... محل و تاریخ آن را تعیین کنید...

در پاسخ بنامه آنها نوشتم روز... به سیاوان بیایید...

رحمن کریمی، در حالی که بسیار خوشحال بود، در اطاق احمد که از کادر و مسئولین پیشمرکه شمال و همراهان او و جهانگیر، پر بود، سنوالات بچه‌گانه و بی‌موردی را که فقط از مغز او و همپالگی‌هایش می‌تواند تراوش کند مطرح کرد. از جمله گفت: با حزب توده رابطه دارید؟ با شوروی چطور؟

سرانجام، با لحنی تند به او گفتم: من هنوز هم عضو حزب دموکرات... هستم. بنابراین به خود اجازه نمی‌دهم که مستقلاً و خودسرانه با احزاب... دولت یا دولت‌های خارجی رابطه داشته باشم... رخن خفه شد و سخنی نگفت. جهانگیر هم مایوس بنظر می‌رسید. دقایقی بعد، رحمن گفت کار محرمانه‌ای با من دارند. به اتفاق جهانگیر و رحمن به اطاق دیگری رفتیم.

رحمن گفت: در رابطه با اختلاف شما با قاسلوی... ما حق را به شما می‌دهیم. من و جهانگیر هم با شما خواهیم بود... و افزود که فعلاً هبستگی او با من مخفی بماند. زیرا رفقانی در دفتر سیاسی و کمیته مرکزی دارد. از جمله عبدی و مصطفی باید با آنها صحبت کند و آنها هم به خط ما خواهند پیوست.

جهانگیر گفت: ضرب‌الاجلی که برای کناره‌گیری خود از رهبری حزب، در اعلامیه‌تان داده‌اید، یک هفته وقت باقی مانده است. صلاح بر این است که شما اعلامیه‌ای در ابطال آن صادر کنید.

روز بعد طی اعلامیه‌ای متذکر شدم... موارد اختلاف را در پلنوم یا دفتر سیاسی حزب مطرح خواهم کرد. بنابراین مدتی را که در اعلامیه ۱۳۵۹/۱۰/۷...

نوشته بودم کان لم یکن می باشد.
البته مفهوم اعلامیه آنچنان بود. ولی متن دقیق آن از لحاظ انشائی را بیاد ندارم.

کنفرانس هشتیان

چندی پس از اعلام همبستگی جهانگیر و رحمن کریمی فرمانده هز نحو ادرمه رگه‌ور، کنفرانس وسیعی از اعضای تشکیلاتهای سلماس، شیران، صومای، انزل و مسنولین پیشمرگهای هزهای قهرمان و سرگرد عباسی در مسجد روستای هشتیان تشکیل شد. از آنجایی که رحمن پیشنهاد کرده بود که فعلاً همبستگی وی به جنبش ملی دموکراتیک شمال، مخفی بماند، اعضاء تشکیلات مهرکه‌ور و مسنولین پیشمرگه هز "نحو" که رحمن کریمی فرمانده آن بود را به کنفرانس دعوت نکردیم.

پس از بررسی همه جانبه از وضع کوردستان و ایران، جهان و منطقه، به اتفاق آراء قطعنامه‌ای که در آن از دفتر سیاسی حزب خواسته می‌شد که کنفرانس وسیعی را جهت بررسی مواردی که برای رفع اختلافات و انجام حزب لازم شمرده بودند تشکیل دهد.

تعداد زیادی از نسخه‌های تایپ شده را به تشکیلات مهرکه‌ور و رحمن کریمی (فرمانده هز نحو در مهرکه‌ور) فرستادیم که به دفتر سیاسی و تشکیلاتهای حزب ارسال دارند. ولی بعدها معلوم شد که رحمن - با اینکه در قطعنامه تصریح شده بود که درون حزبی می‌باشد و نباید به خارج از تشکیلاتهای حزب داده شوند - نسخه‌هایی را به پاسداران و حزب توده داده بود!!

کودتای رحمن کریمی

چندی پس از کنفرانس هشتیان - پیشتر گفتم که رحمن به علی در آن شرکت نداشت - خبر رسید که رحمن فرمانده هز نحو، معاون خویش و عده‌ای از کادر و پیشمرگه را خلع سلاح و بازداشت کرده و همراه عده قلیلی پیشمرگه به سوی اشنویه رفته که آنجا را هم تحت تسلط خود (در واقع تحت تسلط

پاسداران) قرار دهد ولی با مقاومت پیشمرگهای حزب در اشنویه روبرو شده و پیشمرگهای همراه وی او را تنها گذاشته و او یکه و تنها فرار کرده و به بارگاه "پارتی" پناه برده و تحت حمایت "مسعود بارزانی" می‌باشد.

طی نامه‌ای، رحمن را به سبب خیانت کارانه‌ای که انجام داده بود سرزنش و محکوم کردم و از او خواستم که فوراً به قرارگاه من در منطقه چهریق بیاید. ولی او در پناه مسعود بارزانی جا خوش کرده بود و با خیال راحت و بدون خطر، برای پاسداران جاسوسی می‌کرد و هرگز به منطقه جنبش ملی دموکراتیک نیامد. و تنها زمانی که برای مذاکره با هیئت اعزامی از سوی "آیت‌الله خسینی" به آنجا رفتیم، رحمن را در آنجا دیدیم.

چرا جمهوری اسلامی ایران خواستار مذاکره بود؟

بدیهی است که هر عمل، اقدام و خواستی، علت یا علل و انگیزه‌ای دارد. سران رژیم از آنجایی که پرونده‌های رکن دوم ارتش، ژاندارمری، شهربانی و ساواک را در اختیار داشتند، از سوابق فعالیت سیاسی، مبارزه و پایگاه مردمی من، آشنایی کامل داشتند.

از دگر سو، مبارزه نظامی من را از پانزده خرداد ۱۳۵۸ تا اواخر سال ۱۳۵۹ و قدرت ضرباتی که بر رژیم وارد کرده بودیم هم آگاه و شاهد بودند. و از اختلاف بین من و قاسملو و دفتر سیاسی حزب و اعلامیه‌های تندری را که علیه رهبری حزب صادر کرده بودم، که در منطقه مهاباد، دست به دست می‌شدند نیز اطلاع داشتند. لذا می‌خواست به هر طریق ممکنه از وضع بوجود آمده بهره‌برداری کنند.

رحمن گریمی را چرا در مذاکره شرکت دادند؟

رحمن پس از فرار و پناه بردن به مسعود بارزانی، نه در حزب سمتی داشت و نه پیشمرگه‌ای داشت و نه شخص با نفوذی بود. بلکه یک فرد عادی و فراری بود. بنابراین شرکت وی در مذاکره آنهم با هیئتی در سطح بالا، چه ضرورتی یا چه رمزی داشت؟

بطوری که بعدها اطلاع حاصل کردیم، از زمانی که او فرمانده "هز..." در پیرانشهر بود، با پاسداران ارتباط داشته بود و اسرار حزب را در اختیار پاسداران قرار داده بود. در واقع، او جاسوس اداره اطلاعات پاسداران بوده که مدارک آن را که از سوی دوستانش (برای ستایش از او) اعلام داشتند خواهیم دید. بی‌تردید آمدن او به نزد من و اعلام همبستگی با ما، نیز بنا به دستور اطلاعات پاسداران بوده. و علت شرکت دادن وی (رحمن) در مذاکره نیز به صوابدید اداره اطلاعات پاسداران بوده.

عجیب اینکه؛ قاسملو و یارانش از خیانت رحمن در پیرانشهر اطلاع داشتند. ولی به جای اینکه او را به دادگاه بکشانند، پس از توبیخ شفاهی، او از فرماندهی هز... به سمت فرماندهی "هز نحو" بشمال فرستادند، باز هم یاهوگویی بلوریان!!

بلوریان در صفحه ۲۵۲ می‌گوید: "... رحمن کریمی مسئول پیوندی او (سنار) با پاسداران بود..." و در صفحه ۲۵۱ می‌گوید: سنار و رحمن کریمی با آیت‌الله اشراقی نماینده خمینی در "راژان" گفتگو کردند. سنار و رحمن خواستهایشان را درباره نزاع کوردستان تقدیم کردند... رفیق عضو کمیته مرکزی کنگره چهار که در دفتر پارتی بود، رفته بود که در جلسه شرکت کند. ولی اشراقی گفته بود او با کنگره چهار گفتگو نخواهد کرد..."

توجه کنید که: آقای بلوریان درغویی و یاهوسرایی را به "هذیان"‌گویی کشانده است و آن اینکه:

اولاً من هیچ رابطه‌نی با پاسداران و رژیم نداشتم تا رحمن یا کس دیگری مسئول پیوندی من با آنها باشد.

ثانیا مذاکره نه در "راژان"، بلکه در "سیلوانا" بود.

ثالثا آیت‌الله اشراقی را هرگز ندیده‌ایم. آیت‌الله اشراقی داماد آیت‌الله خمینی که ریاست هیئت را به عهده داشت، به سبب تشدید بیماری قلبی که داشت مدتی بعد با همان بیماری فوت کرد... نتوانست به "سیلوانا" بیاید. بلکه در اورومیه مانده بود.

رابعا علاوه بر من و رحمن، جهانگیر اسمعیل‌زاده هم در مذاکره شرکت داشت و رحمن کریمی حتی يك كلمه هم درباره حقانیت خواستهای خلق کورد بر زبان

نیاورد. بلکه، به خزعبلاتی پرداخت که غنی بلوریان و سراجی آشنائی با آنها دارند.

خامسا نماینده بلوریان که گویا احمد عزیزی بود، هرگز تقاضای شرکت در مذاکره نکرد. تا پذیرفته شود یا نشود. و اساسا چنین حقی را هم نداشت. و اشراقی هم به سیلوانا و راژان نیامد تا درباره کنگره چهار سخنی بگوید. از دیگر سو، کنگره چهار اپیروان کنگره چهارا چه کاره‌ای بودند که نماینده‌شان! به مذاکره دعوت شود؟! چه کسی شماها را به "پشیزی" به حساب می‌آورد؟!

یاوه‌گویی‌های بلوریان هنوز بی‌پایان نرسیده‌اند.

وقتی که دروغ‌گویی و یاوه‌سرایی‌های بلوریان را مرور کردم این روایت به یادم آمد. می‌گویند شخصی از دیگری پرسید آن امامی که در کربلا در بالای درخت، روباه او را خورد، کی بود؟

پاسخ دهنده گفت: اولاً امام نبود بلکه پیغمبر بود. ثانیاً در کربلا نبود که در کنعان بود. ثالثاً در بالای درخت نبود بلکه در ته چاه بود. رابعاً روباه نبود بلکه گرگ بود...

مذاکره با هیئت جمهوری اسلامی ایران

اوائل فروردین ۱۳۶۰ از سوی مکتب سیاسی پارتی (پارتی دموکراتیک کوردستان عراق) خبر رسید که هیئتی از سوی آیت‌الله خمینی جهت مذاکره به اورومیه آمده است... در جلسه‌ای که در (برقزن) تشکیل دادیم، گفتم که برای مذاکره نخواهم رفت... پس از بحث و اراانه نظرات کادرها و مسئولین پیشمرکه به این نتیجه رسیدیم که جهت مشورت با کادرهای تشکیلات صومای و مسئولین پیشمرکهای "هز سرگرد عباسی" به صومای برویم.

به اتفاق مسئول تشکیلات سلماس، شهید ملا رضا (عضو تشکیلات سلماس) و چند مسئولین پیشمرکه و... عازم صومای شدیم. در بین روستای هشتیان با روستای کانی میران، چند بارزانی که می‌خواستند برای تماس با من به کانی میران بروند، مرا که دیدند از ماشین پیاده شدند و مسئول آنها نزد من آمد و

گفت: خدا از تو راضی باشد، چرا نیامدید؟! هینت در اورومیه منتظر شما است. و مسعود بارزانی گفته که آنها منتظر آمدن شما هستند و... زود بیایید. بالاخره به اتفاق چند کادر و مسئولین دو "هز قهرمان و سرکرد عباسی" به روستای راژان (محل مکتب سیاسی پارتی) رفتیم. روز بعد علی عبدالله سکرتر پارتی با عجله و سراسیمه نزد ما آمد و گفت: هینت به سیلوانا آمده، زود باشید برویم. و افزود فقط جهانگیر و رحمن کریمی همراه شما خواهند بود.

اظهارات مسعود بارزانی

در سیلوانا ما را به اطاق کوچکی در ساختمان محل سکونت مسعود بارزانی راهنمایی کردند. کادرها و مسئولین دو هز قهرمان و عباسی و عده‌بی پیشمرکه بدنبال ما به "سیلوانا" آمدند.

دقایقی بعد مسعود بارزانی نزد ما آمد. پس از خوش آمد گویی... آه عمیقی کشید و گفت: "ما چهارده سال جنگیدیم ولی به اندازه این دو سالی که کورد و کوردستان را به دنیا شناسانید، ما شناسانیدیم". سپس گفت: تاریخ گاها تکرار می‌شود. سال... در وضعی اضطراری... بودیم که برای پدرم خبر آوردند... به یاد ندارم مسعود گفت صدام حسین یا رئیس جمهور... برای مذاکره خواهد آمد...

در پاسخ به اظهارات او گفتم ما عملیات مهی مانند... انجام دادیم. پیشمرکها قهرمانی کردند... ولی این، وسائل ارتباط جمعی رژیم جمهوری اسلامی ایران بودند که با فحش دادن به ما و ذکر عملیات پیشمرکه، بویژه جنگ قوطور، قطع راه‌آهن ایران-اروپا و خلع سلاح گروهان و شش پاسگاه در قوطور و... صدا و نام خلق کورد را به همه جهانیان رسانیدند...

برنامه چیست؟

در حدود ساعت یازده و نیم صبح، بابکر (یکی از نزدیکان و کارگزار مسعود) به آنجا آمد. مسعود بارزانی پرسید برنامه چیست؟ بابکر گفت مهمانان اعضا، هینت در اطاق پذیرایی بودند... ساعت دوازده "نماز" می‌خوانند. سپس

با هم نهار صرف می‌کنید. پس از صرف نهار و چای، مذاکره شروع خواهد شد. دقایقی بعد، مسعود رفت. در حدود ساعت دوازده و نیم به اطاق پذیرانی رفتیم. مسعود بارزانی در ضلع روبروی نمایندگان رئیس جمهور، نخست وزیر و ارتش، نزدیک به درب اطاق نشسته بود. دو نماینده پاسداران، در ضلع شرقی نشسته بودند. مسعود احترام بسیاری برای اعضا، هیئت (رئیس هیئت که آیت‌الله اشراقی بود، به سبب تشدید بیماری قلبی در اورومیه مانده بود) قائل می‌شد.

من و علی عبدالله در ضلع غربی (قسمت بالائی اطاق) نشستیم. جهانگیر و رحمن در ضلع شمالی (نزد مسعود بارزانی) نشستند. سفره غذا را گسترده. سفره از انواع غذاهای جوراجور رنگین شد. گرداننده هیئت که اسم‌شان را نگفتند، شخصی بلند قد، لاغر اندام و ریش کوتاه داشت (وی را ریشو می‌نامم)، گفت: بسم‌الله. بفرمایید. غذای پیشمرکه بخوریم. گفتیم: این‌ها غذای منزل بارزانی هستند. غذای پیشمرکه نان و پنیر است. اگر آنها یافت شود. پاسخ من برای ریشو و رفقاییش خوش آیند نبود. یعنی آنچه که نظرم بود، شد.

شروع مذاکره

پس از صرف نهار، مسعود بارزانی و علی عبدالله که رفتند، سرهنگ تاج‌الدینی به اصطلاح (فاتح قوطور) نماینده ارتش برای یادآوری "ضرب‌الفتح" خود! با عجله و پیش از اینکه مسؤل هیئت رسمیت جلسه را اعلام کند گفت: "آقای مامدی شماها چرا با جمهوری اسلامی ایران می‌جنگید؟ شماها نمی‌توانید با نیروهای... جمهوری... مقابله کنید. جمهوری اسلامی هواپیما، هلیکوپتر، تانک و... دارد. نابودتان می‌کنند... به دامن اسلام پناه بیاورید..."

اگر سرهنگ از فتح‌الفتوح خود در "قوطور" مغرور بود و قدرت خودشان را نشان می‌داد. من نیز با شنیدن سخنان او به یاد کارشکنی‌های قاسملو و دفتر سیاسی‌اش که موجب شکست ما، در قوطور بود، افتاده و سخت عصبانی شدم و منتظر بودم که سخنانش تمام شوند که پاسخش را بدهم.

"ریشو" تو حرف‌های او رفت و گفت آقای سرهنگ، این سخنان چه بود؟ چه وقت این سخنان بود؟ بلافاصله خطاب به من گفت:

"آقای مامدی ما مسلمانیم. در اسلام رسم بر این است که اول نظر کوچک‌ترها را جویا می‌شوند بعد نظر بزرگ‌ترها را بنابراین اول نظرات رحمن کریمی و اسمعیل‌زاده را می‌شنویم و... سرانجام نظر شما را می‌پرسم و سنوالاتی مطرح می‌کنیم.

البته يك همچو رسمی در اسلام وجود ندارد. بلکه منظور و فکرشان این بود که اگر اول نظر و خواسته‌های مرا بپرسند، جهانگیر و رحمن هم نظر و خواسته‌های مرا تکرار خواهند کرد.

وقتی که گفتم اشکالی ندارد. او به یکی از نمایندگان پاسداران گفت ضبط صوت را جلوی رحمن کریمی بگذارد... رحمن آستین‌هایش را بالا زد و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. انقلاب به ما آزادی داد. به ما اسلحه داد. ما آماده‌ایم که همراه برادران پاسدار به جنوب ایران برویم و با صدام... بجنگیم...

آغاز سخنان رحمن دقیقاً اینها بودند که نوشتم. سپس او از باند قاسملو و صدام و... داد سخن سر میداد. به جهانگیر که در کنار او نشسته بود، اشاره دادم که بالاتر بیاید. آهسته به او گفتم: به او بگو این حرفها چیست؟ تمام کند. جهانگیر به رحمن نزدیک شد و آنچه را که گفته بودم به او گفت. ولی رحمن جاسوس و نوکر پاسداران، که سرگرم شده بود، به خزعبلاتش ادامه داده و هم‌اش از باند قاسملو وابسته به بعث و صدام و وفاداری به خط امام و برادران پاسدار خو... سخن می‌گفت. این بار، نه در گوشی که با صدای آهسته ولی عصبانی به جهانگیر گفتم: به او بگو چه داری می‌گویی؟ بگو دیگر بس است. صحبت نکنند. نه تنها جهانگیر و رحمن، آنها شنیدند، اعضا، هیئت هم متوجه شدند که چه گفتم. با همه این، جهانگیر هم با تندی به او گفت: بس است. سنار می‌گوید تمام کن...

ولی رحمن دست بردار نبود. اما "ریشو" که هم متوجه موضوع شده بود و هم سخنان و افکار و ماهیت دوست پاسدارانش را بخوبی درک کرده بود، به یکی از نمایندگان پاسداران اشاره کرد که ضبط را از جلوی رحمن (شهید و قهرمان

بلوریان و سراجی) بر دارد و جلوی جهانگیر بگذارد.

جهانگیر چه گفت؟

رحمن، خزعلاتش را با "بسم الله..." شروع کرده بود. مسلماً جهانگیر بفکر فرو رفته بود که او چه بگوید؟ بالاخره او کلماتی را که عربی نبودند انتخاب کرده بود و گفت: بنام خدا، سپس گفت او کارمند بود و در انقلاب شرکت کرد... سپس مطالبی در رابطه با حقانیت خواستهای خلق کورد را بیان کرد. - هر چند که مفاد آن را بیاد ندارم که بنویسم، ولی آنچه را که در حافظه‌ام حفظ کرده‌ام این است که مطالبی را که او بیان کرد، مورد تأییدم بودند. سخنان جهانگیر که تمام شد، ضبط صوت را جلوی من گذاشتند.

من بایستی چه بگویم؟

گفتن یا نگفتن "بسم الله" صرفنظر از اعتقاداتم، فی‌نفسه گناهی را در بر نداشت. ولی فرق و تفاوت من با رحمن از زمین تا به آسمان بود. او جاسوسی خودفروخته و مورد اعتماد آنان بود. گفتن "بسم الله" حداقل، صداقت وی را برای پاسداران آشکارتر می‌کرد. و پاسداران را خوشحال می‌کرد. اما اگر من نیز سخنانم با ذکر بسم الله... شروع می‌کردم، همه اعضا، هیئت، آنرا حمل بر دو رونی و ضعف من می‌کردند. و من هم کسی نبودم و نیستم که برای جلب رضایت دیگران (هر کس که باشد) بر خلاف معمول عمل کنم و تظاهر به امری به اصطلاح مصلحتی کنم. لذا برای کم کردن موضوع، به حاشیه‌گونی پرداخته گفتم: ولی وقتی که وارد شدیم با اینکه شما می‌دانستید که من کی هستم، هنگامی که به شما دست میدادم، خودم را معرفی کردم. اما شماها نگفتید که کی هستید... تنها می‌دانم که ایشان (به سرهنگ اشاره کردم) سرهنگ... هستند.

ریشو گفت ایشان امروز سرهنگ است، فردا نیست، هیچ نیست. ما هم در مقابل امام خمینی هیچ نیستیم. امام هم در مقابل خدا هیچی نیست. آنکاه دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت هر چه هست خدا است. اصل خدا

است. لطفا نظرات و خواسته‌هایتان را بفرمایید.

گفتم: بنام حق. آقای سرهنگ گفتند هواپیما، توپ، تانک و... دارند و سرانجام گفتند نابودتان می‌کنیم...

آقای سرهنگ! ما می‌دانستیم و می‌دانیم که جمهوری اسلامی ایران هواپیما و... دارد. ما جنگ را شروع نکردیم. ما خواسته‌های بر حق خلق را مطرح کردیم. این جمهوری اسلامی بود که به کوردستان حمله کرد... شماها جنگ را بر ما تحمیل کردید.

آقای سرهنگ، ما از جنکی که زنان و کودکان خلق کورد طعمه گلوله‌های توپ و... شماها شدند و بشوند متنفر و بیزاریم.

آقای سرهنگ، شماها می‌توانید شهرها و روستاهای کوردستان را بمباران و ویران کنید و زنان و کودکان کورد را بکشید. ولی نه شماها و نه هیچ قدرتی در دنیا قادر به نابودی خلقی و پیشمرگه‌اش نخواهد بود. این را تاریخ هم می‌گوید. نه تاریخ دور، که به تاریخی که ما و شماها شاهد بودیم بنگرید. به "ویتنام"، به "فلسطین".

آقای سرهنگ، ما جنگ طلب نیستیم. ما حق مشروع و مسلم‌مان را می‌خواهیم. اگر شماها بار دیگر جنگ را بر ما تحمیل کنید... آنکاه دستم را بر سینه‌ام کویدم... با دل و جان از آن استقبال خواهیم کرد.

با اینکه سخنانم ضبط می‌شد دو نماینده پاسداران، ریشو و نماینده رئیس جمهوری اکثر سخنانم را یادداشت می‌کردند.

پس از پاسخگویی به سخنانی که سرهنگ گفته بود، بطور اختصار به تاریخ مبارزه خلق کورد پرداختم و سپس گفتم: اگر همیشه پاسخ به خواسته‌های بر حق خلق کورد را با گلوله و توپ و... داده بودند، انتظار داشتیم و داریم که انقلاب و رهبر آن امام خمینی به خواسته‌های مشروع خلق کورد پاسخ مثبت بدهد، آرامش و امنیت زمانی برقرار خواهد شد که خواسته‌های مشروع و مسلم و طبیعی خلق کورد را بپذیرید و اجرا کنید...

ریشو: خواسته‌هایتان چیست؟

م: وقتی که به خدمت امام رسیدیم، اساسنامه، برنامه و اهداف حزب را

بصورت نوشته تقدیم کردیم. آنچه را که گفته‌ایم و می‌گوئیم خودمختاری در چارچوب تمامیت ارضی ایران است. کیفیت و چگونگی حداقل را در شش ماده‌ای که به رئیس جمهوری و شورای انقلاب ارائه داده‌ایم متذکر شده‌ایم. آن طرح شش ماده‌ای را هینتی از سوی کمیته مرکزی و با تصویب کمیته مرکزی ارائه داده است.

ریشو: اگر آن خودمختاری را به شما بدهند، قاسملو و دار و دسته وی چه می‌شوند و شماها با آنها چه خواهید کرد؟

م: مسئله من و ما قاسملو نیست. اصل مسئله یا موضوع مربوط به خلق کورد است. اگر جمهوری اسلامی ایران خودمختاری خلق کورد را اعلام کند قاسملو و دیگران نیز از آن استقبال خواهند کرد. و چنانچه قاسملو یا هر کس دیگری بر ضد آن اقدام کند خود خلق کورد آنها را یا سرکوب خواهند کرد و یا از ایران و کوردستان بیرونشان خواهند کرد...

پس از پاسخ و پرسشهایی، ضبط را برداشتند.

سپس مجدداً ضبط را جلوی رحمن گذاشتند.

ریشو گفت: آنچه را که شما گفتید، با گفته‌های سنار و جهانگیر یکی نبود...

رحمن: بلی مردم مسلمان کورد به انقلاب ایران و امام خمینی وفادارند.

ریشو به نماینده پاسداران اشاره کرد که ضبط را بردارند و خاموش کنند.

آخرین سخن ریشو این بود که گفت: "... مامدی شما قدرت دارید. بیا این

قدرت را در راه انقلاب و در خدمت اسلام بکار برید..."

گفتم: بلی قدرت دارم و قدرت زیادی هم دارم. اما این قدرت خلق کورد

است که مرا امین و امانت‌دار صادقی دانسته‌اند و به من نمایندگی داده‌اند که

خواسته‌هایشان را مطرح کنیم. و الی اگر حالا - دستهایم را به قطار خشاب‌ها

بردم - این را به دور بیندازم و اسلحه به زمین بگذارم، که هرگز چنین نخواهم

کرد، آنوقت هیچ قدرتی نخواهم داشت. و فردی عادی بیش نخواهم بود. شماها

بیانید به خواسته‌های مشروع خلق کورد پاسخ مثبت بدهید. آنگاه همه ما، همه

خلق کورد با شماها و در خدمت انقلاب... خواهند بود.

توضیح: نماینده بلوریان در مکتب پارتی که احمد عزیزی - او جوانی پرشور و

فهمیده بود، ولی متأسفانه بدام بلوریان افتاده بود... بود. پیش از رفتنم به جلسه مذاکره مرتباً می‌گفت: یادت نرود که در مذاکره کلماتی مانند (خلق و...) را بکار نبرید...

در جلسه، "ریشو" پرسید شما کدام کشورها را "امپریالیست" می‌دانید؟ در پاسخ گفتم: اول باید تعریف امپریالیسم را دانست. پرسید مثلاً؟ گفتم: امپریالیسم... آخرین مرحله سرمایه‌داری... وقتی که جریان مذاکره و تعریف امپریالیسم را که گفته بودم، برای احمد عزیزی می‌گفتم، احمد عزیزی با تأسف گفت: آه!! تعریفی که لنین گفته بود، بکار برده‌اید! او و کیانوری‌ها تصور می‌کردند که با "تقیه" و... می‌توانند آخوندها را فریب دهند و...

سومین هیئت

چندی بعد پیامی از سوی دفتر سیاسی پارتی رسید که گفته شده بود هیئتی با اختیار تمام به اورومیه آمده است. برای مذاکره... به سیلوانا بیانید. و بطوری که گفته می‌شد گویا آیت‌الله خمینی دو بار نوارهای ضبط شده را گوش داده بود و گفته بود چیز بدی نگفته‌اند. بروید حقی... بدهید...

ولی بنا به دلایلی از رفتن به سیلوانا خودداری کردم. گویا رحمن به اورومیه رفته بود ولی به او گفته بودند که لزومی برای مذاکره با او... ندارد. او جاسوس و خدمتگزار پاسداران بود. و پاسخی بیش از آنرا (که تو هیچ کاره نیستی و با شما مذاکره‌ای نداریم) نمی‌توانست دریافت کند. این که گفته می‌شد که خمینی گفته است بروید حقی به آنها بدهید کاملاً منطقی و باور کردنی به نظر می‌آمد. برای اینکه آنها از وابستگی حزب به عراق و وابستگی بلوریان به حزب توده و حتی وجود جاسوسانی برای عراق، حزب توده و... در صف آنها کاملاً با خبر بودند. زیرا امثال رحمن کریمی که برای رژیم جاسوسی می‌کردند نیز در کوردستان کم نبودند. علاوه بر اینکه می‌دانستند که ما به هیچ دولتی وابستگی نداریم، از اهمیت شمال که راه‌های ایران به اروپا در شمال بودند، و قدرت رزمی ما را هم آزموده بودند.

چنته بلوریان

بار دیگر سر چنته دروغ‌های بودار بلوریان را باز کنیم.
غنی «البته غنی از دروغ‌گونی» در صفحه ۲۵۲ می‌گوید: (... کنگره چهار...
تصمیم گرفت که با اعزام کادری سیاسی در هز نحو و فعالیت به شیوه سیاسی و
حزبی، اعضا، وابسته به سنار را از زیر سرکردگی عشیره‌ای سنار نجات دهد.
کریمی بدان منظور در هز نحو تحرك و فعالیت می‌کرد...
بلوریان به دروغ‌گویی ادامه داده و می‌گوید: «سنار برای اینکه بیشتر خود را
تقویت کند و شمار پیشمرگان را افزایش دهد، بوسیله رحمن کریمی که مسئول
پیوندی نامبرده با پاسداران بود، نود قبضه برنوی بلند از پاسداران دریافت
کرد. ولی دیری نگذشت که سنار آن سلاحها را فروخت. پاسداران که آنها
دانستند دیگر به سنار اعتماد نکردند... ولی پیش از اینکه به تمامی از رژیم قطع
رابطه کند، قاسملو دچار اشتباه بزرگی شد. نامبرده پیشمرگهای لك... و لك... را
برای حمله به سنار و آزادی منطقه... اعزام داشت...»

بدبخت ملتی که بلوریان‌ها و سراجی‌ها عضو دفتر سیاسی حزبش باشند!!

۱- آقای بلوریان؟ اگر رحمن کریمی را برای به اصطلاح، نجات دادن کادرها
و پیشمرگها از تحت سلطه من (بقول حضرتعالی) به منطقه... اعزام داشته بودید،
چرا او برای تقویت من و افزایش پیشمرگهای تحت فرماندهی من تعداد نود
قبضه تفنگ از پاسداران برادر خود گرفته و به من داد؟!؟

۲- آقای غنی! بنا به گفته شما، شیخ عزالدین و قاسملو به نصایح شما گوش
ندادند. ولی هرگز مرا از نصایح داهیان‌تان مستفیض نکرده بودید. چرا آنها را به
حال خود گذاشتید و لبه تیز تیغ‌تان را بسوی من متوجه کردید؟
آقای بلوریان؟ رحمن شما کی به جنبش ملی دموکراتیک شمال آمد؟ او کی و
چه وقتی نود تفنگ به من داد؟ آیا می‌دانید که قاسملو کی و چه زمانی به شمال
حمله کرد؟ آیا شما تمامی کوردستان را آزاد کرده بودید و منطقه شمال مانده
بود که میخواستید بوسیله رحمن کریمی‌تان آزاد کنید؟!؟

آقای بلوریان، اشتباه قاسملو تنها حمله به شمال نبود. بلکه او از پانزده سالگی

که عضو جوانان دموکرات حزب توده، و سپس عضو حزب توده شد، تا آخر عمرش اشتباه می‌کرد. و گر نه، او و حزبش آنچنان نمی‌شدند. اما شما و اصحابتان، نه دچار اشتباه، که به خلق کورد، پشت کردید. و به معنای واضح‌تر، خیانت کردید. آیا آنرا درک می‌کنید یا نه؟

آقای بلوریان، تمامی سخنان شما همچو مثل (حسن و حسین هر سه دختران معاویه‌اند) را می‌مانند.

آقای بلوریان، من هرگز هیچ مسئولیتی را به رحمن نداده بودم و هیچ تماس و ارتباطی هم نه با پاسداران و نه هیچ مقام رژیم - به استثنای مذاکراتی که ذکر کردم، نداشتم.

۲- پس از مراجعت جلیل از شمال چندین اسلحه و ده‌ها هزار فشنگ خریدم و به پیشمرگها دادم و در حمله بارزانی‌ها و... به خونخواهی رحمن کریمی ده‌ها هزار فشنگ خریده و با آنها جنگیدیم.

۳- لشکر قاسملو به شمال هجوم کرد. صومای و برادوست را گرفت. چند هفته بعد به مقر گردیان حمله کردند. جنگ شروع شد. لشکر قاسملو با دادن تلفات از گردیان و... فرار کردند...

۴- رحمن شما از روزی که یکه و تنها از مهرگور فرار کرد (اواخر ۱۳۵۹) در مقر پارتی در راژان جای خوش کرد و برای پاسدارها جاسوسی می‌کرد. حتی يك بار هم به مناطق برادوست، صومای، انزل، شپیران، چهریق و... (مناطق جنبش ملی دموکراتیک) قدم نگذاشت.

۵- در آخرین روزهای شکست و فرار لشکر قاسملو، رحمن شما در خدمت مهندس باکری مسئول پاسداران استان، بدون اطلاع من به جبهه جنگ آمد که رسوایش کردم. جریان حمله و هجوم و بازداشت و اعدام جاسوس شما را خواهم نوشت.

فریاد و فغان و یاهو سرائی‌های حزب

پس از مذاکره «سیلوانا» نشریات و فرستنده حزب، نقش وسائل ارتباط جمعی رژیم در یاهو پراکنی، افترا و تهمت‌های دروغین و ناروا نسبت به من را به عهده

گرفتند و ترهات و عربده‌های آنان را نشخوار کردند.

يك يا چند ماه - به علت عدم دسترسی به یادداشت‌هایم، احتمالاً در تاریخ رویدادها اشتباه‌هایی به عمل بیاید - بعد لشکر حزب به فرماندهی چند عضو دفتر سیاسی و کمیته مرکزی، به شمال هجوم آوردند. در دهات بین برادوست و صومای مستقر شده و به تبلیغ و اراجیف پراکنی پرداختند. چند کادر تشکیلات سلماس و دو گروه پیشمرگه هز "قهرمان" در صومای بودند. آنها پیغام دادند که رفتیم به صومای... ضروری است. برای خنثی کردن تبلیغات نادرست حزبی‌ها به صومای رفتیم.

آخرین باری که جهانگیر اسمعیل‌زاده به باوان آمد، گفت همه پیشمرگهای هز سرگرد عباسی به حزبی‌ها پیوسته‌اند و افزود که ملا حسن رستگار در... با او ملاقات کرده است... او نیز که تنها مانده است می‌خواهد به حزبی‌ها ملحق گردد. گفتم به صلاح‌تان نیست... از نظر سیاسی برای شما بد خواهد شد... ولی فایده‌ای نبخشید. او گفت در این مرحله و موقعیت، پیوستن او به حزب نفع دارد... خلاصه گفتم موافق نیستم ولی خود دانید. جهانگیر هم به حزبی‌ها پیوست.

سران لشکر "بولدوزر!!!" - آنها گفته بودند که مثل بولدوزر، از برادوست تا آرات را صاف و هموار (سرکوب) خواهند کرد که مردم نیز به کنایه آنها را بولدوزر می‌نامیدند - با قرار و مدار قبلی، شبانه به منزل طاهر خان سمکو رفتند و وعده‌هایی به او داده بودند...

در حدود ساعت ده صبح نامه‌ای از مسئول پیشمرگهای مستقر در هشتیان رسید که نوشته بود پیشمرگهای حزب به اتفاق تفنگچی‌های طاهر خان سمکو وارد هشتیان شده‌اند. اکنون ما در بخشی و آنها در بخش دیگری از هشتیان هستند...

طی نامه‌ای به پیشمرگها تذکر دادم که از درگیری پرهیز کنند و فوراً به باوان بیایند. پیشمرگها خشمگین و ناراحت اعتراض کردند که چرا اجازه درگیری نظامی به آنها نداده‌ام و نمی‌دهم؟ حتی تنی چند از مسئولین و پیشمرگه از فرط عصبانیت گریه کرده و می‌گفتند: شما عرق مردانگی ما را نابود می‌کنید. چرا

اجازه حمله به ما ندادید؟ آنها (حزبی‌ها و افراد طاهر خان) بر دُهل می‌کوبیدند و به سُرنا می‌دمیدند و پایکوبی می‌کردند و سخنان زشتی می‌گفتند...
گفتم آن عمل نه از شجاعت و دانائی، که از ترس و جُبْن و نادانی می‌باشد.
و افزودم با شناختی که از رهبری حزب دارم، آنها جنگ را بر ما تحمیل خواهند کرد. بگذارید آنها جنگ را شروع کنند. آن وقت دستور حمله را خواهم داد...
خلاصه برای اجتناب از درگیری، صومای را ترك کردیم.
در حالی که ما به فعالیت سیاسی می‌پرداختیم، لشکر "بولدوزر" در صومای به دادن نمایش و شعارهای مضحك و گنده‌گویی‌های چندش‌آور مشغول بودند...

لشکر بولدوزر به شیران هم رفت

خبر رسید که حاجی احمدی فرمانده کل لشکر بولدوزر، فردا با گروهی پیشمرگه به دیلزی (مرکز شیران) خواهد رفت. چند مسئول پیشمرگه نزد من آمده و با خوشحالی گفتند: ما سه گروه امشب به کوه‌های... می‌رویم. در نقاط... مستقر می‌شویم... حاجی احمدی و گروهش که به... نقطه رسیدند، شلیک خواهیم کرد. حتی يك نفرشان نجات نخواهند یافت... گفتم با توجه به وضع جغرافیایی آن مسیر، طرح شماها کامل و دقیق می‌باشد، ولی اجازه چنین عملیاتی را نخواهم داد. زیرا گذشته از مردم کنونی، تاریخ هم ما را محکوم خواهد کرد.
گفتند استقرار آنها در شیران، در حکم محاصره شدن ما می‌باشد. گفتم وقتی که لازم شد، محاصره را می‌شکنیم و پاره پاره و تار و مار می‌کنیم. عجله نکنید...

ژنرال مارشال حاجی احمدی که بدون هر گونه مانعی به شیران رفت و مقری در دیلزی ایجاد کرد، جری‌تر و مغرورتر از پیش گردید. عارف پاکی (کاندیدای جلیل گادانی) پیام محرمانه‌ای برایم فرستاد که لشکر بولدوزر به قرارگاه شما (من) در برقزن حمله خواهد کرد. به پیام‌آور گفتم: بفرمائید. این گوی و این میدان. درسی به آنها خواهیم داد که...

حمله لشکر بولدوزر

لشکر مهندسك حاجی احمدی شبانه روستای گردیان را محاصره می‌کنند و سپیده دم صبح به مقر پیشمرگها که چند نفری به مرخصی رفته بودند و ده پیشمرگه در آنجا بودند می‌روند.

ده پیشمرگه را که مقاومتی نکرده بودند خلع سلاح می‌کنند. سپس ملا رضا عضو تشکیلات سلماس - او ملا نبود. او جوانی شجاع، آگاه و مردم دوست بود و مردم منطقه نیز او را دوست می‌داشتند. او از طبقه رعیت یا رعایا بود - را که با دو پیشمرگه به صومای می‌رفت تا در رد تبلیغات و دروغ‌های حزب، با مردم سخن بگوید نیز که شب را در روستای گردیان مانده بودند خلع سلاح می‌کنند.

ملا رضا و دوازده پیشمرگه شمال را دست بسته با کتک و فحش و ناسزا و در حالتی بسیار زشت و زننده که حتی ژاندارمهای رژیم پیشین هم در ملا، عام چنان رفتار وحشیانه‌ای با مردم نکرده بودند را به قصد صومی به روستای بهارآباد می‌بردند. در آنجا هم ملا رضا و دوازده پیشمرگه را مورد کتک‌کاری و سخنان زشت و رکیک قرار می‌دهند. در بهارآباد هم از خروج مردم جلوگیری می‌کنند.

يك زن روستایی به نام گلی به بهانه آوردن آب از چشمه و یا... به پانین بهارآباد می‌رود. سپس مسیرش را تغییر داده از طریق کوه‌ها به سوی سیاوان می‌دود... موضوع را به مسئول شورای سیاوان می‌گوید. ساعت چهار بعد از ظهر از سیاوان، خبر حمله و... را به من رساندند.

گروهی از پیشمرگها به منطقه "بنی" نزدیکی قوطور رفته بودند. ملاداود با گروهی به انزل رفته بود و... در حدود هشتاد پیشمرگه در برقزن بودند. پیشمرگها آماده شدند. بیست و دو نفر را دست‌چین کردم. ضمن سخنرانی آتشی‌نی گفتم: یادتان هست که در باوان حتی چند نفر از شماها گریه کردند که چرا آنها از حمله به پیشمرگهای حزب، باز می‌دارم؟ افزودم: اگر آن روز و حتی دیروز، ما آنها را مورد حمله قرار میدادیم، هم از نظر کوردهای امروز و هم از نظر تاریخی، محکوم بودیم. اما اگر امروز ضربه کوبنده‌ای را بر آنها وارد نکنیم،

از شجاعت و مردانگی بهره‌ای نخواهیم داشت. امروز، روز جنگ و مردانگی است. بارها به شماها گفته‌ام که در هر جنگی، ضربت اولی يك شرط ضروری است. ضربه کوبنده، ضربه‌زنندگان را تشجیع و ضربت خورده‌ها را هراسناک می‌کند... بیست و دو جوان (۲۲ قهرمان) را بوسیدم و راهی میدان نبرد، میدان آزمایش مرد و مردانگی شدند.

حمله ضد حمله

بیست و دو پیشمرگه قهرمان خلق کورد، سپیده دم صبح به لشکر بولدوزر اشغال کننده "گردیان" حمله ضربتی را وارد کردند. اولین تیری که شلیک می‌شود يك پیشمرگه مهندس حاجی احمدی کشته می‌شود. پیشمرگهای حزب، هراسناک و روحیه از دست داده، کشته و زخمی‌های خود را برداشته و فرار می‌کنند.

بعد از ظهر خبر رسید که گردیان را آزاد کردیم و جنگ به تمرآباد کشیده شده است. شهید قهرمان (ملا داود) - او نیز ملا نبود. جوانی بود که يك دو سال طلبه بوده - که در ماموریت منطقه انزل نزدیک به اورومیه بود، با چند پیشمرگه به بیست و دو نفر پیشمرگه پیوسته بود. روز بعد تمرآباد هم آزاد شد و جنگ به روستای بهارآباد کشیده شد.

لشکر بولدوزر با رسیدن کمک زیاد، در تمامی سلسله کوه "سرنی" یعنی مرز صومای با منطقه چهریق مستقر شدند. در حمله‌ای که در بهارآباد پس از چند روز حمله و ضدحمله، دو پیشمرگه حزب کشته شدند و جنازه آنها در اختیار پیشمرگهای شمال ماندند. با شروع جنگ، سر و کله نوید معینی، احمد صفا و یکی دیگر از یاران بلوریان در برقزن پیدا شدند. آنها از شنیدن کشته شدن پیشمرگهای حزب، از خوشحالی در پوست‌شان نمی‌گنجیدند. آنها به برقزن می‌آمدند و عصر همان روز به سلباس... بر می‌گشتند و یا يك نفرشان می‌ماند. يك دو روز بعد سر و کله‌شان پیدا می‌شد.

آمدن فرماندهان گروهان‌های ژاندارمری سلماس و سنجی به برقزن

از کسانی که این کتاب را مطالعه خواهند کرد، تقاضا دارم توجه کنند. بلوریان در صفحه ۲۵۲ گفته است که رحمن نود تفنگ برنو... از پاسداران گرفت و به سنار داد. ولی سنار آن تفنگ‌ها را فروخت... هنوز به تمامی از رژیم نبریده بود که قاسملو... لك... لك... را برا حمله به هز... فرستاد.

اما توجه کنید که از روز مذاکره سیلوانا تا دو یا سه روز پس از آمدن افسران ژاندارمری به برقزن که در آن مدت چند ماه که حزب صومای، برادوست و... را اشغال کرد. افراد هز سرگرد عباسی و فرماندهش جهانگیر هم - که پیشتر شرح دادم - به لشکر بولدوزر پیوست. و به گردیان حمله شد و چند پیشمرگه حزب کشته و زخمی شدند و فرار کردند، نه رحمن کریمی را دیده بودم و نه با هیچ مأمور و مقام جمهوری اسلامی تماسی داشتم...

حال، به آمدن افسران به برقزن پردازیم:

جنگ در بهارآباد به شدت ادامه داشت. پیشمرگه‌هایی که به منطقه بنی و دیرک رفته بودند و در حدود چهل برگر ملی هم به پیشمرگه‌های شمال در جبهه پیوستند.

از لحاظ مهمات در مضیقۀ کامل بودیم. اما لشکر بولدوزر از مهمات و سلاح‌های جوراجور برخوردار بود. و از لحاظ کمیت هم چندین و چندین برابر پیشمرگه شمال بودند.

فرمانده گروهان ژاندارمری سلماس و فرمانده گروهان ژاندارمری سنجی بدون اطلاع قبلی و بدون اینکه تماس و رابطه با رژیم داشته باشم به برقزن آمدند. فرمانده گروهان سلماس ضد رژیم بود و میخواست کارهایی بکند که بعدا فرار کرد و نمی‌دانم اکنون در اروپا است یا امریکا. درباره وی در کتاب دیگری نوشته‌ام. احمد صفا هم آن روز در برقزن بود.

علت جنگ و چگونگی آن را پرسیدند. گفتم آنها حمله کردند... تا حالا چند کشته و زخمی داده‌اند. در گزارش دیشب آمده است که دو پیشمرگه حزب کشته شدند و جنازه‌های آنان در اختیار پیشمرگه‌های ما می‌باشد...

پرسیدند شماها چند کشته و زخمی دارید؟ گفتم هیچ. گفت ولی این بر

خلاف قانون جنگ است که طرفی چند کشته و زخمی داشته باشد ولی طرف دیگر هیچ! گفتم ولی شجاعت و آشنائی به فنون و تاکتیک‌های جنگ هم تأثیر دارند. البته اگر ادامه پیدا کند ما نیز تلفاتی خواهیم داشت.

گفتند چه کمکی را از ما می‌خواهید؟ گفتم تعدادی اسلحه و مهمات. گفتند برای این که مطمئن باشیم که جنگی در بین شما و حزب هست باید جنازه پیشمرکها را ببینیم. زیرا شایعاتی هست که طرح... برای حمله به ما را دارید.

گفتم پیشمرکها دیروز کشته شده‌اند. یا آنها را دفن کرده‌اند و یا اینکه اجازه داده‌اند که جنازه آنها را ببرند... گفتند باید ببینیم... گفتم همین حالا به جبهه بروید... گفتند امروز دیر می‌شود و راه ماشین‌رو از اینجا نیست...

خلاصه قرار شد که روز بعد آنها به چهریق بروند و به اتفاق نماینده ما به جبهه برای دیدن جنازه‌ها بروند. به یکی از کادرها گفتم به چهریق برو. فردا همراه افسرها به بهارآباد برو. و افزودم چنانچه جنازه‌ها را دفن کرده باشند اجازه نبش قبر را نمی‌دهم. احمد صفا گفت او می‌خواهد همراه... کادر به چهریق برو. گفتم مانعی ندارد.

عمل ننگین احمد صفا

غروب روز بعد پرسیدم فیصل چرا نیامده است؟ گفتند احمد صفا همراه افسرها جنازه‌های دو پیشمرگه (پیشمرگه‌های حزب) را به سلماس برده است. و فیصل گفته که احمد صفا او را اغفال کرده است و از ترس این که او را به دادگاه بدهید در سیوان مانده است... با شنیدن آن خیانت احمد صفای کادر بلوریان، آنچنان ناراحت و عصبانی شدم که آن شب را تا صبح نخوابیدم.

ساعت دوازده شب بعد، نامه‌ای از جبهه رسید که نوشته بودند رحمن کریمی به اتفاق سه پاسدار (مهندس باکری، بهلول مسنول پاسداران سلماس و یک نفر دیگر) به اینجا آمده‌اند. مقدار زیادی مهمات هم آورده‌اند. آیا رحمن با اجازه شما این کار را کرده است یا نه؟ مهمات را تحویل بگیریم یا نه؟

آن اقدام خودسرانه رحمن کریمی، نیز بر عمل ننگ‌آور احمد صفا افزود. در پاسخ نوشتم احمد صفا و رحمن کریمی بدون مشورت و موافقت من عمل

کرده‌اند. بعداً به آن رسیدگی خواهد شد. فعلاً مهمات را تحویل بگیرید.
عصر فردای آن شب، نوید معینی، احمد صفا و جوان دیگری به برقزن
آمدند. از احمد پرسیدم چرا جنازه پیشمرگها را به سلماس بردید؟

احمد: برخورد شما سیاسی نیست

من: سیاسی؟!

سپس از نوید پرسیدم رحمن چرا و با اجازه چه کسی پاسدار به جبهه برده
است؟

نوید: با اجازه حزب

من: کدام حزب؟

نوید: پیرو کنگره چهار.

گفتم: "... گوش‌تان را می‌گیرم از اینجا به سلماس پرت‌تان می‌کنم. و
پاسدارها را هم خلع سلاح می‌کنم و از کوردستان بیرون می‌کنم...
البته تنها مهندس باکری، بهلول و یک نفر دیگر همراه رحمن مهمات به جبهه
برده بودند.

شرح کامل آن جریان و خواهش و تمناهای نوید معینی درباره این که مزاحم
پاسداران نشویم و... را در خاطراتم نوشتم.

شکست و فرار پیشمرگهای حزب

پیشمرگهای حزب بیشترین نیرویش را در سلسله کوه استراتژی "سرینی"
برای حمله به جناح چپ پیشمرگهای شمال به منظور به اصطلاح گرفتن کوه شمال
بهارآباد منتقل کردند و به جناح چپ حمله کردند. یکی از مسؤولین پیشمرگه
حزب بنام "یاور" که مردی شجاع و اهل برادوست بود کشته می‌شود.
پیشمرگهای شمال حمله ضد حمله را شروع می‌کنند. پیشمرگهای حزب هراسان
عقب‌نشینی کرده و به روستای "قزن" صومای فرار می‌کنند. پیشمرگهای شمال
در جناح‌های "راست" و "میان" نیز حمله برق‌آسا را شروع می‌کنند. پیشمرگهای
حزب در سلسله کوه "سرینی" بدون مقاومت چشم‌گیری عقب‌نشینی می‌کنند و
تأماً به صومای فرار کردند.

به پیشمرکها دستور دادم که در سلسله کوه "سرینی" و... توقف کنند و از پیشروی به صومای خودداری کنند. به تشکیلات دست پخت جلیل گادانی در "دیلزی" منطقه شپیران، اولتیماتوم دادم که در عرض چهل و هشت ساعت پیشمرکهای حزب در دیلزی را از شپیران بیرون کنند. و یادآور شدم که در پایان ساعت مقرر خودم به شپیران خواهم آمد...

چند ساعت بعد، مهندس باکری فرمانده پاسداران اورومیه به اتفاق نوکرش (رحمن کریمی) به برقزن آمدند. مهندس باکری گفت جوانان زیادی را در اینجا "برقزن" دید... گفتم به پیشمرکهای حزب در شپیران اولتیماتوم داده‌ام... ولی بسیاری از جوانها به اینجا آمده که می‌خواهند پیشمرکه شوند اسلحه ندارند... او گفت فردا اسلحه می‌آورم... روز بعد به کوزه‌اش رفتم. باکری، دکتر رضا و رحمن کریمی به آنجا آمدند و تعداد پنجاه قبضه تفنگ برنو بلند و متوسط و پاراشوت کهنه را آورده بودند. وقتی که به "دیلزی" رسیدیم، گفتند پیشمرکه حزب را دو روز قبل با شنیدن اولتیماتوم شما از اینجا بیرون کردیم...

بدین ترتیب لشکر بولدوزر چه در شپیران و چه در گردیان و منطقه چهریق با دادن تلفاتی به صومای فرار کردند. در آن جنگ، یکی از کادرهای تشکیلات سلماس بنام "خوشنام" جراحت سطحی برداشت. آنهم در آخرین روز جنگ. بر خلاف نوشته بلوریان، تعداد سلاح‌هایی که مهندس باکری به ما داد، نه نود قبضه بلکه پنجاه قبضه تفنگ کهنه... بود. و نه قبل از حمله حزب به شمال، بلکه پس از چند ماه صدور فرمان قاسملو و فرار آنها از منطقه چهریق و... بود.

تعداد ده قبضه و یا بیشتر از آن سلاح‌ها را به فرمانده "هز شهید سرگرد عباسی" دادم. چرا که بعضی از کادر و پیشمرکهای آن "هز" وقتی که لشکر بولدوزر صومای را اشغال کرد، سلاح‌هایشان را تحویل داده بود و از همکاری با لشکر بولدوزر خودداری کرده بودند.

حزب یا هر کی هر کی؟

با کشته شدن اولین پیشمرکه حزب که خبرش را به ستاد فرماندهی!!

مهندس حاجی احمدی!! در هشتیان، می‌دهند، یکی از کادر یا پیشمرگه لشکر "بولدوزر" به زندان می‌رود. ملا رضا املا رضایی که همه پیشمرگه و مردم منطقه دوستش می‌داشتند را به رگبار می‌بندد. شهادت ملا رضا، موجب انزجار و تنفر شدید مردم منطقه نسبت به حزب می‌شود.

اگر رهبری حزب رهبری خلقی، شایسته و آشنا به «روانشناختی جامعه» می‌بود، بلافاصله يك حقوقدان را به هشتیان می‌فرستاد و قاتل را در يك دادگاه خلقی مرکب از نمایندگان اقشار مردم منطقه محاکمه می‌کرد. ولی رهبری حزب کجا و اقدامات انقلابی و مردمی کجا؟

طرح پاسداران و بارزانی‌ها

چند روز پس از مراجعت از شیپیران، خبر آوردند که مهندس باکری و شصت بارزانی... به سیاوان آمده‌اند و منتظر شما هستند. چند کادر و پیشمرگه به آنجا رفتند. نیم ساعت بعد به آنجا رفتم. باکری، رحمن، چند نفر مسئولین بارزانی‌ها و کادرهای شمال در اطاق احمد منتظر من بودند. به محض این که وارد جلسه!! شدم، مهندس باکری نقشه را جلوی من گذاشت و گفت پیشمرگه‌ها و بارزانی‌ها از اینجا، اینجا و اینجا به صومای حمله کنند...

نقشه را پیچیدم و جلوی باکری گذاشتم و گفتم ما وجب به وجب منطقه را می‌شناسیم. اگر بخواهیم حمله کنیم، میدانم چطور و از کجاها باید شروع کرد. ولی ما به صومای حمله نمی‌کنیم... باکری ناراحت و بهت‌زده سکوت کرد. از مسئول بارزانی‌ها علت آمدنشان را پرسیدم. پاسخ داد که برای کمک به شما آمده‌ایم. گفتم اگر در روزهای اول جنگ چند صندوق فشنگ برای ما می‌فرستادید، بسیار ممنون می‌شدم. اما حالا که آنها را شکست داده‌ایم احتیاجی به کمک شما نداریم... او این بار سخنش را عوض کرده و گفت: طاهر خان سمکو از مسعود خواسته است که عده‌ای را برای حفاظت خانواده او به "جونی" - روستای محل سکونت طاهر خان - اعزام دارد. مسعود هم به من او داماد طاهر خان بود! امر فرموده که با شصت پیشمرگه نزد طاهر خان برویم. اکنون که با حمله به حزب موافق نیستید خواهش می‌کنم که چند راهنما به ما بدهید

که ما را به آنجا برسانند.

به فیصل اطمینانی عضو تشکیلات سلماس گفتم او بارزانی‌ها را به روستای عبدی بیگ اهالی آن روستا از عشیره عبدونی - عشیره طاهر خان - بودند و فیصل هم از آن عشیره بود، ببرد.

پیشتر گفتم که تفنگچی‌های طاهر خان در پیشاپیش لشکر حزب به هشتیان حمله کردند و همراه پیشمرگهای حزب، از به اصطلاح فتح هشتیان با کوبیدن بر دهل و دمیدن به "سرنا" می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند...

اما وقتی که لشکر بولدوزر با خفت شکست خورد و فرار کردند، طاهر خان یکصد و هشتاد درجه تغییر جهت داد و از بیم حمله ما به صومای، از مسعود بارزانی طلب کمک کرد. گذشته از این که؛ ادیس و مسعود بارزانی به منظور حاکمیت خویش بر شمال طاهر خان سمکو و دو سه سران جاش‌ها را تحریک می‌کردند و از آنان پشتیبانی می‌کردند، مادر طاهر خان و مادر مسعود بارزانی، هر دو از خانواده فارس آغای رئیس عشیره "زیباری" بودند.

به هر حال، فیصل، بارزانی‌ها را به روستای عبدی بیگ صومای برد و از آنجا آنها را نزد طاهر خان بردند. مهندس باکری و خدمتگزارش رحمن کریمی، ناراحت از عدم توافق طرح‌شان از سوی من، با سرافکنندگی سیاوان را ترک کردند.

دو روز بعد، در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، جهانگیر به برقزن آمد. او که به حزب پیوسته بود، از آمدنش به برقزن تعجب کرده و پرسیدم: خیر باشد! چطور شد که به اینجا آمدید؟ - جهانگیر اسمعیل‌زاده -

جهانگیر گفت: پیشمرگهای شما که به صومای حمله کردند، حزبی‌ها فرار کردند و همگی از صومای رفتند... گفتم: چطور؟ پیشمرگهای ما به صومای حمله کردند؟

جهانگیر گفت: مگر شما اطلاع ندارید؟ گفتم: نه! کی؟ چگونه؟

جهانگیر چگونگی حمله و فرار حزبی‌ها را شرح داد.

به نورالدین (مسئول گارد) گفتم تعداد... پیشمرگه آماده باشند که به صومای می‌رویم. شب به کانی میران رسیدیم. همان شب به مسئولین پیشمرگها نوشتم که

از تعقیب پیشمرگهای حزب خودداری کنید. و با دریافت این نامه به اتفاق پیشمرکها به کانی میران بیایید.

موضوع و علت حمله را از مسئولین پیشمرگه پرسیدم. گفتند: رحمن و باکری به ما گفتند که آنها و سنار حمله را طرح ریزی کرده اند. و برای غافلگیری حزب، امشب باید اجرا گردد...

جلسه سه نفری

فردای روزی که به مانی میران رفتم، و یا روز بعدش، به اتفاق جهانگیر و ارشد مرادی جلسه ای تشکیل دادیم. پس از تجزیه و تحلیل وضع ایران و کوردستان و حزب و شمال کوردستان، به این نتیجه رسیدیم که؛ با کنار گذاشتن اختلاف فی مابین ما و رهبری حزب و صرف نظر کردن اقدامات نادرست و زیانبار حزب، دست اتحاد و دوستی به حزب بدهیم... لذا قرار شد که ارشد مرادی به دنبال حاجی احمدی و... برود و نظر ما را به آنان برساند. ارشد در حوالی روستای "ملونه" برادوست، به آنها می رسد. ارشد نظر و تصمیم ما را برای مهندس حاجی احمدی و یارانش شرح می دهد. دو نفر از دوستان جلیل گادانی که گویا عضو مخفی کمیسیون تشکیلات جلیل مسئول تشکیلات بود) می گویند: سنار می خواهد ما را غافلگیر کند!

حاجی احمدی و همکاران گادانی هنوز درك نکرده بودند که آنچنان متلاشی شده بودند که احتیاجی به غافلگیر کردنشان نبود. بدبخت ها عقل شان از درك این واقعیت عاجز بود که اگر از تعقیب آنها که فرار کرده و پراکنده شده بودند خودداری نمی کردم، به روز سیاهی دچار می شدند.

گردآوری پیشمرگهای حزب

جهانگیر اسمعیل زاده به کانی میران آمد و گفت عده ای از پیشمرگهای حزب، در کوه های انزلی و عده ای در... سرگردان شده اند ممکن است ناچاراً با رژیم تماس بگیرند و تسلیم شوند... نامه هایی برای آنان نوشته و متذکر شدم که شماها پیشمرگه کوردستان هستید... هیچ کس حق مزاحمت شماها را ندارد...

پیشمرگهای هز عباسی که به حزبی‌ها پیوسته بودند و اهل شمال بودند) هر سه گروه با دریافت نامه من، به مانی میران آمدند. پس از بیان مطالبی گفتم به محل قبلی‌تان برگردید و با پیشمرکها به کورد و کوردستان خدمت کنید... نامه‌هایی به مسؤولین پیشمرکه در "انزل" و... نوشتم و به آنها دادم. آنان با خوشحالی به محل ماموریتشان رفتند.

بازگشت مهندس باکری و رحمن کریمی از انزل

رحمن هرگز از مهندس باکری جدا نمی‌شد. او در رفت و برگشت از اورومیه در خدمت باکری، در توقف در روستاهای در مسیرشان به تبلیغ پرداخته و می‌گفت: ملت کورد احتیاجی به پیشمرکه و... ندارد. باید همه‌مان در خدمت اسلام و جمهوری اسلامی ایران باشیم... پیشمرکها با شنیدن سخنان رحمن و اینکه به دروغ گفته بود که سنار طرح حمله به صومای را پذیرفته است، چشم دیدن او را نداشتند. باکری و رحمن از جاش‌ها شنیده بودند که گروهی پیشمرکه حزب در... کوه "انزل" هستند، با عجله راهی انزل می‌شوند. به پیشمرگهای شمال که در انزل بودند می‌گویند این جاها را محاصره کنیم و پیشمرگهای حزب را سرکوب و... نمایم. پیشمرکها از هر گونه همکاری با آنها با ناراحتی و ابراز کراهت از دیدن آنها خودداری می‌کنند.

باکری و رحمن، ناراحت و عصبانی به کانی میران آمدند. باکری گفت: پیشمرگهای شما در سرکوبی پیشمرگهای حزب با آنها همکاری نکردند...

به باکری گفتم: به هیئت اعزامی به سیلوانا گفتم که خودمختاری کوردستان خواست خلق کورد است... و افزودم شماها حق دخالت در کوردستان را ندارید. رژیم باید خودمختاری کوردستان را اعلام کند... باکری گفت اطلاعی از این کارها ندارد. و افزود آنرا به مرکز گزارش خواهد کرد و نتیجه را به شما خواهم گفت. جهانگیر اسمعیل‌زاده هم در آنجا بود. سپس سنوالاتی از رحمن کردیم... جهانگیر به رحمن گفت شما چرا دروغ می‌گویید؟ و افزود يك کمونیست نباید دروغ - رحمن پیشترها خود را کمونیست ناب!! می‌شناسانید - بگوید.

رحمن: من کمونیست نیستم. من مسلمانم.

جهانگیر: يك مسلمان هم به طريق اولی نبايد دروغ بگويد. ولی شما هم‌اش دروغ گفته‌اید و می‌گویند.

من به رحمن گفتم: پیشمرگها سنوالاتی از شما دارند. باید يك روز در جمع آنها حاضر شوید...

رحمن گفت: او حاضر نیست با پیشمرگها گفتگو کند. زیرا پیشمرگها ناآگاهند. با تندی به رحمن گفتم: پیشمرگ ناآگاه نیست. شما ناآگاه هستید.

باکری و رحمن با ناراحتی ما را ترك کردند. به اورومیه رفتند. سپس با پاسدارها، تفنگچی‌های طاهر خان، بارزانی‌ها و جاش‌ها به تعقیب پیشمرگها پرداختند. مهرگور، دشته بیل، اشنویه و... از حزب گرفتند. حزبی‌ها در حال فرار چند شهید هم دادند. شرح کامل آن را در خاطراتم نوشته‌ام.

باز هم کتاب بلوریان را ورق بزنیم

هگل می‌گوید: «انسان نااندیشمند، چنان با پلیدی خو می‌گیرد که رفته رفته وحشت و قباحات آنرا فراموش می‌کند»
غنی بلوریان نه تنها از قباحات خیانت‌های خود و رحمن اظهار پشیمانی و شرمساری نمی‌کند، بلکه آنرا «می‌ستاید»!

او در صفحه ۲۵۲ می‌گوید: «... پیشمرگهای پارتی (بارزانی) بنا به پیشنهاد رحمن در آن جنگ شرکت کردند و الی، پارتی به کمک سنار نمی‌رفت...»

آقای بلوریان پیشتر گفتم که به مسئول پیشمرگهای پارتی (بارزانی) در حضور جمعی از کادر و مسئولین پیشمرگه شمال که اکنون هم زنده هستند گفتم احتیاجی به کمک شماها نداریم و به صومای هم که پیشمرگهای حزب شکست خورده و به آنجا فرار کرده بودند، حمله نخواهیم کرد. سپس آنها به اتفاق پاسدارها و جاش‌ها و رحمن کریمی شماها!! به مهرگور، اشنویه و... حمله کردند و چندین پیشمرگه حزب هم شهید شدند و اشنویه، مهرگور و... در اشغال پاسداران افتادند.

آقای بلوریان، آن عمل رحمن - شهید شما و سراجی - نه افتخار، که ننگ بود. پیشمرگهای قاسلو و جلیل به من حمله کرده بودند. که شکست خوردند و

فرار کردند. ما که از تعقیب آنها خودداری کردیم، رحمن و بارزانی‌ها چرا و چه حقی داشتند که به کشتار پیشمرگه حزب پردازند و نقاطی از کوردستان را به پاسدارها بدهند؟!؟

غنی بلوریان، هذیان‌گویی و یاه‌سرایبی را به بی‌شرمانه‌ترین وجه درغ‌گویی رسانده و می‌گوید: "... نتیجه گفتگوی سنار با رژیم به آن درجه رسید که رژیم اسلامی آماده شد که هتل و ساختمان مصادره شده سنار در شهر سلماس را به فامیلش بدهد..."

آقای بلوریان، گفتگوی من با رژیم درباره هتل و... (بنا به گفته شما)، کی بود؟ در کجا؟ و با کدام مقام یا مقامات رژیم انجام گرفت؟! چه کسی یا کسانی در آن مذاکره "تخیلی" شما، حضور داشتند؟! آیا از گفتن این همه دروغ احساس شرم می‌کنید؟

بلوریان نابغه در صفحه ۲۵۴ می‌گوید: "... چون پیشمرگهای هز "نحو" رحمن را بسیار دوست داشتند... سنار از آن لحاظ رحمن را بازداشت کرد..." آقای غنی، هز نحو در مهرگور بود. پیشمرگهای آن هز که رحمن فرمانده آن بود و فرار کرد و به مسعود بارزانی پناه برد، حتی یک پیشمرگه هم با او نرفت. البته منظور بلوریان پیشمرگهای در هز (قهرمان و سرگرد عباسی) است ولی او از روی جهل نمی‌دانسته که کدام هز در کجا است و فرماندهش کیست.

آقای بلوریان، کادر و پیشمرگه دو هز (قهرمان و سرگرد عباسی) و همه مردم آن مناطق از رحمن نفرت داشتند. بارها به من می‌گفتند چرا رحمن را بازداشت نمی‌کنید؟ و کار به جانی رسید که پیشمرگه و مردم با اعتمادی که به من داشتند و با همه احترامی که در اثر صداقت و فداکاری و مبارزه طولانی من برای آزادی کوردستان، برایم قائل بودند، به وسوسه افتادند.

آقای بلوریان! چرا فراموش کرده‌اید که در اعلامیه عریض و طویل شما و یاراتان که بخشی از آن را روزنامه اتحاد مردم (حزب توده) درج کرده بود، نوشته بودید که... اعدام رحمن کریمی بخشی از توطئه بختیار و اویسی بود...؟!؟

اینک بخشی از اعلامیه بلوریان که عین روزنامه را دارم:

اتحاد مردم

شماره ۱۰۲، دوره سوم دوشنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۰

احزاب، جمعیت‌ها، سازمان‌ها و...

رحمن کریمی مبارز خلق کورد، بدست عوامل ضدانقلاب شهید شد. بمناسبت شهادت رحمن کریمی... کمیته مرکزی حزب دموکرات کردستان ایران (پیرو کنگره چهارم) در تاریخ ۲۷ مهر ماه ۱۳۶۰ اعلامیه‌ای انتشار داده، که در زیر مهمترین نکات آن به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسد. اعلامیه علل این جنایت را چنین توضیح می‌دهد: "... روز بیست و ششم مهر ماه بدستور سنار و جهانگیر، کاک رحمان به شهادت رسیده و... پر واضح است که این جنایت سنار و جهانگیر بخشی از نقشه‌های ضدانقلاب و ارتجاع است... اعلامیه در تجلیل از شهید رحمان کریمی می‌گوید... او فرزند انقلاب و میهن دوستی بود که نقشه تصرف زاغه‌های استراتژیک ترمچین را که از طرف رژیم بعث عراق و افسران سلطنت طلب همدست قاسملو طراحی شده بود، خنثی نمود. شهید رحمان بود که از ملاقات قاسملو با طه یاسین (جزراوی) نماینده صدام حسین پرده برداشت و سند توافق قاسملو را با رژیم عراق افشا ساخت... با کمال تأسف همچنانکه در مرکز جمهوری اسلامی در تهران و در کاخ نخست‌وزیری سرسپرده‌های خائنی نظیر کلاهی و کشمیری نفوذی به شهادت رساندن ده‌ها تن از زمامداران مملکتی تبدیل می‌شوند، در کردستان نیز سنار و جهانگیر پید می‌شوند. و دست پلید خود را به خون... کاک رحمان آغشته می‌سازند... بدون شک، سنار و جهانگیر و همه خائنان و خود فروختگان به سزای اعمال خائنانه خود خواهند رسید..."

آقای بلوریان، برای اینکه خزعبلات و توهین و ناسزاگونی‌های شما و یاراتان بدون پاسخ شایسته نماند، می‌گویم و هر کورد با شرف و انقلابی هم می‌گویند: نه تنها دستهای پلید، که تن و مغزهای پلید، خائنین و جنایت‌کاران کسانی‌اند که اسرار حزبشان را به دشمن بدهند. خائنین و خودفروختگان کسانی‌اند که به خلق خود پشت کنند و در خدمت دشمنان خلق خود، نوکروار علیه خلق خود

فعالیت کنند.

آقای بلوریان، همین اعلامیه شماها سند دیگری بر خیانت و خودفروختگی شماها می باشد. سزای کسانی که اسرار حزبش را به دشمن بدهد، اعدام است. این را می دانید یا نه. شما آقای بلوریان، سراجی و فاروق کیخسروی که هر یکی از شماها به خیال کسب مقام و عنوان دبیر کلی حزب، به خلق کورد خیانت کردید و در خیانت های رحمن هم شریک بودید. سزای خیانتکاران و خودفروختگان اعدام و لعنت و نفرین ابدی است.

البته یاوه سرایان و دروغگویانی چون غنی بلوریان ها و مهدی سامع ها که واقعیات را با سفسطه و مغلطه آنهم به نحوی چندش وار بیان کرده اند، آنچنان حقیر و بی مقدارند که سزاوار پاسخگونی نیستند. لیکن اگر دروغ های بزرگ سیاسی بدون پاسخ بمانند، چون کهنه گردند، به حقیقت ها آسیب بزرگی می رسانند. بنابراین ناچار به پاسخگویی به ترهات بلوریان ها و "زرها" می باشم و در خاطراتم بیشتر به همه ناکسان و خودفروختگان و بزدلان، "تودهنی" خواهم زد. و داوری نهانی با تاریخ می باشد.

در اینجا همین قدر، به بلوریان ها و سامع های سیاسی آنچنانی می گویم: من نه يك سیاسی اپورتونیست، که هر روز به رنگی در می آیند و حقیر و نوکر صفت، در خدمت دیگران، که انقلابی راستین و مبارزی شجاع و فداکار بوده و هستم. گواه صادق این حقیقت، همه مردم شمال که از نزدیک شاهد مبارزاتم بوده اند می باشند. و هرگز هم در مقابل هیچ قدرتی ضعف نشان نداده ام. زیرا نه مثل بعضی ها ضعیف و ترسو بودم و نه حيله گری و خدمتگزاری و مداهنه را در شان خود می دانم.

علل بازداشت و اعدام رحمن کریمی

پیش از تبیین علل بازداشت و اعدام رحمن، اشاره ای به نوشته های کریم حسامی و ملا عبدالله حسن زاده را که به نحوی با موضوع رحمن و حمله بارزانی ها و بازداشت رحمن ارتباط می یابد لازم می دانم و آن اینکه:

۱- ملا عبدالله حسن زاده در کتاب انیم قرن فعالیت در صفحه ۲۷۷ تا ۲۸۰

در رابطه با در آوردن "جنازه بارزانی" و خاتمه جنگ (حمله بارزانی‌ها، جاشها و پاسداران) مطالبی نوشته و در آخر صفحه ۲۸۰ می‌گوید: "... پس از اینکه جنگ افروزان، ظاهراً به هدفشان رسیدند، عملاً جنگ را خاتمه دادند..."

۲- کریم حسامی در جزوه (حکایت گفتن یا تاریخ‌نویسی) در رابطه با حمله بارزانی، جاش و پاسدار... و اشغال اشنویه، جلدیان و... در صفحه ۴۴ می‌گوید: "... به دکتر قاسملو پیشنهاد کردم که به رازان و سیلوانا برود..."

منظور کریم حسامی این است که گفته بود برای خاتمه دادن به خصومت پارتی نسبت به حزب در رابطه با اهانت به "جنازه ملا مصطفی" قاسملو به منزل مسعود بارزانی در سیلوانا برود...

ولی موضوع به آن سادگی نبود که با رفتن قاسملو به سیلوانا، به کلی برطرف گردد. اولاً اگر دفتر سیاسی می‌خواست، می‌توانست عامل آن جنایت را شناسایی کند و اصولاً هم موظف بود که آنرا شناسایی کند و در يك دادگاه خلقی محاکمه کنند.

در آنصورت موضوع موقتاً خاتمه می‌یافت. ولی اصل موضوع (اعناد نسبت به حزب) امری حتمی بود. منتها در آوردن جنازه بارزانی بهانه خوبی بدست ادریس و مسعود بارزانی داد. و اگر آن عمل جنایتکارانه هم روی نمی‌داد، موارد دیگری را برای ضربه زدن به حزب بوجود می‌آوردند. و آن ناشی از علی بود از جمله:

الف) ادریس و مسعود که زمانی رهبران حدکا اجازه شرفیابی به حضورشان را یا نداشتند و یا بسیار مشکل موفق می‌شدند، تحمل دیدن "برویا" و بارگاه و... آنان را در کوردستان ایران، از نظر روانی نداشتند.

ب) ادریس و مسعود بارزانی برای استقرار حاکمیت خویش بر شمال کوردستان فعالیت وسیعی را انجام می‌دادند که در کتاب دیگری نوشته‌ام.

ج) ادریس و مسعود بارزانی و پارتی از سوی رژیم تغذیه و تقویت می‌شدند. بنابراین، خواه و ناخواه می‌بایستی با رژیم همکاری کنند. و در هر صورت، برای ضربه زدن به حزب - که امری حتمی بود - احتیاج به بهانه‌هایی داشتند تا به آرزویشان برسند.

کریم حسامی در صفحه ۴۵ همان کتاب می‌نویسد: "... قاسملو در پاسخ به پیشنهاد او گفته بود از هورمان پیشمرگه می‌آورم و آنها را (بارزانی‌ها) از ایران، بیرون می‌کنم".

يك شخص معمولی و بدون مسؤولیت، می‌تواند هر سخن پوچ و خنده‌آوری را بر زبان بیاورد. ولی سخنان رهبر حزبی که خودشان را نماینده ملتی می‌دانند، باید سنجیده و منطقی باشد. و الی براتب، بیهوده‌تر و مضحک‌تر از سخنان يك فرد معمولی خواهد بود.

در بررسی از اظهارات قاسملو این سنوالات پیش می‌آیند:

۱- کیفیت و کمیت نیروهای قاسملو چقدر و چگونه و نیروی بارزانی چقدر و چگونه بود؟

۲- بر فرض اینکه نیروی قاسملو بیشتر و قوی‌تر بوده و بارزانی‌ها تاب مقاومت در مقابل نیروی قاسملو را نداشتند، به شهرهای اورومیه، مهاباد و... عقب‌نشینی می‌کردند. نه به عراق. زیرا اگر می‌توانستند به کوردستان عراق بروند. بدون اینکه قاسملو به آنها حمله کند خودشان می‌رفتند کما این که بعدها رفتند.

۳- اگر نیروی قاسملو راه فرار آنها (بارزانی‌ها) را مثلاً به اورومیه می‌گرفت، آیا نیروی قاسملو در محاصره نیروهای پارتی (بارزانی) و رژیم ایران قرار نمی‌گرفت؟ و نیروی قاسملو گرفتار وضعی به مراتب بدتر از فرار لشکر بولدوزر از شمال، مهرگور و اشنویه و... نمی‌شد؟

گذشته از آن، صدور فرمان قاسملو به هنگام فرار از نقده (در حال تبدیل لباس) را بررسی کنیم:

قاسملو دستور می‌دهد که کریم حسامی به مهاباد برود و "دو توپ بزرگ" بیاورد. (صفحه ۶۲ جلد ششم خاطرات کریم حسامی)

با تأسف و تعجب، پرسیدنی است که قاسملو با "دو توپ بزرگ" کجا را و کی را می‌خواست بزند؟! زن و بچه مردم را؟ آیا توپ بزرگ را در مواردی چون آن رویداد به کار می‌برند؟!

به همین سبب و بنا به دلایل متعددی از آن نوع بود که می‌کریم: دکتر

قاسملو صلاحیت و شایستگی رهبری قیام مسلحانه را نداشت.

اما درباره نوشته ملا عبدالله حسنزاده که می‌گوید: "... پارتی... به قرارگاه‌های حزب در مناطق اورومیه، اشنویه حمله مسلحانه کرد... که ده‌ها پیشمرکه شهید و زخمی شدند... پس از اینکه بنا به گفته جنگ‌افروزان که گفتند به اهداف خودشان رسیده‌اند، آتش بس دادند و جنگ عملاً متوقف گردید..." ولی حمله‌کنندگان نه تنها بارزانی و جاش‌ها، که در رأس‌شان نیروی مسلح رژیم، بخصوص پاسداران بودند، فرماندهی حمله را فرمانده پاسداران (باکری) به عهده داشت. مسلماً مسعود بارزانی و دیگران بدون اجازه پاسداران، نه حق حمله را داشتند و نه آتش بس را.

از دگر سو، طبق قانون جنگ و فنون ویژه آن، به دشمن روحیه از دست داده و در حال فرار نباید فرصت نفس کشیدن و نفس تازه کردن داد. باید مرتباً ضربه زد و آنرا تار و مار کرد. مسلماً مسئولین نظامی رژیم به خوبی از آن آگاهی داشتند و می‌دانستند که اگر ارتش و... در چند محور حمله را آغاز کنند، نتیجه آن از پیش معلوم بود. و آن اینکه؛ رهبری حزب به مرز تا آنسوی مرز فرار می‌کنند و پیشمرکها هم بدنبال شجاعان فراری (بقول عمر قاضی) خواهند رفت. کما اینکه پیشتر و سرانجام، بعدها به آن سوی مرز پناه بردند.

اگر رهبران حزب از شعور نظامی و فنون و تاکتیک‌های جنگی بهره‌ای می‌داشتند، می‌بایستی با شنیدن آن بیان و اعلام آن از سوی مسعود بارزانی متوجه می‌شدند که حیلۀ غافلگیرانه در کار است و به تدبیر می‌پرداختند. ولی رهبری حزب، در تقسیم مسافرت‌های نوبتی شش ماهه تخصص داشتند و بس!! یعنی مسافرت‌های آنچنانی به اروپا که هنوز هم ادامه دارد!!

حال، به اصل موضوع یعنی علل بازداشت رحمن بپردازیم: رحمن کریمی و دکتر رضا یکی از مسئولین اطلاعات پاسداران اورومیه به روستای برقزن آمدند. دکتر رضا بسیار خوشحال بود. رحمن ضمن اینکه خوشحال بود، هراسناک هم به نظر می‌رسید. زیرا او متوجه این امر، که پیشمرکه و مردم منطقه از آمدن او به کوردستان بویژه همراهی وی با پاسداران و بارزانی‌ها در تعقیب پیشمرکه حزب و اشغال اشنویه و... سخت ناراحت بودند، شده بود.

دکتر رضا گفت: "ما پیام‌آور دو مژده برای شما هستیم. مژده‌ای را من و مژده دوم را برادر رحمن به شما خواهد داد. سپس گفت مژده می‌دهم که امام خمینی پیشمرکه را به رسمیت شناخته است. و تعداد آن به ده هزار افزایش خواهد یافت. و خواستهای دیگران را که در سیلوانا به هیئت ارائه داده بودید تدریجا ضمن مذاکراتی که با کارشناسان به عمل خواهید آورد، اجر خواهند شد. و امام خمینی فرموده است که شما نیز برای نشان دادن حسن نیت، یک گردان هشتصد نفری پیشمرکه را به جبهه جنوب اعزام دارید و افزود با توجه به گزارش‌های مهندس باکری به مرکز در رابطه با شجاعت پیشمرگها، بویژه شجاعت و رشادت "ملا داوود" فامیل شما در امور جنگی، امام خمینی شخصا "ملا داوود" را که مسلمان هم هست، به فرماندهی آن گردان منصوب فرموده‌اند. ملا داوود از عشیره مامدی بود

و قرار بر این شده که افراد آن گردان روز جمعه در روستای باوان حاضر باشند که در مراسمی اسلامی رسمیت پیشمرکه بوسیله مسئولینی که به آنجا خواهند آمد، اعلام می‌گردد. و حقوق سه ماه آنان در باوان پرداخت خواهد شد که به خانواده‌شان بدهند. سپس به اورومیه می‌روند. از لحاظ پوشاک و انواع سلاح‌ها تأمین می‌شوند..."

در خاتمه سخنانش گفت: مژده دوم را برادر رحمن می‌دهد.

مژده رحمن گریمی

رحمن خود را جمع و جور کرد و "ژستی" گرفت و گفت: کار باند قاسملو تمام شده است. پس از اعلام رسمیت پیشمرکه، سیمصد بارزانی، دو صد پاسدار "زبده" و من (رحمن) با گروهی - او نیز چند جاش پاسدار پیدا کرده بود - شبانه از پایگاه... از طریق کوه‌های آن سوی مرز که بارزانی‌ها و جب به جب آنجاها را می‌شناسند، در خاک عراق حرکت خواهیم کرد... دفتر سیاسی را محاصره و قاسملو و باندش را نابود خواهیم کرد...

رحمن از فرط جهالت و غرق شدن در منجلاب خیانت و خودفروختگی چنین می‌پنداشت که من نیز همچون او و بلوریان و سراجی آرزوی نابودی دفتر

سیاسی حزب را دارم و از شنیدن خبر آن توطئه خوشحال خواهم شد! من با رهبری حزب مخالفت داشتم. رهبری حزب از فرط خود بزرگپنداری، مخالفت و انتقاد را به دشمنی و افتراگونی و حمله نظامی تبدیل کرده ود. دکتر قاسملو را که دیپلماتی برجسته بود، شایسته فرماندهی پیشمرگه و قیام مسلحانه نمی دانستم. چرا که؛ او از کوچکترین "شعور نظامی" و "شجاعت" بهره ای نداشت. با بعضی از رهبران حزب هم تضادهایی داشتم. با همه این و با اینکه نادانسته و به خطا، به شمال حمله کردند، به سرکوبی حزب و یا ضربه زدن به آن رضایت نمی دادم. شاهد صادق آن اینکه؛ وقتی که پیشمرکهای شمال بدون اجازه من - در اثر اغفال و دروغگویی رحمن کریمی و باکری - به صومای حمله کردند، پیشمرکهای "الشکر بولدوزر"، به فرماندهی سردار حاجی احمدی، بدون هر گونه مقاومتی آنچنان متلاشی شدند که هر گروهی یا چند نفری در حالی که روحیه را از دست داده بودند، بدون اینکه بدانند که به کجا میروند، در حال فرار بودند. بطوری که پیشتر متذکر شده ام، به صومای که رسیدم، طی نامه هایی از مسئولین پیشمرگه خواستم که از تعقیب پیشمرکهای حزب، جدا خودداری کنید و با دریافت این نامه به اتفاق همه پیشمرگها به کانی میران بیانید...

پر واضح است که هر رهبر و هر کسی که جای من می بود، پیشمرگه و مسئولین فراری (الشکر بولدوزر) را که مرتکب اعمال زشت هم شده بودند و رهبران شان کار سیاسی و حزبی گری را به (لومپن بازی) و بدتر از آن هم کشانده بودند، بطوری که جوانی چون "ملا رضا" را که عضو تشکیلات سلماس و محبوب مردم منطقه و بویژه پیشمرگه و طبقه محروم و تحت ستم مالکان (او از طبقه رعیت و "کرماتج" بود) بود، در زندان!! در پیش چشم زندانیان به رگبار بستند. که در اثر آن جنایت، دو پیشمرگه زندانی (سید لاجین و...) دچار اختلال حواس شدند.

و رادیوی حزب هم، مزخرفات و افتراهای ناروانی را که فرستنده های رژیم به من نسبت می دادند، دانسته ولی ناجوانمردانه نشخوار می کردند، به حال خود نمی گذاشتند. و آنان را تعقیب و سخت گوشمالی می داد و حتی سرکوبشان هم می کرد.

ولی من بنا به مصلحت خلقم و علاقه شدیدی که به پیشمرگه داشتم و دارم، به محض رسیدن به صومای دستور منع تعقیب دادم، و حاجی احمدی و لشکرش به سلامتی تا منطقه "مرگه‌ور" رفتند.

من از کشته شدن همان پیشمرگه‌های متجاوز هم خوشحال نمی‌شدم بلکه متأسف هم بودم. ولی اگر مسببین و امردهندگان حمله دستگیر و به دادگاه خلقی کشانده می‌شدند خوشحال می‌شدم.

به هر رو، به دکتر رضا گفتم: خوب، با مسئولین تشکیلات و هزها صحبت می‌کنم. دکتر رضا با عجله تو حرفم دوید و گفت: نه. نه. آن موضوع فوق‌العاده سری است. به جز شما هیچ کس نباید از آن مطلع گردد... گفتم منظورم تدارک دیدن يك گردان پیشمرگه و تجمع آن در باوان بود. نه طرح نظامی که رحمن مطرح کرد.

او با خوشحالی گفت بلی. آن را به همه پیشمرگه‌ها مژده بدهید... خلاصه با خود گفتم خیانت رحمن به آن حد رسیده است که باید بازداشت گردد...

اما، من که از سالیان دراز (نزدیک به چهل سال)، در مکتب "وجدانم" خود را انقلابی راستین و دموکرات واقعی پرورش داده بودم، چگونه می‌توانستم بدون مشورت حداقل چند کادر و مسئولین پیشمرگه، دستوری صادر کنم که از پیامد حتمی آن (حمله رژیم و بارزانی‌ها و...) آگاهی کامل داشتم؟

لذا گفتم روز... به روستای سیاوان بیایید... ترتیب کارها را خواهیم داد. روز بعد، دو سه کادر از مأموریت برگشتند. و جهانگیر و چند مسئول پیشمرگه هم به "برقزن" آمدند. همگی گفتند: خیانت رحمن برای همه کس روشن شده است. او مستحق مجازات است. و می‌بایستی بازداشت می‌کردی. و افزودند که در يك چنین مواردی شما می‌توانید تصمیم بگیرید و دستور اجراء را صادر کنید...

ترتیب بازداشت رحمن را - در صورتی که به سیاوان بیاید - دادم. در سیاوان رحمن، نوید معینی، دکتر رضا و مسئول پاسداران هشتیان و هفت جاش رحمن را خلع سلاح کردند. پس از نصیحت کردن و... سلاح‌های جاش‌های

رحمن را به آنها مسترد کردند و آنان را آزاد کردند. بقیه را به کانی میران صومای آوردند. سلاح‌های دکتر رضا و مسنول پاسدارهای هشتیان را به خودشان دادم و آنها را آزاد کردیم. رحمن و نوید را به زندان "گردیان" منتقل کردیم.

روز بعد، در حدود سی نفر از کادر تشکیلاتها و مسنولین پیشمرگه دو هزار "قهرمان و سرکرد عباسی" در گردیان جمع شدند. پس از شور و بررسی همه جانبه و اعمال و کردار رحمن و همکارانش (پیروی کنگره چهارم) به اتفاق آرا رحمن را خائن خواندند و مقرر گردید که بازداشت و سپس محاکمه گردد. نوید معینی را هم در مواردی شریک جرم رحمن تشخیص دادند. ولی به احترام دو برادرش (سلیمان و عبدالله) که در راه خدمت به خلق کورد شهید شده بودند، عفو و آزاد گردید. نوید اکنون در اروپا می‌باشد. او را به جلسه آوردیم و حکم صادره از سوی نزدیک به سی نفر را در حضور آن جمع به او ابلاغ کردند و... او آزاد شد.

بلوریان غنی (البته از نظر دروغ‌گویی، کاملاً غنی است) در صفحه ۲۵۴ می‌گوید: "... سنار... دادگاهی به عضویت جهانگیر اسمعیل‌زاده و پسر خود چنگیز و یکد کهنه بیگ منطقه تشکیل داد و رحمن را به مرگ محکوم کردند. پس از اعدام جنازه‌اش را به بیرون از چهریق انداختند. سنار هم پس از آن عمل نامردانه به فکر در رفتن خود افتاد و با پول‌هایی که از فروش سلاح‌های هزار نحو و رژیم اسلامی بدست آورده بود، خود را نجات می‌دهد و به اروپا آمد. عمل نامردانه سنار و رفقاییش بر خلاف رسم و فرهنگ کوردی بود. زیرا کورد مهمانش را در خانه خودش نمی‌کشد. ولی سنار به تقلید از اسمعیل آغا (سمکو) که "مار شیمون" مهمانش را با حيله کشت و سودی عایدش نشد، او نیز از کشتن رحمن چیزی بدست نیاورد."

از آنجایی که دروغ‌های بلوریان، "هذیان‌گویی" بیش نیستند، در خور پاسخ‌گویی نمی‌باشند. ولی چون نامردانه و بی‌ادبانه نشخوار کرده است، خود را ناگزیر به پاسخ‌گویی می‌دانم.

۱- پسر چنگیز نه حزبی بود و نه در کارهای تشکیلاتها دخالت داشت. و

در دادگاه رحمن معدوم هم شرکت نداشت.
ثانیا اعضا، دادگاه در حدود سی نفر بودند که چند نفر اکنون در اروپا می‌باشند.

ثالثا اجرا کنندگان حکم اعدام، بنا به دستور دادگاه، جنازه معدوم را در مسجد روستای چهریق گذاشتند و به مسئول شورای آن روستا گفتند که صبح به پاسداران برادر معدوم اطلاع دهند که جنازه را ببرند و از اینکه روستائیان به سبب اینکه جنازه يك خان را توهین و بی‌احترامی به مسجد دانسته و آنرا به بیرون انداخته باشند اطلاعی ندارم.

۲- رحمن مهمان من نبود. او خانی بود که در روستای سیاوان بدستور من و تصویب از سوی کادرها و چند مسئول پیشمرگه بازداشت و محاکمه شد...
۳- از اینکه شما از روی جهل و نادانی از تاریخ کردستان، به بزرگترین رهبر و قهرمان خلق کورد (سمکو) آنطور یاد می‌کنید، دلیل آشکار بر ماهیت... شما می‌باشد.

هر چند که کشتن "مار شمعون" عملی ناپسندیده بود (چه از نظر سیاسی و چه از لحاظ اخلاقی) ولی او مهمان سمکو نبود. بلکه بنا به درخواست وی جهت مذاکره به کهنه رفتند...

۴- من هرگز يك اسلحه هم نفروخته‌ام. بلکه ۲۴ کلاشینکوف روسی و تعدادی برنو، ژ۳ و غیره مال خودم را هم به پیشمرگها دادم و هرگز هم با اینکه بعدها ابعاد از پانزده خرداد ۱۳۵۸ سلاح‌هایی را از حزب دریافت کردیم، اسلحه مال خودم را هم از پیشمرگه نگرفتم و نفروختم. البته پاسخ شایسته را ده‌ها کادر و هزارها پیشمرگه و ده‌ها هزار مردم منطقه می‌دهند و بحق خواهند گفت دروغگو...

۵- اعدام رحمن، هم برای من و هم مردم شمال و کل خلق کورد که خانی به سزای اعمالش رسید نفع بسیاری داشت.

نمونه آن تبریک‌گویی مردم به من، پیشمرگه و به همدیگر بود.

نمونه دوم کنفرانس (یا کنگره) ۱۳۶۱ در روستای "خره‌گوش" بود که به آن اشاره خواهم کرد.

۶- آقای بلوریان؟ شما و همکاران... تان بنا به نوشته خودتان، در سال ۱۲۶۱ از جمهوری اسلامی و پاسدارانش که کعبه آملتان بود فرار کردید و به مسعود بارزانی پناهنده شدید. و به کمک شیوعی‌ها با بدبختی و گذر از کوه‌ها... خود را به سوریه رساندید و سرانجام روز ۲۱ آبان ۱۲۶۲ در حالی که شدت سرما تن‌تان را همچو تیر پاره پاره می‌کرد (بنا به نوشته خودتان)، خودتان را به چک‌واسلواکی رسانیدید و به رفقای توده پیوستید.

قهرمان یعنی بلوریان و سراجی!! که عملاً نشان دادند!!

۷- آقای بلوریان؟ شما سال ۱۲۶۱ از ایران فرار کردید. ما سال ۱۲۶۱ کنفرانس (کنگره) تشکیل دادیم. دفتر سیاسی حزب و... سال ۱۲۶۲ از کردستان ایران فرار کردند و به کردستان عراق رفتند.

آقای بلوریان؟ می‌دانید که ما چه کردیم؟

پس از اعدام رحمن در ۱۲۶۰ پیشمرگهای جنبش ملی دموکراتیک شمال در سال‌های ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲ و ۱۲۶۳ حماسه‌ها آفریدند که در خاطراتم نوشته‌ام. آقای بلوریان من يك سال پس از حزب و دو سال پس از فرار شما یعنی در سال ۱۲۶۲ به علی از جمله و در درجه اول به سبب نداشتن پول برای اداره کردن پیشمرگه و ادامه مبارزه به اروپا آمدم. اگر پول می‌داشتم تا به امروز هم در کردستان می‌بودیم و به شیوه پارتیزانی مبارزه را ادامه می‌دادیم. ماجراهای ما و شماها و ما و رهبری حزب را در چند جلد نوشته‌ام ولی به سبب بی‌پولی امکان چاپ آنها نبوده است.

آقای بلوریان پس از اعدام به حق رحمن کریمی در ۲۶ مهر ۱۲۶۰ تا تابستان ۱۲۶۳ (در حدود ۲ سال) علاوه بر اینکه حاکمیت "ملی دموکراتیک" را در بخش مهمی از کردستان، اداره و رهبری می‌کردیم، پیشمرگهای قهرمان خلق کرد، در آن بخش از کردستان ده‌ها بار، در نبردهای نابرابر از لحاظ کمی و تجهیزات نظامی حماسه‌ها آفریدند (حماسه‌هایی که در تاریخ جنگها در کل جهان "البته به تناسب قوا" در جنگ دوم جهانی يك بار دیده شد) که در خاطراتم نوشته‌ام.

۱- نمونه آن: جنگ بین «جلفران و جونی» که چهار قهرمان - شهید ملا داود، احی، طاهر و رحیم) نیروی دشمن را که در «تپه بین جلفران و جونی» سنگر ایجاد کرده بودند را بکلی در هم کوبیدند و سنگرها و اطراف آن مملو از جنازه کشته شدگان شده بود و بقیه پا بفرار گذاشته بودند. (بهار ۱۳۶۱)

۲- جنگ سلسله کوه‌های «لولک» که خود شاهد و ناظر بودم. شهید باپیر و دو نفر دیگر با کشتن چند پاسدار در روستای لولک بالا و اسیر گرفتن آر. پی. جی انداز پاسداران و فرار پاسداران از «لولک». هنگام ظهر که خودم را با گروهی پیشمرگه و برگر ملی به کوه مشرف بر «لولک» رساندم، در حالی که تمامی سلسله کوه‌های استراتژی بین لولک بالا و پانین با تمرآباد و کردیان، پر از پاسدار بود و سنگر گرفته بودند، سه پیشمرگه (سه قهرمان) «شهید سید خالد، طاهر بدری و یک برگر ملی» از بالاترین قله کوه (مشرف بر صومای و منطقه چهریق، تا آخرین سلسله کوه در حوالی لولک پانین را در عرض چند ساعت از وجود خصم پاک کردند و چندین قبضه اسلحه هم از جنازه کشته شدگان برداشتند. و نیروی عظیم مهاجم را تار و مار کردند.

این دو قسمت را برای نمونه و اطلاع «غنی و بلوریان‌ها» متذکر شدم. و همه قهرمانی و حماسه‌آفرینی‌های پیشمرگه را در کتابهای دیگر خواهم نوشت و نوشته‌ام. چگونگی آن جنگ (۱۳۶۲) را که از لحاظ «کیفیت»، می‌توان «استالین‌گراد دوم» نامید، در کتاب دیگری می‌نویسم.

نیرنگ، دروغ و افترا و فریبکاری، همیشه یار جدائی ناپذیر بزدلان بوده‌اند.

لزوما تکرار می‌کرد که، پرسش و پاسخ بلوریان و قاسملو، در پلنوم "برایمه" در زمانی صورت گرفته بود، که در قوطور بوم (بهار ۱۲۵۹) و حداقل هر هفته یک بار با قاسملو مکاتبه داشتم و قاسملو در پاسخ به یکی از نامه‌هایم ضمن تکرار پاسخ‌های کلیشه‌ای نامه‌های پیشین نوشته بود: "چند توده‌ای که در کمیته مرکزی بودند، از حزب جدا شدند...".

بلوریان در صفحه ۲۵۱ می‌گوید: "پیش از این که کنگره چهار، راهش را از جناح دیگر حزب به رهبری قاسملو جدا کند قرار بود که سنار و جهانگیر هم در پلنوم "برایمه" شرکت کنند ولی نیامدند. من از قاسملو پرسیدم چرا آن دو نفر نیامده‌اند؟ قاسملو گفت خودتان آگاهید، که سنار خود را از حزب جدا کرده و اعلام استقلال کرده است و جهانگیر هم به دنبالش افتاده است. نامبرده (سنار) با سفارت امریکا در آنکارا تماس برقرار کرده است و می‌گویند پول کلانی به او داده‌اند و به دفتر سیاسی گوش نمی‌دهد و مشغول قاچاقچی‌گری هروین است".

آقای بلوریان بی‌خبر از همه جا و همه چیز، اولاً از تشکیل پلنوم "برایمه" هیچ اطلاعی نداشتم. و دفتر سیاسی که شما به اصطلاح عضو درجه یک آن بودید، تشکیل پلنومی را به من اطلاع نکرده بود.

ثانیا اگر مرا دعوت هم می‌کردند، که در قوطور بوم نمی‌توانستم به آنجا بیایم. زیرا در آن شرایط حتی یک روز هم نمی‌توانستم قوطور را ترک کنم. نمونه آن اینکه؛ برای رسیدگی به کارهای سیاسی، نظامی و اجتماعی آنهم در زیر بمباران هوایی و توپ‌باران زمینی، تک و تنها بوم. و از قاسملو می‌خواستم که چند کادر ورزیده را برای کمک به من به قوطور بفرستد که نفرستاد. ناچاراً از جبهه شرق به غرب و... در حرکت بوم (پیشتر آنرا بطور اختصار شرح داده‌ام). البته مذاکره که شروع شد، بیشتر مسئولین نظامی از جمله شهید ملا داود و... را به مناطق سلماس فرستادم. سرهنگ ربیعی و سروان چکو به قوطور آمدند و گفتند مأموریت دارند که به ماکو بروند. ولی نرفتند و نمی‌توانستند

بروند. ناچاراً نزد ما ماندند.

به سبب تحرك دانشی، از لحاظ فیزیکی در وضع نامساعدی قرار گرفته بودم و بسیار خسته و... شده بودم. به سروان "چکو" که افسر بود... و جوان، گفتم بسیار خسته شده‌ام يك هفته در گوشه‌ای استراحت می‌کنم شما مسئولیت فرماندهی جبهه شرق را برای يك هفته به عهده بگیرید... نامه‌ای به مسئولین پیشمرکه جبهه شرقی نوشتم که سروان چکو به جای من فرماندهی را... عهده‌دار می‌باشد... لازم است دستورات وی را مو به مو اجرا کنید... سروان چکو به عنوان فرمانده به جبهه رفت. دو روز بعد نامه‌ای از او رسید که نوشته بود: "... روحیه‌اش خراب شده... و استدعا می‌کند که او را از آن مسئولیت معاف کنم...". شرح آنرا در خاطراتم نوشته‌ام. و توضیحی هم خواهم داد. ثانیاً همانطور که پیشتر گفته‌ام، قاسملو در غیاب من، پیشمرکهای صومای و برادوست را از هز قهرمان جدا کرده بود و به جهانگیر گفته بود که وی را فرمانده هز جدید خواهد کرد (که همانطور هم کرد) بنابراین جهانگیر نه بدنبال من، که بدنبال قاسملو بود.

گذشته از این‌ها، آقای بلوریان، وقتی که قاسملو گفت: خودتان می‌دانید که سنار خود را از حزب جدا کرده و اعلام استقلال کرده است... شما چه پاسخی دادید؟ آیا خودتان آگاه بودید که از حزب جدا شده‌ام؟

اگر يك چنین چیزی واقعیت داشت و بقول قاسملو شما هم آگاه بودید، چرا پرسیدید که قرار بود سنار هم بیاید... چرا نیامده است؟

اگر واقعیتی نداشت (که نداشت) و شما هم آگاه نبودید، چرا از قاسملو پرسیدید که اطلاع ندارید و این جدائی و استقلال کی شده است؟

از دگر سو، اظهارات قاسملو را باور کردید یا نه؟

اگر باور نکردید، چرا نوشتید؟

اصولاً اگر نوشتید و باور نداشتید، می‌بایستی می‌نوشتید که قاسملو يك چنین مطلبی را گفته بود. ولی دروغ و افترا بود.

اگر باور کردید که با سفارت امریکا تماس گرفته‌ام و پول کلانی دریافت کرده‌ام... شما که از حزب جدا شدید و به کعبه آمال‌تان (کیانوری) پیوستید،

شما و کیانوری که دشمن سرسخت امریکا بودید، چرا بدستور کیانوری شتابان از تهران به کوردستان آمدید و روستا به روستا به دنبال من می‌گشتید و پول کیانوری را با اصرار و خواهش و زور، تری جیب من گذاشتید؟!

که جریان آن این چنین بود: در کانی میران بودم که علی گلاویژ پس از فتح مهرگور و اشنویه و... بوسیله پاسداران و بارزانی‌ها و... به اتفاق محمد نامی که در زندان تبریز با او آشنا شده بودم، به آنجا آمدند. پس از بحث و گفتگوهایی با علی گلاویژ، به اعضا، تشکیلات صومای و... اطلاع دادم که به کانی میران بیایند. هنگام غروب جمعی از مسؤولین تشکیلات و پیشمرگها به کانی میران آمدند. سنوالاتی از علی گلاویژ کردند. او پاسخ‌هایی می‌داد و... در آن هنگام، همین غنی بلوریان هم به آنجا آمد.

علی گلاویژ و حمد از سلماس و بلوریان از طریق اورومیه، راژان و برادوست به کانی میران آمدند. و از آمدن یکدیگر به آنجا اطلاعی نداشتند. سخنان علی گلاویژ که تمام شد... همین بلوریان شروع به سخن گفتن کرد و طبق روش سخن گفتن خودش، با صدای بلند سخن گفت و ادامه می‌داد. البته سخنانش آنقدر در هم و بر هم و پوچ بودند که حتی کلمه‌ای از آن را به یاد ندارم... (در مغزم جا ندادم)

علی گلاویژ با لحنی آمرانه و تحقیرآمیز گفت: کاکه چه داری می‌گویی؟ این حرفها چیست؟

بلوریان: کاکه می‌خواهم موضوع را روشن کنم.

گلاویژ: کدام موضوع؟! چه چیز را روشن کنی؟ چه نوع روشن کردن؟ ولی غنی بلوریان دست بردار نبود. و با صدای بلند، سخنان پوچ و بی‌معنی‌اش را همچنان ادامه می‌داد. علی گلاویژ که در کنار من نشسته بود - بلوریان در ضلع دیگر اطاق نشسته بود - گفت: «این همیشه این طور است. نزد رفیق کیانوری که می‌آید، همین طور موضوعی بی‌معنا و محتوا را شروع می‌کند... که رفیق کیانوری با ناراحتی می‌گوید آقا حرف آخرتان را بگویید. چه می‌خواهید بگویند؟ آنگاه کاک غنی می‌گوید پول می‌خواهم. علی گلاویژ به سخنانش ادامه داد و گفت: چند روز پیش، این (غنی بلوریان) نزد رفیق

کیانوری آمد و طبق معمول سخن گفت... که رفیق کیانوری گفت سخن کوتاه کن و منظورت را بگویند. این بلوریان گفت پول لازم داریم... رفیق کیانوری به او گفت: دیگر پولی به شما نخواهم داد که در تهران و تبریز بنشینید و پول خرج کنید. به کردستان بروید. نزد سنار بروید با او همکاری کنید آنوقت هر قدر پول که بخواهید در اختیارتان می‌گذارم.

صبح روز بعد که می‌خواستند بروند، من نیز به اتفاق آنها از اطاق خارج شدم. وقتی که می‌خواستند خداحافظی کنند، بلوریان بازویم را گرفت و گفت کاری با شما دارم. مرا پشت دیوار خانه‌ها برد و پولی را از جیبش در آورد و گفت این ده هزار تومان برای مخارج شخصی شما است. گفتم: من نه منزی دارم و نه احتیاجی به پول برای زندگی خودم دارم... بلوریان خواهش کرد. ولی پول را از دستش نگرفتم. او پس از خواهش و اصرار زیاد، با دست خود پول را توی جیبم گذاشت.

خلاصه از اصل پولی که کیانوری به او داده بود، و چقدر بوده اطلاعی ندارم. او ده هزار تومان را توی جیبم گذاشت.

حال، به اصل موضوع برگردیم: کتاب سیصد و هفتاد صفحه‌ای بلوریان، از صدر تا ذیل، مطالبی سخیف، بی‌مورد، نادرستگونی و دروغ‌های چندش‌آور را در بر دارد. اما مطالب گفته شده در چند سطر پرسش و پاسخ‌های او و قاسملو درباره من، به گونه عجیب‌تر است.

آقای بلوریان؟ دکتر قاسملو خوب شما را می‌شناخت. او بدرستی می‌دانست که اگر به شما بگوید: خودتان می‌دانید. یا این کار را فقط شما می‌توانید انجام دهید امر بر شما مشتبّه می‌شود و او شما را همچون عروسک‌های "کوکی" به دلخواه خود، می‌رقصاند. همانطوری که شما را برای پیشواز چند افسر، به چند کیلومتر دورتر از مهاباد فرستاد. قاسملو می‌دانست که آن مأموریت باید به یک کادر درجه دو و چند پیشمرگه واگذار کند. یعنی همان کاری که با آمدن هینت نظامی به قوطور کردیم. اما منظور قاسملو، کوچکتر کردن و بی‌مقدار کردن هر چه بیشتر شما بود. ولی شما یک "سیاسی کاذب" بودید که سرانجام پس از

بیست سال زندان، در گرداب خیانت غوطه‌ور و... شدید.

توضیح: نامه سروان "چکو" و انتقاد از وی از سوی من، بطور مفصل در خاطراتم نوشته‌ام. لزوماً متذکر می‌گردد که سروان چکو پس از دریافت نامه انتقادی من که شرح آن مفصل بود، نامه‌ای برایم ارسال داشت که گفته بود: نامه شما و تذکرات و نصایح... شما، موجب تقویت روحیه‌ام شدند. مأموریت محوله را با دل و جان و با قدرت تمام انجام خواهد داد. نامه سروان چکو موجب راحتی خاطر من شد و چند روزی را تحت مراقبت دکتر "یکتا" که از کوردستان ترکیه برای چند ماه نزد من (کمک بیماران و زخمی‌ها و...) آمده بود گذراندم. و سروان "چکو" هم به نحو خوبی مأموریتش را انجام می‌داد.

قاسملو از افترا و دروغ‌گویی چه هدفی داشت؟

قاسملو به درستی می‌دانست که نتیجه کارشکنی‌های وی در موضوع جنگ قوطور - که پیشتر شرح داده‌ام - از دو حال خارج نیست. و آن اینکه؛ یا توافقنامه را مستقلاً امضا می‌کنم و یا در غیر آن صورت، با کارشکنی‌های او شکست ما امری حتمی خواهد بود.

و این را هم می‌دانست که در هر يك از آن دو حالت، اختلاف و تضاد بین ما و او به مرحله حاد و انشعاب کشیده خواهد شد. از طرف دیگر بنا به دلایلی از جمله اظهارات فی که چند بار گفته بود: "سنار از سازمان چریک‌های فدائی... اسلحه دریافت کرده است" (که البته صحت نداشت) و همچنین از دوستی من با حزب توده سخن گفته بود. که در پلنوم دوم اشاره‌ای به آن کردم، تصور می‌کرد که در صورت تشدید اختلاف و انشعاب که حتمی به نظر می‌رسید، با حزب توده یا سازمان فدائیان... متحد می‌شوم.

از دگر سو چون بلوریان و... نیز در حال ترك کردن حزب و پیوستن به حزب توده بودند، برای اینکه بلوریان و یارانش و حزب توده را علیه من وادار به تحريك کند و یا لااقل از تماس آنان با من جلوگیری کند، محیلانه اخیله‌گری

یکی از مختصات ویژه او بود) می‌گوید: "... سنار با سفارت امریکا در آنکارا تماس گرفته است... و پول کلانی دریافت کرده است..."

قاسملو در ادامه آن افترای سیاسی (دروغی که خود ساخته بود) خصمانه به دروغگونی پرداخته و ناجوانمردانه، (بنا به نوشته بلوریان) گفته بود: "... سنار... مشغول قاچاقچی‌گری هروین است".

کسی چقدر باید از "وجدان پاک" بی‌بهره باشد تا بتواند به خود اجازه دهد که به دروغ، تهمت ناروانی را به انسانی چون "من" نسبت دهد؟!؟

قاسملویی که پس از عمری عضویت در حزب توده، در چاپخانه‌ای در خیابان "ابن‌واس" بغداد، ناگهان دبیر کل حزب دموکرات کوردستان ایران شده بود، زمانی که "حاسدا و عمدا" آن تهمت ناروا و کذب محض را به من - من که از هیجده سالگی عضو سازمان انقلابی چون "کومله ژ. ک" بودم، و بدون وقفه مبارزه سیاسی را ادامه داده و تمامی عمرم را در تبعید، دربدری، اختفا، تحت نظارت، قیام مسلحانه، تبعید اجباری، زندان و جنگ صرف کرده و ثروت سرشارم را با وقف کردن روحم برای آزادی کوردستان صرف کرده و پس از آزادی از زندان (انقلاب مرا آزاد کرد) در زندگی مرفه بقول معروف (نیمه شاهانه) صرفنظر کرده قیام مسلحانه را بر پا کردم و در سن پنجاه و پنج سالگی در حالی که تیر خورده بودم و پایم مدام چرک می‌کرد... همراه با جوانان نیرومند کورد، اسلحه بدست از کوهی به کوه دیگر و از منطقه‌ای به مناطق دیگر می‌رفتم. و دقیقاً زمانی که در قوطور از زمین و آسمان گلوله، راکت، خمپاره و... بر سرمان می‌بارید و هر هفته با قاسملوی دبیر کل که در مهاباد و... به عیش و نوش و مهمانی روزگار به سر می‌برد، مکاتبه داشتم، که شرح آنرا پیشتر متذکر شده‌ام - نسبت داده بود ؟!!!

با تهمت، دروغ و افترا نمی‌توان ذره‌ای از شخصیت والای مبارزین راستین را کم کرد. بلکه خود مفتریان و دروغگویان بی‌ارزش و بی‌مقدار می‌شوند. یعنی: ماهیت پوچ و بی‌ارزش خود را نشان می‌دهند.

اتهام تماس با سفارت امریکا

بنا به گفته بلوریان (صفحه ۲۵۱ کتاب شاهکارش!)، قاسملو گفته بود: "... سنار با سفارت امریکا در آنکارا تماس گرفته... ویول کلانی را دریافت کرده..." البته، بلوریان از چنان شعوری برخوردار نبود که با تعمق و کنکاش درباره سخنان وی نتیجه و هدف اصلی قاسملو را از بیان آن دروغ ناجوانمردانه درک کند. از آنجائی که پیشتر، از هدف و انگیزه قاسملو از ذکر دروغ‌های خودساخته اشاره کرده‌ام، در اینجا به صحت یا سقم تماس با سفارت امریکا اشاره خواهم کرد.

بی‌شک، کورد و کوردستان بدون پشتیبانی دولت یا دولت‌های قدرتمند جهان هرگز آزاد نخواهد شد. بنابراین، تماس و طلب پشتیبانی از دولت قدرتمندی مثلاً "امریکا"، نه تنها گناه نیست و نبود، بلکه لازم و ضروری هم بود و هست... معه‌ذا من نه آن زمان و نه بعد که از حزب جدا شدیم هرگز با مقامات امریکا تماس و رابطه‌ای نداشتم. و آن‌ب‌دین سبب بود که من هم همچون هشتاد درصد خلق کورد، حتی بیشتر و با ایمان‌تر از آنها تنها پشتیبان خلق کورد را دولت "شوروی" می‌دانستم. چرا که: سخنان مامورین سیاسی شوروی، کمک‌های تسلیحاتی و... سال ۱۲۲۴ آن دولت به خلق کورد و تشکیل جمهوری کوردستان (جمهوری مهاباد)، سخنانی که ژنرال آتاکشی‌اوف به من گفته بود، رفتن ملا مصطفی بارزانی به شوروی و سخنانی که دیپلمات شوروی در سال ۱۲۲۸ که به من گفته بود، همه و همه همیشه برایم تداعی می‌شدند. و من هم سیاسی‌نی دو"رو" نبودم.

هر چند که دولت شوروی به قصابی "خلخال" و حمله‌های رژیم به کوردستان... اعتراضی نکرد و با رژیم اسلامی ایران دوستی نشان می‌داد، من با توجه به تضاد عمیق کمونیسم با اسلام و مذهب، آن دوستی را تاکتیک کوتاه مدت و موقتی می‌پنداشتم. و به کمک و پشتیبانی شوروی، عمیقاً امیدوار بودم. تنها در سال ۱۹۸۸ که دولت عراق، شهر "حلبچه" کوردستان را بمباران شیمیائی کرد، دولتهای غربی و مردم غرب اعتراض و انزجار خویش را از دولت عراق نشان دادند. ولی دولت شوروی عکس‌العمل شایسته‌ای نشان نداد؛ از

پشتیبانی شوروی از خلق کورد، يك باره ناامید شدم ولی افسوس که "دیر شده بود" و پشیمانی سودی نداشت.

پیشنهاد کمک مالی

در مدت شش سال مبارزه مسلحانه (۱۲۵۸-۱۲۶۲) پیشنهادهای زیادی در رابطه با دادن پول، به من دادند که در خاطراتم نوشته‌ام. در اینجا به مواردی اشاره می‌کنم. پانیز سال ۱۲۵۸ که در روستای نظرآباد مهمان مصطفی علیخانی بودم، یکی از کوردهای سرشناس از اروپا به آنجا آمد. او گفت دکتر شاپور بختیار گفته او برای دادن هر مبلغ پولی که بخواهم آماده است که در اختیار من بگذارد.

شدیدا آن پیشنهاد را رد کردم.

بهار ۱۲۵۹ زمانی که در قوطور و در روستای "که‌وچیرین" بودم، و سخت در مضیقه مالی بودیم و قاسملو از ارسال اسلحه، مهمات، پول و... برای پیشمرکه خودداری می‌کرد، دانشجویی کورد (م. ج) به آنجا آمد و گفت: ارتشبد اویسی وی را فرستاده است و گفته است هر مبلغ پولی را که احتیاج داشته باشم برایش بنویسم و او بلافاصله آنرا پرداخت خواهد کرد. من آن پیشنهاد را نیز نپذیرفتم. پانیز ۱۲۵۹ پس از رفتن جلیل گادانی از شمال که جدانی ما را از حزب عملاً بوجود آورد، در روستای "تمرآباد" بودم که شخصیت سرشناسی (اروپائی) به آنجا آمد.

در سه روزی که او در تمرآباد بود، بوسیله مترجمی که با خود آورده بود با پیشمرکه و مردم گفتگو و پرسش می‌کرد. سرانجام گفت مطلبی سری دارد و مایل است که بدون حضور مترجم و دیگران با من صحبت کند. وقتی که من و او تنها بودیم گفت: اگر دولت... کمک مالی و تسلیحاتی به شما بدهد می‌پذیرید؟ پاسخ دادم که نمی‌پذیرم.

علت را پرسید. پس از گفتگونی گفت: دولت... چطور؟ گفتم از آن هرگز. او ناراحت شد و گفت از ترکیه که وارد کوردستان شدم در همه جا و اینجا پیشمرکهای بسیار و با روحیه قوی... دیدم. ولی از لحاظ سلاح، پوشاک و غذا

کعبود فراوانی دارند. شما با این وضع و بدون کمک و پشتیبانی دولتی می‌توانید يك يا دو سال مبارزه کنید ولی نتیجه مطلوب بدست نخواهد آمد... خلاصه پیشنهادهای وی را پذیرا نشدم. البته جریان آنرا که بسیار مفصل بود، بطور روشن در خاطراتم نوشته‌ام.

حال باید اعتراف کنم که از عدم دریافت کمک از ایرانی‌ها، بویژه عدم قبول پیشنهاد آن شخص اخیر، دچار اشتباه شدم... دو مورد دیگر را نیز ذکر کنم.

سال ۱۹۸۵ که در سوند بودم، زنگ تلفن ساعت دوازده بعد از ظهر، مرا از خواب بیدار کرد. شخصی از امریکا تلفن کرد... گفت دریادار مدنی هیچ کمک مالی کرده بود؟ و پولی را به شما داده بود؟ پرسیدم کی؟ گفت: دریادار احمد مدنی.

پاسخ دادم که فکر میکنم پول جزئی به شخصی داده بود ولی به من نرسید و... صبح که فکر کردم، من هرگز تماس و ارتباطی با دریادار مدنی نداشتم؟ به شکور نامی در ترکیه زنگ زدم و پرسیدم آن ده هزار مارکی را که شما بدون اجازه من گرفته بودید و حیف و میل کردید و از شما عصبانی شدم... را چه کسی به شما داده بود؟ گفت سرهنگ سپهر داد و از طرف بختیار...

منظورم در اینجا این است که هرگز پولی از سوی دریادار مدنی که اکنون هم زنده است به من نرسیده است. دوم اینکه وقتی که به اروپا آمدم، متوجه شدم که کسان زیادی از کوردها و افسرهای سابق، و... پول‌های زیادی بنام من از جاها و اشخاص دیگر دریافت کرده بودند.

سرهنگ «Y» و «X»

اوایل زمستان ۱۳۶۰ یکی از دوستان دیرینه‌ام به گردیان - جریان آمدن او به جاندار و برگشتش به ترکیه و آمدن مجددش داستانی است که در کتاب دیگری نوشته‌ام - آمد. شکور خدری، خالد بیگ و سه نفر دیگر را همراه خود آورد. به شکور و به همه کس گفته بود: او... کس است و هفتاد هزار دلار (Dollar) آورده است. - او همان کسی بود که پائیز ۱۳۵۸ به نظرآباد آمده بود -

من و او بنا به پیشنهاد وی به اطاق دیگر رفتیم. زیپ کیف دستی بزرگی را که داشت، کشید و گفت: هفتاد هزار "دلار" آورده است. و افزود که این پول‌ها مال خود او است. البته می‌دانستم که پول‌ها مال او نیستند. دو بسته اسکناس یکصد دلاری را به من داد و گفت این بیست هزار دلار.

گفتم: شما گفتید هفتاد هزار دلار آورده‌اید، چرا بیست هزار دلار به من می‌دهید؟

او (او را در اینجا X ایکس نام می‌برم) گفت: مبلغی را به خالد بیگ و شکور که وی را همراهی کرده‌اند می‌دهد. گفتم آقا، خالد بیگ و شکور... کورد هستند. و اینکه شما را از وان تا اینجا همراهی کرده‌اند، کار بزرگی انجام نداده‌اند. نباید به آنها که کورد هستند "مزد" داد. پیشمرگه به استقبال مرگ می‌رود... و ما اکنون در مضیقه کامل مالی هستیم...

سپس گفت علاوه بر این که پولی را به آنها خواهد داد، خودش هزینه برگشت به اروپا را لازم دارد... گفتم هزینه رفت و برگشت و... ده هزار دلار باشد. پیشمرگه مهمات، لباس و پول تو جیبی می‌خواهد... خلاصه، پس از چانه زدن، پنج هزار دلار دیگر هم از دوستم "X" گرفتم. که جمعاً شد بیست و پنج هزار دلار.

بهار سال ۱۲۶۱ سرهنگ "Y" به "بیردوک" آمد. من بودم با دو نفر. او گفت می‌خواهد به اتفاق "X" به اینجا بیاید و با ما همکاری کنند... و سپس او "Y" گفت آقای X مبلغ سی هزار دلار به شما داد. با تعجب گفتم چه؟ چقدر؟ گفت سی هزار دلار. گفتم نه. بیست و پنج هزار... چرا سی هزار گفته است؟ سرهنگ Y اخمی کرد و سپس گفت مهم نیست. اشکالی ندارد.

گفتم چطور مهم نیست؟ خیلی هم مهم است...

بالاخره گفتم: کی می‌آیند؟ گفت بزودی می‌آییم... گفتم: یک گروه پیشمرگه در اختیار شما می‌گذارم... سرهنگ Y و یک جوانی که همراهش بود رفتند. من محل مناسبی را برای آنها در نظر گرفتم و گروه پیشمرگه را هم که بایستی در اختیارش بگذارم مشخص کردم. ولی از آمدن سرهنگ... و X به کوردستان خبری نشد.

سال ۱۶۵ (۱۹۸۷) که در کشور سوند بودم، سرهنگ نامبرده از پاریس زنگ زد و گفت: "پیشانی مردانگی شما را می‌بوسم..." خلاصه تعریف و تمجیدها از من کرد... پرسیدم قرار بود که به کوردستان بیایید. چرا نیامدید؟ پاسخی در آن باره دریافت نکردم.

معلوم بود که پول‌ها بوسیله سرهنگ به "X" داده شده بود که به من بدهد. قدر مسلم اینکه: آن پول نه مال "X" بود و نه مال سرهنگ Y. مهم این است که اولاً دانسته نشد که اصل پول چه مبلغی بود؟ ثانیاً سرهنگ (Y)، نیامدنش را به کوردستان، چگونه و چطور بیان کرده بود، هنوز هم برایم معلوم نشده است. البته، پیشترها، با سرهنگ (Y) آشنایی و تقریباً دوستی هم داشتم.

مسئله می‌دانستم که پول‌ها را از کجا دریافت کرده بودند و نوع همکاری‌اش را هم صریحاً اعلام کرد. و من نیز فراهم نمودن تسهیلات لازم برای فعالیت ایشان را پذیرفتم. اما آنچه را که همیشه مرا عذاب می‌دهد این است که اولاً آنها چقدر پول را بنام پرداخت به من دریافت کرده بودند - البته پول و کم و بیش آن، فی نفسه برایم کوچکترین اهمیتی ندارد. بلکه مهم این است که دانسته شود که فقط بیست و پنج هزار "دلار" به من دادند. دوم اینکه آنچه که امیت ویژه‌ای دارد این است که دانسته شود که آنها علت نیامدنشان به کوردستان را چطور توجیه و بیان کرده بودند.

البته در کتاب دیگری - اگر مقدار پول و نوع بهانه آنها برایم روشن نگردد - اسامی آنها (X و Y) را بدرستی خواهم نوشت. (منظور از نوع بهانه، علت نیامدنشان به کوردستان است).

از دگرسو، پنهان ماندن این قبیل کارهای سوداگرانه و در عینحال نامردانه و به اصطلاح معمول (کلاهبرداری) از سوی دیگران (چه دوست و آشنا و چه ناآشنا...)، به وجه سیاسی من لطمه وارد می‌سازد. لذا ناچار به افشاگری آن خواهم بود.

یورش

یکی از مهمترین اصل، از اصول یا قوانین جنگ پارتیزانی این است که ضربه بزنند ولی خود، ضربه نخورد.

پس از اعدام رحمن کریمی، ادریس و مسعود بارزانی، سران جاش‌های: دری، هناره، هرکی و چند رئیس عشیره بدون عشیره را به اورومیه دعوت کردند. آنان و فرماندهان پاسدارها، ارتش و ژاندارمری، در سالن استانداری جمع شدند.

طرح‌ها برای حمله ارائه شدند. سخنرانی‌ها به عمل آمد. چه "نعره‌ها" که کشیده نشدند!! یکی از آنها گفته بود: سنار، یا باید کشته شود و یا از ایران رانده گردد...

خبر تدارك حمله را که دریافت کردم، از منطقه انزل به صومای رفتم. کادرهای تشکیلات‌ها و همه مسئولین پیشمرگه را برای تشکیل جلسه اضطراری فرا خواندم. پس از سخنان نسبتاً طولانی گفتم: رژیم هواپیما، تانک و... دارد. در چند محور حمله خواهد کرد... در مناطق مسطح نمی‌توانیم با تانک مقابله کنیم. پیش از شروع حمله، باید مناطق مسطح را ترك کنیم و مهاجمین را به کوهستانها بکشانیم...

سپس نظر حاضرین را جویا شدم. فردای آن شب (جلسه هنگام شب در روستای "قرن" صومای تشکیل شد) به کوهستانهای صومای، شیران و سلماس رفتیم. عده‌ای در کوه‌های انزل باقی ماندند.

سه یا چهار روز بعد، حمله از سلماس، اورومیه و ترک‌ور، در چند محور شروع شد. در صومای، برادوست و بعضی نقطه‌های سلماس، روستا به روستا رفتند و رادیوهای رژیم، به اصطلاح پاک‌سازی یکایک روستاها را اعلام می‌کرد. ولی جرئت پیشروی به کوهستانها را نداشتند. جنگ در دامنه کوه‌ها شروع شد. مردم آن مناطق از هیچگونه کمک و همکاری با پیشمرگه دریغ نورزیدند.

بسیاری از مردم بطور انفرادی در محل‌هایی به کمین می‌نشستند و با اولین تیر، یکی از مهاجمین نقش بر زمین می‌شد. در این تاکتیک، سه نفر (ح. ر و

ف. ف و «الف. م» نقش به سزائی داشتند. آنان قهرمانان گمنام (به سبب امنیتی) هستند. ولی در کتابی نام آنان را خواهم نوشت.

پس از چند هفته، مهاجمین با دادن تلفاتی (بیشترشان بارزانی بودند) با سرافکندگی، ناچار به عقب‌نشینی شدند. کلیه آن مناطق، مجدداً در کنترل و حاکمیت پیشمرکه قرار گرفت.

دیشب (۶ اکتبر ۱۹۹۸) با تلفن با یکی از فرماندهان آنزمان (احمده بارزانی‌ها، ارتش، ژاندارم‌ها و جاش‌ها) در رابطه با اعدام رحمن کریمی و قهرمانی که پیشمرکه‌ها نشان دادند صحبت و درد دل می‌کردیم. او گفت پیشمرکه‌های... نقطه او فرمانده آنان بود، با فشنگ‌هایی که با دو هزار دلاری که شما به... دادید، خریده بود آن مدت جنگیدیم.

منظورم از گفتن آن اینست که من علاوه بر تفنگ و کلاشینکف‌های خودم که به پیشمرکه‌ها دادم و هرگز از آنان نگرفتم، پس از مراجعت جلیل از شمال (۱۳۵۹) تا تابستان ۱۳۶۲ ده‌ها هزار فشنگ و تعدادی تفنگ و... با پول خودم و پولی که یک ایرانی داده بود و بیست و پنج هزار دلاری که دوستم (X) آورده بود، خریدم و مدتی که از حزب جدا شدیم پیشمرکه را با آن کمک‌های جزئی مردم اداره می‌کردم.

ولی بلوریان می‌گویند سنار قبل و بعد از کشتن (اعدام) رحمن، تفنگ‌های کمکی رحمن! و سلاح‌های هز نحو را فروخت و به اروپا آمد. خود کلمه (آمد) نشان می‌دهد که او مدتها قبل به اروپا رفته بود. البته او تاریخ فرارش و... را نیز نوشته است.

کنفرانس «خره‌گوش»

بهار سال ۱۳۶۱ یکصد و چهار یا یکصد و هشت کادر و نمایندگان منتخب پیشمرکه در مسجد روستای «خره‌گوش» صومای تجمع کردند. کنفرانس (عملاً کنگره) به شیوه سیاسی و رسمی افتتاح شد. هیئت رئیسه کنفرانس انتخاب شدند. کنفرانس بر خلاف کنگره‌های حزب‌موکرات، به دور از هر گونه باندبازی، تقلب، فریبکاری و حيله‌گری، در محیطی آزاد و دموکراتیک و با صمیمیت و

دوستی برگزار شد و دو روز ادامه داشت.

بیش از سی نفر کاندیدانی خود را اعلام کردند. و پانزده نفر برای عضویت کمیته شمال انتخاب شدند. از یکصد و چهار یا یکصد و هشت نماینده کنفرانس، فقط دو نفر به من رأی نداده بودند.

پس از خاتمه کنفرانس (یا کنگره شمال)، من به عنوان مسئول کمیته در جلسه پانزده نماینده انتخاب شده، انتخاب شدم. سپس پنج نفر اعضاء هیئت اجرایی نیز انتخاب شدند.

کنفرانس با موفقیت پایان یافت و مسئولیت‌ها تعیین شدند و با روحیه قوی و قلبی شاد از دموکراسی حاکم بر منطقه، هر کس در پیشبرد مسئولیت محوله با ایمان به حقانیت مبارزه، به فعالیت پرداختند.

کمیته شمال... نمونه پاکی، انقلابی و دموکراسی بود.

آقای بلوریان! رحمن شما و سراجی ولی جاسوس پاسداران و... در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۲۷ بنا به حکم صادره از سوی دادگاه انقلابی زمان جنگ معدوم گردید. یکی از دست‌آوردهای من، تشکیل کنفرانس یا کنگره "خره‌گوش" و نتیجه آن در بهار ۱۳۶۱ بود. یعنی همان سالی که شما و سراجی‌ها با آن حالت "زبونی و بیچاره‌گی" از ایران فرار کردید.

نتیجه

بهمن مان ۱۳۵۷، نظام دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی از بیخ و بن کنده شد. و رژیم قرون وسطایی جایگزین آن گردید. نیروهای مسلح و امنیتی ایران متلاشی گردیدند. کوردها مسلح شدند. نود درصد کوردها طرفدار حزب دموکرات بودند. ولی در آن فرصت زمانی، رهبران و خود رهبر خوانده‌های کورد، اشتباه‌های گذشتگان را به مراتب بدتر از آنها تکرار کردند.

سرانجام، همه ماها، به قول عمر قاضی (شجاعان فراری)، به عراق و اروپا فرار کردند و رکردیم. اویانشینان بلافاصله به خرید استریو، ویدئو، دوربین‌های عکاسی و تزئین خانه‌شان پرداختند.

عراق‌نشینان هم که يك پای در عراق و يكل پای در اروپا و امريك داشتند و دارند. به خوش‌گذرانی، عیش و نوش در کاباره‌ها و... و مهمانی‌ها روزگار به

سر برده و می‌برند!!

در اینجا هم می‌توان کارهای مهم سیاسی و گسترش عملیات نظامی در کوردستان را انجام داد. ولی عراق‌نشینان و اروپانشینان، به جای اینکه؛ سیاه‌پوش شده و تظاهرات آرام و سیاسی بر پا کنند و در جلوی سفارتخانه‌ها، دفتر سازمان ملل و... اجتماع کرده و سخنرانی کنند، چندین بار در سال، در سالن‌های بزرگ جمع می‌شوند و پس از ایراد سخنانی بی‌اساس و تحریف واقعیات، تا پاسی از شب گذشته به رقص و پایکوبی و... می‌پردازند!! و در تمجید و تحسین و تقدیر از این و آن رهبر، داد سخن سر می‌دهند!!!

همه ماها که کوه، دشت و دره‌های کوردستان را از خون پیشمرکها رنگین کرده و هزاران پدر و مادر را در "ماتم" قرار داده و به عراق و اروپا فرار کرده و به تزئین خانه خود می‌پردازیم و (...، نه در خور تحسین و ستایش، که شدیداً سزاوار سرزنش و انتقادیم.

هیچ يك از ما کوردهای آن روز و این روز، رهبر بر حق خلق‌مان نبودیم و نیستیم. رهبران راستین خلق کورد، پیشمرکه‌هایی که تفنگ بدست، به استقبال مرگ می‌رفتند و در میدان نبرد اخون، سرب و باروت به شهادت رسیدند، می‌باشند.

من در مقابل عظمت روح آنان سر تعظیم فرود آورده و تقاضای بخشش هم نمی‌کنم. زیرا که ماها سزاوار بخشایش نیستیم.